

شماره ۳۴۹۱
چهارشنبه ۱۸ آبان ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



گفتگویی متفاوت با مریم بوبانی



دو عید قربان و غدیر
هفته جشن ها و عروسی ها



عربستان و حکومت پیرمردها

اگر قصد جدایی دارید بخوانید

نیلوفر اردلان کاپیتان تیم ملی فوتبال بانوان:
مادری، بسی سخت تر از فوتبال است

تصویر برگزیده

عکس: داود بازخو

تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ٨ الی ١٦) ٢٩٩٩٣٤٠٤-٢٢٢٢٦٢٢٦
نمابر: ٢٢٢٧١٨١٣ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ١٨-٢٢٢٥٨٠١٤ نمابر: ٢١ و ٢٢٢٥٨٠١٩
آبونمان: ٢-٢٩٩٩٣٤٧١ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ٢٩٩٩٩
شماره ٣٤٩١ - چهارشنبه ١٨ آبان ١٣٩٠
١٢ ذی الحجه ١٤٣٢ ٩ نوامبر ٢٠١١

یاد و یادواره

عید سعید غدیر خم

در ١٨ ذیحجه سال ١٠ هجری قمری حضرت محمّد (ص) هنگام مراجعت از حَجَّةُ الوداع در حضور یاران و امّتشان مولا علی (ع) را جانشین خویش معرفی کردند. این واقعه در مکانی بنام غدیر خُم که آبگیری در میان مکه و مدینه است روی داد. حضرت ختمی مرتبت در این مکان پس از قرائت خطبه‌ای بازوی حضرت علی (ع) را به دست گرفتند و به یاران خویش از مهاجر و انصار فرمودند: «هر که را من مولایم، علی مولای اوست». به این علت این روز در تاریخ شیعه اهمیت ویژه‌ای دارد و به نام عید غدیر خم از آن یاد می کنند.

ولادت حضرت امام علی النقی (ع)



در ١٥ ذیحجه سال ٢١٤ هجری قمری «حضرت امام علی النقی (ع)» دهمین پیشوای شیعیان جهان در مدینه منوره قدم به عرصه حیات نهادند. پدر ایشان امام نهم حضرت جواد (ع) و مادرشان بانویی فاضل بنام سَمانه بودند. کنیه آن حضرت ابوالحسن و القاب مبارکشان طیب، امین، هادی و مشهورترین آنها نقی است. امام علی النقی (ع) در پی رحلت پدر بزرگوارشان در هشت سالگی رسالت مهم امامت مسلمانان را بر عهده گرفتند. آن حضرت تا سال ٢٤٤ هجری قمری در مدینه به ارشاد و هدایت مردم همت گماشتند تا آنکه متوکل خلیفه عباسی از بیم قیام و طغیان علویان که در بغداد تشکیلات منسجمی به وجود آورده بودند امام را به سامرا انتقال داد. سخت گیری های خود را بر آن حضرت اعمال کرد.

وفات استاد علّامه آیت الله سید محمدحسین طباطبایی



در ٢٤ آبان سال ١٣٦٠ هجری شمسی استاد علامه آیت الله سید محمدحسین طباطبایی فیلسوف، فقیه اصولی، مفسّر و دانشمند اسلام شناس ایرانی در ٨٠ سالگی بدرود حیات گفت. وی بعد از ده سال تحصیل در حوزه علمیه نجف به سبب تنگناهای اقتصادی به زادگاهش تبریز مراجعت کرد. استاد این مدت را به دوره خسارت روحی تعبیر می کرد. اما با وجود آن در همین دوره تألیفاتی ارزنده در معارف اسلامی عرضه کرد که از آن جمله «رساله‌ای در اسماء و صفات و رساله الاِنسان قَبل الدّنیا» را می توان نام برد. علامه طباطبایی علاوه بر فقه یک دوره کامل ریاضیات قدیم و نیز فلسفه، کلام، عرفان و تفسیر را فرا گرفت و به درجه اجتهاد نایل آمد. ایشان همچنین در هنرهای معماری مهارت بسیار داشت و طرح و نقشه بنای مدرسه حجتیه را تهیه کرد. استاد علامه در دو هنر خطاطی و شاعری هم از استعداد و قریحه‌ای چشمگیر بهره داشت اما اهمیت اعلی ایشان بیش از همه در شجاعت بی نظیری است که در راه احیای علوم تفسیر، فلسفه و علم اخلاق در حوزه‌های علمیه از خود نشان داد. از آیت الله علامه طباطبایی تألیفات ارزنده‌ای در فلسفه و اسلام شناسی برجای مانده که تفسیر ٢٠ جلدی قرآن کریم به نام المیزان از آن جمله است.

درگذشت یوهان کپلر

در ١٥ نوامبر سال ١٦٣٠ میلادی یوهان کِپلر منجم و ستاره شناس آلمانی در ٥٩ سالگی درگذشت. او در پایان تحصیلاتش به گراتس اتریش رفت و به تدریس پرداخت. کپلر بعدها با تیکوبراهه منجم معروف آن عهد آشنا شد و از آن پس به تدریج علاقه و گرایش بسیاری به نجوم در او آشکار شد. او سالها در این زمینه به مطالعه و تحقیق مشغول بود. قوانین کپلر درباره حرکت سیارات و کشف حرکت بیضوی مریخ درمدار از نتایج مطالعات اوست.

پایان جنگ جهانی اول

در ١١ نوامبر سال ١٩١٨ میلادی نخستین جنگ جهانی با امضای پیمان نامه متارکه جنگ پایان یافت. جنگ جهانی اول طی سالهای ١٩١٤ تا ١٩١٨ میلادی میان متفقین و دول محور ادامه داشت. براساس آمار ذکرشده درمنابع درجنگ جهانی اول ١١ میلیون نفر کشته و ٢٠ میلیون نفر مجروح و معلول شدند.

همچنین خسارتهای فراوان مالی به کشورهای درگیر جنگ وارد آمد. گفتنی است که دولتهای انگلیس، فرانسه، روسیه و ایتالیا متفقین و آلمان، عثمانی و بلغارستان دول محور را تشکیل می‌دادند.

خشم و غضب خرد را تباه می کند و انسان را از درستی دور می سازد • حضرت امیر (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آستانه تحمل

ممکن است شما هم با این مسأله برخورد کرده‌باشید. یا دوستی همین اول صبح که سر کار رفته‌اید با شما درد دل کرده باشد که وقتی به سر کار می‌آمده راننده‌ای جلویش پیچیده و شما به محض اینکه بوق زده‌اید تا با او تصادف نکنید، او به جای عذرخواهی، با طلبکاری تمام به شما پرخاش کرده و حتی بنای بد و بیراه را هم گذاشته است... و از شما با تعجب پرسیده که راستی چرا مردم این قدر پرخاشگر شده‌اند؟ چرا اینقدر آستانه تحمل جامعه به ویژه جامعه شهری پایین آمده است؟ متأسفانه باید گفت بسیاری از اعمال پرخاشگرانه و خشونت‌آمیزی که شاهد آن هستیم، و بسیاری از جرایمی که در جامعه اتفاق می‌افتد صرفاً به ذات افراد برنمی‌گردد، همه ما کم و بیش ذات و خمیره انسانی خوبی داریم، این مجموعه‌ای از عوامل محیطی است که در ایجاد رفتار پرخاشگرانه مؤثرند.

همه ما از واژه‌ای استفاده می‌کنیم به عنوان ظرفیت، یعنی وجود ما ظرفی است که ظرفیت محدودی دارد. روح ما نیز همین طور است. اگر قرار باشد از یک طرف مشکلات اقتصادی به ما فشار بیاورد، از طرف دیگر هر روز بخواهیم بر سر قیمت کالاها و مواد غذایی با بقال و کاسب محل جر و بحث داشته باشیم، برای یک رفت و آمد ساده ساعت‌ها در ترافیک بمانیم، وقتی کارمان به یک اداره یا به شهرداری یا به یک سازمان می‌افتد شاهد کم کاری و بی‌توجهی هم باشیم و... طبیعی است که این ظرفیت خیلی زود پر می‌شود و آستانه تحمل ما را پایین می‌آورد. بخشی از این مشکل یا بهتر است بگویم بخش عمده‌ای از این مشکل به نوع زندگی ما برمی‌گردد، و این پدیده بیش از هر چیز در شهرهای بزرگ آزاردهنده است.

شهرهای بزرگ مشکلات بزرگ هم دارند. شما به خاطر فاصله مکانی و پراکندگی جمعیت در یک مساحت قابل توجه، از بسیاری از روابط اجتماعی که می‌تواند آرامش روانی به وجود آورد محروم می‌مانید. به عنوان مثال شما در یک نقطه شهر زندگی می‌کنید و برادر و خواهر شما در نقطه دیگر شهر، قاعدتاً فرصت نمی‌کنید با فامیلتان به قدر کافی مراوده داشته باشید. هر کدام از این رفت و آمدها فرصت زیادی از شما می‌گیرد به خاطر همین روابط فامیلی و صله رحم که می‌تواند آرامش و نشاط شما را بیشتر کند، هر روز کمتر می‌شود. شما به موقع سر کارتان نمی‌رسید و اعصابتان به هم می‌ریزد. به خاطر مشکلات زندگی و مسایل زندگی مجبورید تا دیروقت کار کنید و وقت کمتری را با خانواده بگذرانید و قاعدتاً به دلیل عدم حضور شما ناهنجاری‌هایی در رفتار فرزندانتان مشاهده می‌کنید که برایتان تنش‌آلود است و خود این مشکل هم بر مشکلات شما می‌افزاید و آستانه تحمل شما را پایین می‌آورد. در جامعه نیز به دلیل وجود مجموعه‌ای از این مشکلات و نارسایی‌ها آرامش لازم دیده نمی‌شود و لذا روابط ما با یکدیگر آن طور که باید نیست.

حال سوال این است که چه باید کرد؟

آیا باید گذاشت که این پایین آمدن آستانه تحمل ما را به انسان‌هایی پرخاشگر و خشونت‌طلب تبدیل کند؟ آیا باید اجازه داد که جامعه به سقوط اخلاقی خویش ادامه دهد؟ آیا با متوجه کردن همه تقصیرها و گناه‌ها به گردن دولت و مسؤولان مشکلی از ما حل می‌شود و با این فرافکنی می‌توانیم خود را خلاص کنیم؟ و اصولاً این مطلب هر چند درست هم باشد به ما و به زندگی مطلوب ما در کنار یکدیگر کمک خواهد کرد؟

پاسخ کاملاً روشن است. همه ما به سهم خود باید تلاش کنیم تا در جامعه و فضایی که زمینه‌های عصبیت و پر شدن ظرفیت روحی و روانی فرد به میزان کافی وجود

نامه‌های بدون واسطه

خرسند به دنیا

مردی بر عارفی گذشت که نان و سبزی و نمک می‌خورد. به او گفت: «ای بنده خدا! از دنیا، به همین خرسندی؟» گفت: «می‌خواهی کسی را به تو نشان دهم که به بدتر از این خرسند است؟» گفت: «آری» گفت: «آن که به عوض آخرت، به دنیا خرسند است»

منبع: کشکول، ص ۳۱۹

چرا جامعه حسابداران رسمی همچنان در انحصار است؟

در آغاز تشکیل جامعه حسابداران رسمی کشور، مسوولان و حسابرسان سازمان حسابرسی از سوی هیات منتخب وزارت امور اقتصاد و دارایی بدون آزمون به عنوان حسابداران رسمی شناخته شدند. پس از آن هر از گاهی تعدادی با شرایط خاص مجاز به شرکت در آزمون ورودی شده و از جمع آنها تعداد محدودی به عنوان حسابداران رسمی پذیرفته می‌شدند و این چرخش پذیرش همینگونه انحصاری باقی ماند. با توجه به نیاز روزافزون جامعه به حسابداران رسمی و در نتیجه تقاضای زیاد و عرضه کم، علاوه بر ایجاد مانع در مسیر دستیابی به خدمات تخصصی صادقانه در کسوت حسابداران رسمی، صاحبان مجوز به درآمدهای بسیار بالایی نیز دست پیدا می‌کردند و حسابداران متخصص غیر رسمی چندان بهره‌ای از این سفره نداشتند، در حالیکه تفاوتی در دانش دو گروه مشاهده نمی‌شود. ضمن اینکه فارغ التحصیلان جدید با پیشرفتهای روز حسابداری بیشتر آشنا هستند و دانش آموختگان گذشته به دلیل مشغله فراوان با آثار جدید و تغییرات بنیادی در حسابداری و حسابرسی و ارتقای علمی آشنایی چندانی ندارند. به هر حال برای برقراری عدالت و تقسیم عادلانه فرصت و کارآفرینی و اشتغال زایی، پیشنهاد می‌شود شرایطی فراهم آید تا پذیرش حسابداران رسمی دایره وسیع‌تری پیدا کند چرا که محدودیت‌های ایجاد شده برای پذیرش حسابداران رسمی باعث می‌شود تعداد زیادی از جامعه حسابداران رسمی عملاً وارد کار اجرایی نشوند بلکه با افراد زیرمجموعه خود که عموماً دانشی به مراتب کمتر از حسابداران غیررسمی متخصص دارند، حسابرسی‌های موضوعی را انجام دهند و چون مراجعه به آنها به دلیل داشتن مجوز زیاد است، گاه تنها به امضای ذیل گزارشها اکتفا می‌کنند. عجیبتر آنکه برخی از این حسابداران رسمی بیشتر از نیمی از سال را در خارج از کشور به سر می‌برند و کارهایشان را عوامل حسابداران معمولی انجام می‌دهند و فعالیت آنها فقط در امضای نتیجه کار همکارانشان خلاصه می‌شود. یکی از محدودیتهای ایجاد شده برای پذیرش، داشتن سه سال سابقه پرداخت حق بیمه متقاضیان در موسسات حسابرسی است. جالب اینکه تعداد زیادی از سوابق بیمه‌ای مذکور هم به صورت صوری تهیه می‌شود. یعنی فقط نام آنان به سازمان‌های بیمه‌ای اعلام می‌شود. در این میان آنچه ضرورت دارد حذف محدودیتهای غیرضرور برای شرکت کنندگان در آزمون ورودی و استفاده بیشتر از توانمندی‌ها و تجارب کارشناسان رسمی دادگستری در رشته حسابداری و حسابرسی و اعضای هیات علمی دانشگاه‌ها و استفاده از متخصصان امر حسابداری و حسابرسی است که هم انحصار را از بین ببرد و هم برای بسیاری از دلسوزان و متخصصان فرصت اشتغال فراهم کند.

مسعود سعیدیان – عضو هیات علمی دانشگاه بابل

تو با زمانه بساز

من یکی از خوانندگان شما هستم که در حال حاضر یکی از دبیران پیشکسوت سقز کردستان به حساب می‌آیم. در دوران کار و خدمت خاطرات زیادی دارم که یکی از آنها را برایتان ارسال می‌کنم. ان شاءالله فرصت بشود، بقیه خاطراتم را نیز به تدریج برای شما ارسال می‌کنم که قطعاً برای خوانندگان نیز خالی از لطف نخواهد بود:

یک روز با مینی‌بوس به سنندج می‌رفتم. زن و مرد مسنی ردیف جلو نشسته بودند. مرد که کلاه سفیدی بر سر داشت، قصه‌ای تعریف کرد که همچنان در ذهن من مانده است. می‌گفت: یکی از دختران یکی از پادشاهان قاجار به همسری یکی از حکام سنندج درآمده بود و به خاطر اصل و نسب خویش با حاکم سر ناسازگاری داشت. اسم آن زن هم «زمانه» بوده است. حاکم نامه‌ای به پدر دختر یعنی شخص شاه می‌نویسد که ای پادشاه، زمانه با من نمی‌سازد. پادشاه هم به طور مختصر پاسخ داده بود که اگر زمانه با تو نمی‌سازد، تو با زمانه بساز!

عبدالله خورشیدی – سقز کردستان

دارد، حداقــل برای نجات خودمان و برای آنکه محیط مطلوبتری برای زندگی و لذت بردن از زندگی داشــته باشــیم آســتانه تحمل خود را بالا ببریم. زود نرنجیم، با مشاهده پرخاشگری، به عمل متقابل دست نزنیم. هیچ اشــکالی ندارد که وقتی با یک راننده عصبی و پرخاشگر روبرو می‌شــویم، با یک لبخند و یک سر تکان دادن و یا یک دست بالا بردن و... هم برای خودمان امنیت ایجاد کنیم و هم خشــم او را فرو بنشــانیم. ســعی نکنیم همه بدبختی‌ها را جلوی چشــم بیاوریم و زندگی را از آن چه که هست غیرقابل تحملتر کنیم. این روحیه هیچ کمکی به ما نمی‌کند بلکه بیشتر آزارمان هم خواهد داد. تاوان عصبیت و پرخاشگری، آزار روح و روان است. شما برای آنکه دیگری را سرجایش بنشانید و عصبانی کنید باید خودتان به مرزی از عصبانیت و آزار روحی برســید تا بتوانیــد آن را بــه دیگری هم منتقل کنیــد. و این قطعاً شــما را بیشتر آزار خواهد داد تا طرف مقابلتان را. همه مــا باید بدانیم که در جامعه و شــهری زندگی می‌کنیم که در محاصره مشکلات و ناهنجاری‌های فراوان فاقد آرامــش روحی و روانی کافی اســت و ما نباید هیمه‌ای بــر این آتش بیافزاییم. بــاور کنید که ما آدم‌ها با کمی محبت و گذشــت و با صبــوری و بالا بردن توان روحی خود بهتر می‌توانیم به درک خوشــبختی نائل آییم. اگر آستانه تحمل خود را بالا نبریم آن گاه زودتر از آن چه که باید تسلیم می‌شویم. ■

از بند رهایم کنید

اینجانب جوانی ۱۴ ساله و اهل مسجد و نماز هستم کــه در حال فعالیت و خرید وســایل بــرای هیأت، با دو نفر از جوانان محل درگیر شــدم و حاصل آن این شد که بنده برای دفاع از خود مجبور به پرتاب سنگی به سوی آنها شدم تا خود را از دست آنها رها سازم اما برخورد آن ســنگ باعث وارد آمدن صدماتی به یکی از آن دو تن شد و با شکایت وی و دستور دادگاه، مقرر شد ۳ میلیون تومان دیه به او پرداخت کنم.

از آنجا که پدرم آدم مســؤولی نیست و مادرم در خانه‌های مردم کار می‌کند و من هم توان پرداخت آن را نداشتم با کمک اهالی محل و خیّرین مسجد مبلغ دو میلیون تومان جمع آوری و به فرد مورد نظر پرداخت شــد اما در پرداخت یک میلیون باقیمانده به مشــکل برخوردیم و حالا هم اگر این مبلغ پرداخت نشود باید دوباره به زندان باز گردم و دوباره از درس و زندگی‌ام دور شــوم. بنابراین از حضور شــما خوانندگان تقاضا دارم در صــورت امکان ترتیبی اتخاذ کنید تا این بنده سرا پا تقصیر از حبس و بند رهایی یابم...

گفتنی اســت مدارک ایــن خواننده در دفتر مجله موجود بوده و موارد گفته شده مورد تأیید است.

سخنی با ریاست سازمان صدا و سیما

جناب آقای ضرغامی! ابتدا به سهم خودم از همه زحماتی که شما و همکارانتان متحمل می‌شوید تشکر می‌کنم اما اجازه بدهید با استفاده از سخن امام امت که صدا و سیما را دانشگاه خواندند به عنوان یک دانشجو چند گلایه کوچک مطرح کنم:

نخست آن که آیا خود شما سخنان جلف و سخیف که گاه در برنامه‌های طنز تلویزیون بیان می‌شــود را می‌شــنوید؟ آیا خبر دارید کــه این ادبیات چه بلایی بر سر زبان شیرین فارسی خواهد آورد؟ آیا می‌دانید در بســیاری از این برنامه‌ها ارزش‌هایی نظیر احترام کوچکتر و بزرگتر و ادب پدر و فرزندی نادیده گرفته می‌شــود؟ آیا پای برنامه‌هایی که توســط مجری زن و مرد اجرا می‌شــوند نشســته‌اید و شوخی‌های آنها را با همدیگر شــنیده‌اید؟ حرکات ناپســند و رفتارهای جلــف و خنده‌هــای بی‌مزه و حرف‌های ســر و ته یک کرباس که هیچ کدام مایه فرهنگی مناســبی ندارند، آیا با دانشگاه بودن صدا و سیما جور درمی‌آید؟ حتی در برنامــه خبــری نظیر ۲۰/۳۰ شــاهد نبوده‌اید که چگونه با آبروی افراد بازی می‌شود؟ آیا اینها حجت شــرعی دارند؟ بچه‌ها و جوانان ما از کجا باید اخلاق، ادب و آموزش‌هــای دینــی را یاد بگیرند؟ آیا حتی ما حــق داریم آبروی رقیب سیاســی خویش را ببریم و یــا بی‌حضور یک مخالف هر چــه که می‌خواهیم به او نسبت بدهیم؟ شما اخیراً از مجریان و برنامه کودک ســی ســال پیش تجلیل کردید که کار درستی بود اما شما مطمئن هستید که سی سال بعد اگر قرار باشد این کار را بکنید آنقدر برنامه قابل دفاع داشــته باشید که به آن افتخار کنید؟ شما بیش از همه در ایجاد فرهنگ رفتاری در جامعه ما ســهم و نقش دارید. پس بیش از همه باید دغدغه‌مند باشید.

محمد مهدی محمدی - تهران

دو عید فرخنده قربان و غدیر هفته جشن‌ها و ازدواجها

عید مبارک و ســعید قربان (عید اضحی) و عید فرخنده غدیر خم، دو رویداد مبارکی هســتند که از جمله اعیاد بزرگ اسلامی به حساب می‌آیند.

در این فاصله شــاهد جشــن‌ها و چراغانی‌ها و بیشترین میزان ازدواجها هستیم.

ضمــن تبریک این دو مناسبــت فرخنده، برای تمــام زوج‌های جوانــی که در این ایام پای ســفره عقد می‌نشــینند و با تکیه بر عنایت خداوند زندگی مشــترک خویش را آغاز می‌کنند، آرزوی سعادت و خوشــبختی و مهر و الفت و محبت داریم و پیوند مبارکشان را تبریک می‌گوییم.



نـامه‌بـه‌سردبیـر

با ســلامی گــرم و صمیمی خدمت همه شــما خوانــندگان خــوب و ارجمنــد مجلــه اطلاعات هفتگــی و با عــرض تبریک فراوان بــه خاطر فرا رســیدن دو عید بزرگ و فرخنده «قربان و غدیر خــم» و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاســخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** علی ملکی**

بســیاری از واحدهای تولیدی، مشکلاتی نظیر آنچه که شما بدان اشاره کرده‌اید داشته‌اند و دارند. تردیدی نیســت که واحدهــای تولیدی و صنعتی روزگار خوشــی را نمی‌گذرانند و آسیب رســیدن به تولید دغدغه هر دلسوزی اســت که نمی‌تواند نســبت به آن بی‌تفاوت باشــد. ســعی می‌کنم در یکی از شــماره‌های آینده مطلبی را به این موضوع اختصاص دهم. پیروز باشید.

*** محمد جعفر سبقت-استهبان**

همانطور که قبلاً هم خدمت شــما عرض کردم هــر کــدام از خوانندگان مجله کــه در گذر عمر و خدمت، خاطرات شــیرینی داشته باشند و بتوانند آن را برای ما ارســال کنند مورد اســتقبال ما قرار می‌گیرد. ســعی می‌کنیم خاطره ارسالی شما را نیز در نوبت چاپ قرار دهیم. موفق باشید.

*** محمد زمانی-خوزستان**

انتقاد شــما را به جا می‌دانم، قدر مســلم کسی نمی‌تواند ادعا کند که پرندگان به استان خوزستان نمی‌آیند. همه ما جاذبه‌های گردشــگری اســتان خوزستان را می‌دانیم و ورود صدها هزار گردشگر به این اســتان به خوبی بیانگر جاذبه‌های این استان برای گردشگران است. سرافراز باشید.

*** محمد احمدوند-ملایر**

مقاله خوبی در رابطه با درس و مدرسه و معلم و دانش‌آموز ارســال کرده‌ایــد که آن را در نوبت چاپ قرار دادم. سرافراز باشید.

*** سارا. ف-مشهد**

گلایه شما را خواندم و آن را به مسؤول مربوطه هم نشان می‌دهم. نوشته‌های ناب معمولاً همه هفته به چاپ می‌رســد. به هر حال حق با شماست. سعی می‌کنیــم از ایــن پس اگر یکی از صفحات به دلیلی چاپ نمی‌شود، اطلاع‌رسانی کنیم. موفق باشید.

*** بهمن فیض تپه‌خور- بندرانزلی**

نامه شــما را خواندم. شــما درست می‌گویید. بســیاری از ورزشــکاران این کشــور هســتند که مقام‌هــای قهرمانی هم کســب کرده‌انــد و حال با بیماری و مشــکلات جسمی روبرو شده و پشتیبانی ندارند. به تحریریه گفته‌ام که در این مورد مطلبی تهیه و چاپ کنند. پیروز باشید.

*** شهرام حیدری-اهواز**

مطلب جاده شــما به مسؤول صفحه ترازو داده شد تا در آن صفحه مورد استفاده قرار گیرد. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی توفیق دارم.

حسود به نفس خود ضرر می‌رساند، پیش از آنکه ضرری به محسود درساند

● امام صادق(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

عربستان و حکومت پیرمردها

﴾ از سال ۲۰۰۶ انتخاب ولیعهد در عربستان توسط «هیأت بیعت» صورت می‌گیرد.

﴾آیا با ولایت عهدی **نایف بن عبدالعزیز** مشکل رهبری و حکومت در عربستان حل خواهد شد؟

﴾آیا مرگ برادرانی که امروزه هر کدام بیش از ۷۰ سال سن دارند و عمدتاً بیمار هستند عربستان را وارد دور و مرحله جدیدی از بحران نخواهد کرد؟

﴾آیا رقابت بین اعضای خانواده **آل سعود** که بیش از ۷ دهه قدرت را در عربستان در دست دارند آرامش این خانواده را بر هم خواهد زد؟

﴾آیا بزرگترین کشور تولید و صادر کننده نفت قادر خواهد بود مشکلات کهنسالی را حل کند؟

مرگ **سلطان بن عبدالعزیز** ولیعهد عربستان سعودی به دلیل بیماری و کهولت در حالی که **ملک عبدالله** پادشاه نیز حال و روز چندان خوشی ندارد حکایت از بروز مشکلات حاد برای این کشور دارد.

عربستان سعودی از اهمیت بسیاری برای غرب وجهان صنعتی برخوردار است زیرا هر گونه ناامنی در آن تأثیر بسیاری بر بهای نفت در جهان گذارده و می‌تواند بهای نفت را دچار تلاطم سازد.

سلطان، ولیعهد عربستان سال‌ها بیمار بوده و به دلیل همین مشکل مدت‌ها از قدرت کناره گرفته بود. ولی با وجود تمامی مشکلاتی که گریبان ولیعهد و وزیر دفاع عربستان را گرفته بود تا زمانی که او در قید حیات بود مسأله جانشینی و ولایتعهدی جدید مطرح نبود ولی با مرگ او، همگان به این مسأله اعتراف کردند که نایف‌بن‌عبدالعزیز جای برادر را خواهد گرفت.

ولیعهد جدید

ملک عبدالعزیز بنیانگذار عربستان سعودی اعلام کرده بود که سلطنت موروثی بوده و باید در میان پسرانش دست به دست شود به این سنت از همان زمان عمل شده و پسران او یکی پس از دیگری به قدرت رسیده‌اند.

طبق بند ب ماده ۵ قانون حکومتی عربستان، حکومت و پادشاهی صرفاً از آن فرزندان ملک عبدالعزیز است. ولی در سال ۲۰۰۶ ملک عبدالله پادشاه که از او به عنوان اصلاح‌طلب نام برده می‌شود سعی کرد انتخاب ولیعهد را قانونمند کند. در این راستا اقدام به تشکیل یک شورای بیعت شد که شامل تعدادی از فرزندان و نوادگان **ملک عبدالعزیز** می‌شود.

طبق بند ب ماده ۷ اساسنامه شورای بیعت، پادشاه پس از به قدرت رسیدن با رایزنی و مشورت با اعضای شورا چند نفر از افرادی را که برای پست ولایتعهدی مناسب به نظر می‌رسند معرفی می‌کند تا یک نفر از میان آنها انتخاب شود. لذا پس از انتخاب نایف به ولایتعهدی، دربار عربستان بیانیه‌ای صادر کرده و در آن به این مسأله اشاره می‌شود که پادشاه پس از اطلاع از تصمیم **«هیأت بیعت»** این تصمیم را اتخاذ کرده است.

شاهزاده نایف بن عبدالعزیز ۷۸ ساله از سوی پادشاه ۸۷ ساله به ولایتعهدی برگزیده می‌شود. او که مسؤولیت وزارت کشور را برعهده داشته خود دچار بیماری بوده و از نظر جسمانی وضعیت چندان مناسبی ندارد. در حالی که ولیعهد جدید با حفظ سمت خود در وزارت کشور عهده‌دار مسؤولیت معاونت ملک عبدالله شده و برادر ناتنی او به شمار می‌رود. در میان خانواده آل سعود و برادرانی که پس از مرگ ملک‌عبدالعزیز به قدرت رسیده‌اند ملک عبدالله پادشاه کنونی برادر ناتنی است در حالی که دیگر برادران تنی بوده و از یک مادر هستند. **نایف** در سال ۲۰۰۹ به عنوان جانشین دوم ملک‌عبدالله و معاونت نخست‌وزیر برگزیده شد.

در بیانیه دربار عربستان از ۳۵ شاهزاده عضو هیأت بیعت خواسته شده بود با ولیعهد جدید بیعت کنند. در حالی که از زمان تأسیس حکومت آل‌سعود در سال ۱۹۳۲ تا کنون این برای نخستین بار است که ولیعهد تعیین شده قبلی به دلیل مرگ، جانشین پادشاه نمی‌شود.

ملک عبدالله که از سال ۲۰۰۶ هیأت بیعت را تشکیل داده ریاست آن را به برادر ناتنی خود **مشعل بن عبدالعزیز** سپرده تا سر و سامانی به چگونگی انتخاب جانشینان بدهد. نایف در سال ۱۹۳۳ در طایف به دنیا آمده و یک چهره امنیتی می‌باشد که گفته می‌شود نقش اصلی را در اعزام نظامیان عربستان به بحرین ایفا کرده و در سال‌های اخیر در مقابله با تروریست‌های القاعده بسیار فعال بوده است.

سلطان بن عبدالعزیز ولیعهد قبلی عربستان پانزدهمین فرزند ملک عبدالعزیز پادشاه این کشور بوده که در سال ۱۹۳۱ به دنیا آمده و سال‌ها مسؤولیت‌های ولایتعهدی، معاونت نخست‌وزیر، وزارت دفاع، نیروی هوایی و بازرسی کل عربستان را عهده‌دار بود. در سال ۲۰۰۶ مشخص شد که شاهزاده سلطان به سرطان روده بزرگ مبتلاست. او در سال ۲۰۰۹ به دلیل شدت بیماری در بیمارستانی در نیویورک بستری می‌شود. او از سال ۲۰۰۵ ولیعهد عربستان بوده و پسرانش بندر و خالد سال‌ها سفیر عربستان در آمریکا و از فرماندهان ارشد نظامی در جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس بودند.

آل سعود

عربستان سعودی با ۲۱۴۹۶۹۰ کیلومتر مربع مساحت سیزدهمین کشور پهناور جهان در وسیع‌ترین شبه جزیره روی زمین می‌باشد که ۲۵ میلیون نفر جمعیت دارد. در این کشور ۹۹ درصد جمعیت را مسلمانان تشکیل می‌دهند ولی ۸۰ درصد آنها وهابی هستند. در عربستان ۴ میلیون شیعه نیز زندگی می‌کنند که از موقعیت چندانی برخوردار نمی‌باشند زیرا قدرت اصلی در دست خانواده آل سعود است. خانواده سلطنتی ۷ هزار نفر را شامل می‌شود.

عربستان که در میان **دریای سرخ** و **خلیج فارس** قرار گرفته با کشورهای عراق، اردن، کویت، امارات، قطر، عمان و یمن دارای مرز مشترک بوده و بزرگترین قطب گردشگری دینی جهان است. این کشور در سال ۱۹۳۲ به استقلال می‌رسد ولی فاقد حزب، پارلمان و انتخابات آزاد است. اگر چه در سال‌های گذشته یک مجلس مشورتی در عربستان ایجاد شده و قرار است در سال‌های آتی زنان نیز به پای صندوق‌های رای بروند ولی این مجلس نقش تعیین کننده‌ای ندارد.

عربستان از **۱۳ ایالت** تشکیل شده که **یک شاهزاده** در رأس هر یک از این ایالات قرار دارد.

مطبوعات و رسانه‌ها در این کشور آزاد نبوده و زیر نظر دولت فعالیت می‌کنند.

در عربستان ۴ میلیون کارگر خارجی فعالیت می‌کنند که عمدتاً در صنایع نفت و گاز مشغول کار هستند. همچنین سال‌ها یکصد هزار نظامی پاکستان کنترل امنیت را در مناطق نفت‌خیز عهده‌دار بودند.

عربستان سعودی سال‌ها تحت سلطه امپراتوری **عثمانی** و **مصر** قرار داشت. این سرزمین مدت‌ها محل رقابت وهابیون و خانواده هاشمی بود که از سال ۱۰۶۳ منصب شریفی مکه را عهده‌دار بود.

وهابی‌ها چندین بار در این سرزمین اقدام به تشکیل حکومت کردند ولی در سال ۱۹۰۲ عبدالعزیز بن سعود رهبر وهابیان توانست نواحی **حسا**، **نجد** و **حجاز** را فتح و پادشاهی سعودی را بنیان نهد. او در سال ۱۹۰۴ خود را امام وهابیون خواند.

در جریان جنگ اول جهانی که رقابت بین انگلیس و فرانسه با آلمان و عثمانی شدت گرفته بود، لندن سعی کرد با تحریک اعراب آنها را رویاروی امپراتوری عثمانی قرار بدهد. در این راستا دو جاسوس انگلیسی راهی منطقه عربی شدند.

لورنس در کنار خانواده هاشمی قرار گرفت. انگلیسی‌ها به ملک حسین شریف مکه وعده تشکیل امپراتوری عربی پس از جنگ می‌دهند در حالی که در پشت صحنه طبق توافق انگلیس و فرانسه قرار بود سرزمین‌های عربی میان این دو کشور تقسیم شود.

فیلیبی دیگر جاسوس انگلیسی با **عبدالعزیز بن سعود** رابطه برقرار کرده و به تقویت او می‌پردازد.

پس از جنگ اول جهانی و فروپاشی امپراتوری عثمانی، زمانی که شریف حسین خود را پادشاه عرب خوانده و درصدد تشکیل امپراتوری عربی برمی‌آید با مخالفت انگلیس و فرانسه مواجه می‌شود.

در این زمان **عبدالعزیز** که از سوی فیلیپی تقویت شده بود به جنگ ملک حسین می‌رود. در جنگی که میان آنها در می‌گیرد آل‌سعود و وهابی‌ها به پیروزی رسیده و کنترل عربستان را در دست می‌گیرند. در این ارتباط در سال ۱۹۳۲ ابن‌سعود رسماً پادشاه عربستان می‌شود. عربستان پس از مدتی سیاست نزدیکی به آمریکا را در پیش گرفته و در جریان جنگ دوم جهانی ملاقاتی بین ملک عبدالعزیز و روزولت رییس جمهوری آمریکا صورت می‌گیرد که رابطه آنها را تقویت می‌کند. در سال ۱۹۳۶ در عربستان نفت کشف می‌شود. به این ترتیب این کشور برای غرب و جهان صنعتی اهمیت پیدا می‌کند.



درباره **عبدالعزیز بن سعود** بانی عربستان مسایل بسیاری مطرح است. به طوری که گفته می‌شود او ۲۳۵ زن داشته و دارای ۴۳ پسر و ۵۰ دختر بوده است. عده‌ای معتقدند اعضای خانواده سعودی ۲۰ تا ۳۰ هزار نفر هستند که قدرتمندترین گروه این کشور را تشکیل می‌دهند. در عربستان طی ۷۷ سال گذشته قدرت پس از عبدالعزیز به پسرانش سپرده شده است. زیرا او وصیت و توصیه کرده که پسرانش یکی پس از دیگری به پادشاهی برسند.

در این سال‌ها بجز سعود بن عبدالعزیز که در سال ۱۹۳۳ به ولایتعهدی برگزیده و از سال ۱۹۵۳ پس از مرگ پدر، به پادشاهی می‌رسد، بقیه شاهان عربستان تا زمان مرگ در رأس قدرت قرار داشتند. زیرا سعود که به عبدالناصر گرایش یافته و به ضدیت با انگلیس و غرب اقدام می‌کند در سال ۱۹۵۶ در سایه فشار خانواده قدرت اجرایی را به برادرش ملک فیصل واگذار و عاقبت در سال ۱۹۶۴ از مقام خود عزل و ملک فیصل رسماً به پادشاهی می‌رسد.

فیصل نقش بسزایی در نوسازی عربستان داشت. در زمان او برده‌داری در عربستان لغو و رابطه سیاسی با مصر عبدالناصر برقرار می‌شود. در سال ۱۹۶۵ آمریکا اعلام می‌دارد از عربستان در مقابل تجاوز خارجی‌ها حمایت خواهد کرد.

و در سال ۱۹۷۳ در جریان جنگ رمضان **اعراب و اسراییل** صادرات نفت را به غرب قطع می‌کند اما در نهایت در سال ۱۹۷۵ توسط شاهزاده فیصل بن سعد عبدالعزیز ترور شده و جان خود را از دست می‌دهد.

پس از ملک فیصل نوبت به برادرش خالد می‌رسد که پادشاهی را در دست می‌گیرد. در زمان خالد عربستان دست به خریدهای گسترده تسلیحاتی زده و سعی می‌کند به یک قدرت در خلیج‌فارس تبدیل شود. ملک خالد خدمت سربازی را اجباری می‌کند. در زمان او حمله به مسجدالحرام در مکه روی می‌دهد که با سرکوب آنها به پایان می‌رسد. در زمان ملک خالد شورای همکاری خلیج‌فارس شکل گرفته و رابطه با ایران تیره می‌شود.

با مرگ خالد در سال ۱۹۸۲ برادر دیگرش **فهد** به قدرت می‌رسد که در زمان او بودجه دفاعی عربستان به طرز بی‌سابقه‌ای افزایش می‌یابد. از جمله اقدامات فهد، ارائه یک طرح برای آشتی **فلسطینی‌ها و اسراییل** بود که مورد توجه قرار نمی‌گیرد. فهد به دلیل بیماری سال‌ها نقش تعیین کننده‌ای در اداره عربستان ایفا نمی‌کرد تا این که در سال ۲۰۰۵ با مرگ او، برادرش عبدالله پادشاه می‌شود. **ملک عبدالله دارای ۲ تفاوت اساسی با دیگر پادشاهان عربستان است.**

۱ـ او شخصی اصلاح‌طلب به شمار می‌رود که توانسته زنان را وارد صحنه ساخته و با تشکیل «هیأت بیعت» انتخاب ولیعهد را قانونمند سازد.

۲ـ ملک عبدالله از برادران ناتنی در خانواده آل‌سعود است.

دیگر برادران که از زمان مرگ عبدالعزیز یکی پس از دیگری به پادشاهی رسیده‌اند از یک مادر بوده‌اند به همین دلیل آنها را برادران سدیری «صدیری» می‌نامند ولی ملک عبدالله ناتنی بوده و از مادر دیگری است. جالب توجه است که نایف نیز از برادران فهد و سلطان بوده و با ملک عبدالله ناتنی است.

در عربستان ۴ خانواده قدرتمند وجود دارند که در کنار آنها ۸ قبیله اصلی و ۱۵ قبیله فرعی هستند که هر یک نقشی در این کشور دارند.

خانواده‌های قدرتمند به این شرح هستند:

۱ـ آل‌فیصل که شامل نوادگان ملک عبدالعزیز می‌شود شامل ۴ هزار نفر است که از چهره‌های شاخص آن می‌توان به سعودالفیصل وزیر خارجه و ترکی فیصل اشاره کرد. دیپلماسی عربستان در دست این خانواده است.

۲ـ آل‌ثنایان که از متحدان آل‌سدیری «صدیری» است در قدرت سیاسی عربستان نقش دارند.

۳ـ آل‌جیلاوی از نسل برادر فیصل بن ترکی پدربزرگ ملک عبدالعزیز هستند.

۴ـ آل‌کبیر از نسل اولین عموزاده عبدالعزیز به نام سعود آل‌کبیر که رابطه خوبی با علمای وهابی دارد.

آل‌سعود با وجود کثرت با مشکل کهولت مواجه است زیرا اگر قرار باشد به وصیت و توصیه ملک عبدالعزیز درباره پادشاهی پسران عمل شود، دیر یا زود آنها با بیماری و کهولت از بین خواهند رفت. به همین دلیل نظام سیاسی و پادشاهی عربستان نیاز به تجدید نظر در برخی قوانین و مقررات دارد تا راه را به روی نوادگان و نسل جدید بگشاید. ■

ایران و جهان

※ کمیته تحقیق و تفحص از تأمین اجتماعی خبر از اختلاس هزار میلیارد تومانی در سازمان بازنشستگی و شستا داد

※ قالیباف به دلیل قطع درختان باغ قلهک از انگلیس شکایت کرد.

※ معاون وزیر بهداشت: هزینه‌های درمان برای مردم غیرعادلانه است.

※ کم‌ارزش‌ترین ریال تاریخ ایران ثبت شد.

※ نایب رییس کمیسیون امنیت ملی مجلس، سفر هیأت پارلمانی اروپا به ایران را بی‌معنی دانست.

※ رییس کل گمرگ: اسکله غیرمجاز داریم ولی از محل آنها بی‌خبریم.

※ مجلس، انتخابات اتاق تعاون را غیرقانونی اعلام کرد.

※ ۱۵۰ ایرانی که دارای ویزای تقلبی بودند در فرودگاه مدینه بازداشت شدند.

※ پالیزدار برای مدت یک ماه از زندان آزاد شد.

※ دیدار هاشمی رفسنجانی و خاتمی تکذیب شد.

※ استاندار بوشهر مدیری که ۳ هفته در نماز جمعه غیبت بکند را منافق دانست.

※ در ۷ ماه گذشته ثبت سفارش سیگار ۲/۵ برابر شده است.

※ نرخ رشد اقتصادی ایران در سال جاری ۲/۵ درصد اعلام شده است.

※ در ۵۰ روز گذشته ۳۲۷ زندانی مهریه از زندان سر در آوردند.

※ همسر یاسر عرفات بازداشت می‌شود.

※ بلژیک تا سال ۲۰۱۵ راکتورهای هسته‌ای خود را تعطیل می‌کند.

※ عملیات نظامی ناتو در لیبی رسماً خاتمه یافت.

※ کشور مستقل فلسطین به عضویت یونسکو در آمد.

※ رهبر اسلام‌گرایان تونس حجاب اجباری را نفی کرد.

※ آنگ سانگ سوچی مخالف برمه‌ای می‌تواند در انتخابات شرکت کند.

※ وزیر فرهنگ، رییس جمهوری ایرلند جنوبی شد.

※ مرکل فروش زیردریایی را به اسراییل ممنوع کرد.

※ هیلاری کلینتون بار دیگر بر سقوط فیدل کاسترو تأکید کرد.

※ کشورهای اروپایی نیمی از بدهی‌های یونان را می‌بخشند.

※ ۱۲۵ سالگی مجسمه آزادی برگزار شد.

※ ارتش کنیا در سومالی مواضع الشباب را مورد حمله قرار داد.

※ مجلس عمان با سخنان سلطان قابوس آغاز به کار کرد.

سه گانه

فوتبالی که ما داریم

※ آیا کسی پس و پشت صحنه‌ای را که بعد از شادی گل دو بازیکن پیش چشم تماشاچیان آمد، دیده و می‌بیند؟

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

این هفته به خاطر گرفتاری کاری که برای نویسنده محترم این صفحه پیش آمد گر سه گانه با نگاه و ادبیات و نوع نگارش متفاوتی ارائه شده است به این علت است.



در روزهای اخیر ماجرایی که در یک زمین فوتبال اتفاق افتاد ذهن جامعه‌ای را به خود مشغول کرد.

دو فوتبالیست در زمین بازی، بعد از به ثمر رسیدن یک گل نوع جدیدی از شادی پس از گل را در معرض تماشای بینندگان تلویزیونی که مستقیم این بازی را می‌دیدند قرار دادند که در نگاه اول شاید از چشم بسیاری پنهان ماند. اما جامعه عاطفی و احساسی ایران و توجه همگانی رسانه‌ها و حرف و حدیث‌هایی که بعد از این ماجرا به وجود آمد، یک بحران پدید آورد که در فضای جامعه‌ای که انگاره‌های اخلاقی در آن آسیب‌های جدی دیده واکنش‌های فراوانی را برانگیخت. آنچه که نسبت به آن بی‌توجهی کرده‌ایم آموزه‌های دینی ماست که اجازه افشای منکر و فحشا را به ما نمی‌دهد. در این روزها آنچه که اصولاً مورد توجه قرار نگرفت همین دستور دینی است که می‌گوید «اشاعه فحشا خود، یک منکر است» و متأسفانه به گونه‌ای با مسأله برخورد شد که حس کنجکاوی جامعه را برانگیخت و همه آنها که نباید چنین صحنه‌هایی را می‌دیدند و یا به هنگام تماشای بازی اصولاً توجهی بدان نکرده بودند، از این طرف و آن طرف به تماشای فیلم حادثه نشستند و یک منکر در سطح وسیعی اشاعه یافت و مورد بازدید همگان قرار گرفت. در این که چنین حرکاتی زشت و ناپسند است، حرفی نیست. در این فضای اخلاق گریز که بسیاری از ما با آموزه‌های اخلاقی و دینی قهر کرده‌ایم، ضعف اجتماعی خویش را می‌خواهیم با برخوردهای تند با معلول جبران کنیم، بی آنکه به علت بپردازیم. بهتر آن می‌بود که نه صدا و سیما با این سطح گستردگی به این مسأله می‌پرداخت و نه مطبوعات و رسانه‌ها این چنین تبلیغ فحشا می‌کردند. والبته این به معنای نادیده گرفتن گناه آن دو بازیکن نیست، قطعاً خود باشگاه و کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال می‌توانستند با برخوردی شدید و بدون آنکه در چنین سطح گسترده‌ای موضوع را علنی کنند، با خاطیان برخورد می‌کردند و درس عبرتی به همگان می‌دادند، اما نکته ظریف ماجرا

کره‌ای که در آن زندگی می‌کنیم

※ جهان ما کره در بسته‌ای است که اگر با همین مناسبات بخواهد به حیات خود ادامه دهد دیر یا زود در معرض خطر قرار می‌گیرد



با افزایش جمعیت جهان و مناسبات ظالمانه حاکم بر آن و محدودیت منابع آب و خاک، این خود زمین است که بیش از گذشته در معرض خطر قرار می‌گیرد.

جمعیت جهان هفته گذشته از مرز ۷ میلیارد نفر گذشت. آنچه که در این میان جلب توجه می‌کند این که جهان ما بزرگتر نمی‌شود، آب و منابع غذایی آن همین است که هست. ما در کره‌ای زندگی می‌کنیم که یک فضای دربسته است و همه چیز در آن محدود، آنها که به دنیا می‌آیند اما نمی‌توانند محدود بمانند. آب و غذا می‌خواهند و جایی برای زندگی، زمینی برای کشت و هوایی برای تنفس... و همه اینها در معرض خطرند. هر ساله میلیون‌ها اتومبیل جدید تولید می‌شوند و گازهای سمی بیشتری وارد همین فضای بسته می‌کنند، هر ساله زمین‌های بیشتری کشت می‌شوند و آب بیشتری برای آبیاری می‌خواهند و این در حالی است که ما همواره زمین را گرمتر می‌کنیم و فضای خویش را تنگ‌تر. سالانه ده‌ها و صدها هکتار از جنگل‌های زمین نابود می‌شوند چون بشر به مسکن به کارخانه، به زمین کشاورزی و فضای بیشتری برای زندگی نیازمند است و بی‌رحمانه به طبیعت می‌تازد و محیط زیست اولین قربانی زیاده‌خواهی بشر امروزی

منافعی که هرگز نباید آسیب ببیند

※ در فرهنگ هر کشوری اولویتی وجود دارد که به آن منافع ملی می‌گویند و هر گونه بی‌توجهی نسبت به آن گناهی است نابخشودنی



این هفته یک خبر در حوزه نفت و گاز دوباره بر نگرانی دلسوزان افزود. خبر این بود: تا شش سال آینده، کشور همسایه‌مان عراق قرار است تولید نفت خود را از میادین مشترک با ایران تا چهار برابر افزایش دهد و این یعنی آنکه ما از همسایگان در برداشت از میادین مشترک نفتی یک سر و گردن عقب‌تر افتاده‌ایم.

وقتی تلاش برای برداشت از میدان گازی پارس جنوبی که میدان مشترک با کشور قطر است آغاز شد، (گرچه خیلی دیر) اما باز خوش‌بین بودیم که با برنامه‌ریزی‌ها و سرمایه‌گذاری‌های انجام شده به زودی خواهیم توانست سهم و حق خود را از میدان مشترک با کشور کوچک قطر به دست آوریم و گرچه سال‌هایی را از کف داده‌ایم اما با تلاش بیشتر و سرمایه‌گذاری مطلوب‌تر قادر خواهیم بود تا حداقل اجازه ندهیم پس از این حقمان را کشور کوچکی در آن سوی آب، مال خود کند و دلارهایش را در کیسه سرشار خود بریزد.

اما با وجود تلاش‌های سال‌های ابتدایی، متأسفانه چند سالی است که آن شتاب و فعالیت مجدّانه کاستی گرفته و رونق گذشته در این منطقه دیده نمی‌شود و سقف برداشت ما که قرار بود به بیش از قطر برسد هنوز به میزان قابل توجهی از قطری‌ها کمتر است. از دغدغه برداشت بی حساب همسایه جنوبی خلاص نشده حال در می‌یابیم که همسایه جنگ‌زده غربی ما

اینجاست که ریشه‌یابی و آسیب‌شناسی بروز چنین حوادث تلخی را باید در پس و پشت این ماجرا و در لایه‌های درونی جامعه‌ای دید که در مورد اخلاق غفلت کرده است. مدیرانی که برای حفظ بقای خود و برای آنکه در روی سکوها مورد تشویق قرار گیرند و برای آنکه بتوانند بردهای بیشتری داشته باشند و محبوبیت بیشتری پیدا کنند و سکونشینان برایشان کف بزنند و هورا بکشند، تمام قوانین اخلاقی را به پای نتیجه قربانی کردند. هر ساله چند صد میلیون تومان به بازیکنانی دادند که در قد و اندازه این ارقام نیستند. در باشگاه‌هایشان رفتارهای اخلاقی ندیدند، تنبیه اخلاقی نشدند. حتی اشتباهاتشان نادیده گرفته شد و در فضایی نفس کشیدند که در آن فضا، اخلاق اولین قربانی در پیش پای نتیجه بود. باشگاه‌هایی که همواره واژه فرهنگی را قبل از ورزشی در پیشانی باشگاه خود داشتند اما نه باشگاه به حساب می‌آمدند و نه اعتباری برای فرهنگ قائل بودند. ناز هر بازیکنی را کشیدند و بر خطای هر ورزشکاری چشم بستند و نتیجه آن شد که در حال حاضر ما فوتبالی داریم که نه زیباست و نه اخلاقی و نه الگوساز و نه موفق و نه در میادین بین‌المللی و جهانی افتخارآفرین. ■

است. اما وجه نگران کننده‌تر افزایش جمعیت جهان آن است که این افزایش جمعیت در کشورهایی اتفاق می‌افتد که مشکلات بیشتری دارند و شاهد توسعه کمتری بودند. جمعیتی که در جامعه جهانی شاهد ظلم و نابرابری هم هستند و تقسیم ناعادلانه ثروت در جهان هر روز زندگی را برایشان سخت‌تر می‌کند و چون سهمی از منابع این کره خاکی و ثروت عالم ندارند و یا کمتر دارند، به ناگزیر بیشتر به سمت منابع طبیعی هجوم می‌برند و زمین را شخم می‌زنند. جهان ما کره در بسته‌ای است که اگر با همین شرایط بخواهد به حیات خود ادامه دهد، دیر یا زود در معرض خطر قرار می‌گیرد و مناسبات ظالمانه حاکم بر این کره نیز هر روز بیش از پیش این کره را تهدید می‌کند. ■

اسب‌هایش را زین کرده تا برداشت خود را از میادین مشترک نفتی، سال به سال افزایش دهد. نکته‌ای که نمی‌توان نسبت به آن بی‌توجه بود و همه چیز را به امان خدا رها کرد.

در فرهنگ هر کشوری اولویتی وجود دارد که به آن منافع ملی می‌گویند و منافع ملی خط قرمز هر کشوری به حساب می‌آید و هر گونه بی‌توجهی نسبت به آن گناه نابخشودنی در تاریخ آن ملت به حساب خواهد آمد. بی‌تردید منافع ملی کشور ایجاب می‌کند که اجازه ندهیم سرمایه نسل‌ها و مردمان ما توسط بیگانگان به تاراج برود. همه باید دست به دست هم بدهیم و بیش از همه مسؤولان و متولیان امر باید همه هنر خویش را به کار گیرند تا منافع ملی در حوزه های مشترک نفت و گاز آسیب نبیند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

پرسش:

دوست نیکو گفتارم محمود ریاضی، دانشجوی ارشد زبانشناسی واحد خمین فرمود:

در قطره‌های پیشین نوشته بودید علت ورود مترادف نویسی به زبان فارسی این بود که نویسندگان از کلمات عربی استفاده می‌کردند و برای این که مردم معنی آنها را بدانند، پس از هر کلمه عربی معنی فارسی آن را می‌نوشتند. شاید نظر شما درست باشد. شاید هم نه!... آیا افزون بر دلایلی که قبلا نوشته‌اید، دلیل دیگری هم دارید تا ثابت کنید علت مترادف نویسی معنی کردن کلمه‌های عربی بوده؟

پاسخ:

محمود ریاضی جان دانشمند!

مبارک است که امسال گروه زبانشناسی واحد خمین به مبارکی قدم شما و قدوم چند زبانشناس دیگر افتتاح شد. هرچند شنیدم که برخی از قبول‌شدگان به دلیل ناتوانی ریالی ثبت‌نام نکردند و به قطره نویس شما فرمودند تا دَمی که برای پرداختن شهریه ثابت و متغیر چپ‌شان خالی است، به همین قطره‌ها بسنده می‌کنند، باشد که به‌رایگان زبانشناس شوند... بگذریم و بگذاریم و باز گردیم به پاسخ:

بهترین سندی که می‌توانم بگذارم تا از بند بدگمانی و تردید آزاد شوید، اشاره کردن به موضوعی است که در زبان مردم رایج بود. شاید هنوز نیز رواج دارد:

همان روزگاری که نویسندگان ما کلمات عربی را وارد زبان فارسی کردند تا بگویند بسی باسواد و دانشمندند، برخی از آن کلمه‌ها به زبان مردم نیز راه یافت ولی چون معنای آن را نمی‌فهمیدند، پس از کلمه عربی، معنی فارسی را نیز به آن پیوستند.

مثال:

امروز می‌دانیم که حُسن یعنی خوبی ولی مردم قدیم و ندیم برای این که یادشان بیاید که حُسن، همان خوبی است، می گفتند **حُسن خوبی**. هنوز نیز کسانی که سوادشان بسی اندک است، می گویند: «حُسن خوبی برجی که تو میرداماد خریدم اینه که شوتینگِ زباله هم داره».

همچنین است صُداع به معنی سردرد. مُصَدّع هم از همین ریشه است که در زبانِ فارسیِ اساتید(استادان) چنین به‌کار می‌رود:

«برای این که مصدّع اوقات شریف نشوم، صبح علی‌الطّلوع خدمت می‌رسم.»

همین صداع که گفتم به معنی سردرد است، در زبان مردم با مترادفش به‌کار می‌رود:

«دیروز آقا کمال یه ساعت یه ریز حرف زد آخرشم گفت سردرد بدی داشتم که حالا انگار خوب شده. بهش گفتم: خوب نشده. صُداعِ سرِ شما به بنده انتقال پیدا کرد».

مثالی دیگر: رَمَد یعنی چشم درد اما مردم نه چندان قدیم می گفتند: «اولی: رمدِ چشم دارم. چیکار کنم؟ دومی: پارسال گوشم درد می‌کرد، کشیدم انداختم دور. اولی: بیسواد! اونی که می‌کشن میندازنش دور، دماغه. گوش رو وقتی که درد می‌کنه، پُر می کنن»...

بنابراین حسن خوبی، صداع سر و رمد چشم یعنی خوبیِ خوبی، سردردِ سر و چشم‌دردِ چشم.

نکته: قُدمایی که از اُدبا بودند، مترادف را در نثر مُجاز می‌دانستند و اشکالی نداشت که کسی بنویسد «آن مرد سخاوتمند و دست‌ودل‌باز دستش چون دریا و یَدَش چون یم است».

اما اگر کسی مترادف گویی می کرد، همه اساتید بُراق می‌شدند که ای جاهلِ نادان چرا می گویی حُسنِ خوبی؟»

***

گیج‌انگاری همه جا دیده و شنیده می‌شود. در برخی از برنامه‌های تلویزیونی هنگامی که با مردم مصاحبه می کنند، این گیج‌انگاری بسیار آشکار می‌شود. مثال:

گزارشگر از دانش‌آموز کلاس پنجم دبستان پرسید: اگه آدم تو مدرسه همکلاساشو اذیت کنه، خوبه؟ آیا بی‌اجازه سراغ وسایل دوستاتون میرین و از اونا استفاده می کنین؟ به نظر شما بهتره راستگو باشیم یا همه‌ش دروغ بگیم؟ اگه برادر یا خواهر کوچولوی شما کتاب‌تونو پاره کنه، اونو کتک می‌زنین یا براش توضیح میدین... کدومش بهتره؟

در زیرنویس یکی از برنامه‌های تلویزیونی نوشته بود: کدام گزینه درست است:

۱ـ در بازی بچه‌ها مستقیماً دخالت کنیم.

۲ـ فقط غیرمستقیم ناظر باشیم.

پاسخ این پرسش‌ها چنان واضح است که انگار از کسی بپرسیم: هنگامی که تشنه هستیم بهتر است آب بنوشیم یا دو قاشق نمک بجویم؟

ادامه دارد

هر یک از اعضای بدن ما حقی دارند و حق زبان بر ما آن است که با گفتار زشت آن را آلوده نکنیم • حضرت سجاد(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

طبیعت در روستای کرمجگان





کرمجگان، روستایی است از توابع بخش کهک، شهرستان قم در استان قم که در ۴۵ کیلومتری جنوب غربی استان قم است. در نزدیکی این روستا، روستای قبادبزن قرار دارد.

این روستا در دهستان کهک قرار داشته و براساس سرشماری سال ۱۳۸۵ جمعیت آن ۱۶۴۳ نفر (۵۰۶ خانوار) بوده است. روستای کرمجگان در دامنه شمالی کوه‌های جنوب کهک و در منطقه‌ای سرسبز و حاصلخیز واقع شده است. این منطقه به جز آثار و سکونتگاه‌های باستانی فراوان که در سراسر منطقه دیده می‌شوند، از لحاظ بررسی‌های زمین شناسی و بازمانده فسیلهای چند میلیون ساله نیز غنی و ارزشمند است. این فسیلها متعلق به انواع ماهیها، صدف‌های دو کفه‌ای، مرجانها و ستاره‌های دریایی هستند که برخی از آنها متعلق به دوران پالئوزوئیک است و حدود ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلیون سال دیرینگی دارند.

کرمجگان روستایی با طبیعت بکر و دست نخورده در ارتفاعات قرار دارد. چند قله دو تا سه هزار متری این روستا را احاطه کرده که ارتفاع زیاد از سطح دریا و احاطه شدن توسط کوهها و آبهای زیر زمینی فراوان باعث سرسبزی و خوش آب و هوایی این منطقه شده است.

جاده این روستا آسفالته و مجهز به تمام امکانات رفاهی مسافرتی است. این روستا دارای ۶ محله اصلی است که عبارتند از: محله بالا، محله پایین، محله قلعه، محله‌سر تخت، محله‌رودخانه‌ومحله‌ماهور. محصولات عمده درختی این روستا گردو، بادام، گیلاس، زردآلو، شمس، هلو، گلابی، سیب و... محصولات زمینی آن گندم، جو، لوبیا، نخود، سیب زمینی و انواع صیفی جات و سبزیجات است.

آب و هوای روستا معتدل کوهستانی و دارای چندین قنات آب و چندین چشمه سار است. این روستا از لحاظ جغرافیایی در نقطه کور و بین مرز سه استان مرکزی، قم و اصفهان قرار دارد. پوشش گیاهی روستا شامل انواع گیاهان دارویی از قبیل گل گاوزبان، شیرین بیان، گل ختمی، شاتره، خاکشیر، کاسنی و گون است. جانوران و پرندگان روستا شامل شغال، گرگ، روباه، خرگوش، کبک و تیهو، بزمجه، گرزه مار، شترمار و غیره است.

برداشت گردو

از محصولات استراتژیک کشاورزی در کرمجگان می‌توان گردو، بادام، گیلاس و زردالو را نام برد.

شهرت گردو و بادام روستای کرمجگان بر زبان خاص و عام است.

برداشت گردو موسوم به گردوتکانی به انرژی و وقت نسبتاً زیادی احتیاج دارد. نباید فراموش کرد که افرادی که در بالای درخت اقدام به گردوتکانی می کنند خطرات بسیار سختی را به جان خود می خرند. پرت شدن از بالای درخت و یا برخورد گردوها با سر و صورت و... از جمله خطراتی است که گردوتکانها را تهدید می کنند و هر ساله تعدادی از روستاییان و یا کارگران گردوتکان جان خود را بر اثر بی احتیاطی هنگام برداشت گردو از دست می‌دهند.

محصول ویژه روستا

عسل طبیعی آویشن نیز یکی از محصولات روستای کرمجگان است که پس از برداشت به استانهای قم و تهران صادر می‌شود و کیلویی ۱۰ تا ۲۰ هزار تومان به فروش می‌رسد.

اماکن مذهبی و دیدنی

از اماکن زیارتی و سیاحتی این روستا یکی امامزاده نورعلی از نوادگان امام زین‌العابدین(ع) در فاصله ۳ کیلومتری جنوب روستا است و دوم چهار تاقی واقع در گورستان قلعه روستا که در بالای کوهی در مجاورت گلزار شهدا قرار دارد. این چارتاقی که به چارتاقی «کِرمِجگان» معروف است یکی از بهترین نمونه‌های نویافته از چارتاقی های باستانی ایران می‌باشد که در فهرست آثار ملی ثبت شده است.

چارتاقی کرمجگان که ظاهراً هم عصر دیگر چارتاقی‌های ایران و باقدمتی حدود دوهزار ساله است، در فاصله کمی از شمال غربی روستا قرار دارد و نسبت به دیگر چارتاقی‌ها کوچکتر است. گنبد بنا، دو پایه آن و تمامی چهار تاق آن که با سنگهای نیمه صیقل خورده، لاشه سنگ و ملات گچ ساخته شده بودند، در حدود ده سال پیش تخریب شده و مصالح آن صرف ساخت یک منبع آب در نزدیکی آن شد. در حال حاضر از این چارتاقی تنها بخشی از دو پایه آن برجای مانده است. از آنجا که همه چارتاقی‌ها دارای محور تقارن چهار وجهی هستند، می‌توان با توجه به جایگاه همین دو پایه و فاصله آنها از یکدیگر، محل دو پایه فروریخته دیگر را مشخص کرد.

هر چهار تاق بنا با سه درجه میل، به سوی چهار جهت اصلی و حقیقی (غیر مغناطیسی) باز می‌شوند و در نتیجه طلوع خورشید به هنگام اعتدالهای بهاری و پاییزی (آغاز بهار و پاییز) واحتساب کوههایی در افق در امتداد محور شرقی- غربی بنا دیده می‌شود. از این نظر کارآیی این چارتاقی، همانند چارتاقی‌های نطنز، کازرون، فیروزآباد فارس، ایزدخواست و جره است.

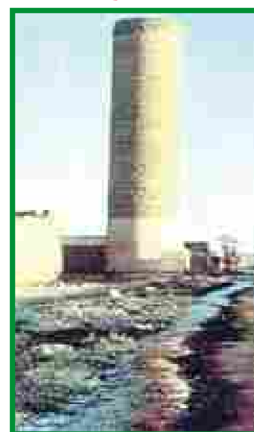
بنا به محاسبه‌های انجام شده، خط دیدهای انقلاب تابستانی وانقلاب زمستانی (شب یلدا) در این چارتاقی به گونه‌ای که در نقشه رسم شده است، بوجود می‌آیند. البته در حال حاضر، سراسر سوی شرقی بنا در مجاورت با باغهای انبوه و درختان بلند قامت قرار دارد که امکان رصدی دقیق در آغاز تابستان امکانپذیر نمی‌شود و بهترین هنگام برای رصد چارتاقی کرمجگان، آغاز زمستان و تا حدودی به هنگام آغاز فصل بهار است. ■



فریمان، شهر شکوه و جلال

شهرستان فریمان واقع در خراسان رضوی، با پهنه‌ای حدود ۲۳۵۰ کیلومتر مربع در خاور خراسان، از سوی شمال و باختر به شهرستان مشهد، از خاور به شهرستان تربت جام، و از جنوب به شهرستان تربت حیدریه محدود است. شهرستان فریمان توسط کوههای بلند احاطه شده است که بلندترین آن در خاور، کوه دال و در باختر کوه یخ آبی و در جنوب، کوههای وقاری است. شهر فریمان، در سر راه تربت جام - تایباد - اسلام قلعه قرار دارد. آب و هوای شهرستان فریمان معتدل است و جاذبه‌های گردشگری بسیاری را داراست. فریمانی‌ها مردمانی متدین، سخت کوش، پاک اندیش، مهمان دوست و مهمان نوازند. جمعیت شهرستان فریمان در سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۷۵ حدود ۷۷ هزار نفر بود. مهمترین دلایل رشد این شهر، وجود سد فریمان در حدود ۱۰ کیلومتری غرب شهر و نیز احداث کارخانه قند در مجاورت شهر است. وجود زمینهای حاصلخیز در دوره‌های مختلف اسباب رشد شهر را فراهم ساخته چنانکه کشت چغندر قند در زمان حاضر اقتصاد شهر را مشخصاً تحت تأثیر قرار داده است. مهمترین صنایع دستی این شهرستان فرش بافی، قالیچه و گلیم و کرباس بافی، پارچه‌های ابریشمی، شال گردن، جوراب، دستکش و تکه دوزی روی لباس است. صنایع دستی فریمان از دیر زمان دارای اعتبار و شهرت بوده و تنوع زیادی در آن دیده می‌شود.

مقبره ارسلان جاذب



این مقبره مربوط به ارسلان جاذب والی و سپهسالار توس یکی از دو سردار سلطان محمود غزنوی است. وی در مدخل جنوبی دشت توس در محل سنگ بست، رباطی بنا نهاد و گور خود را نیز در میان آن رباط ساخت و در سالهای ۴۱۹ه.ق تا ۴۲۰ه.ق وفات یافت و در همان مکان به خاک سپرده شد.

این بنا از بناهای ارزشمند قرون اولیه اسلام در خراسان است که به صورت چهارتاقی تبدیل به هشت ضلعی شده و سپس گنبد آجری زیبایی از نوع یک پوش برفراز آن قرار گرفته است. فضای داخلی آن با رنگهای مختلف و نقوش هندسی کتیبه کوفی و گچبری زینت یافته است و گوشواره‌ای مشبک پا کار گنبد و آجر چینی خفته و راسته بنا و خط کوفی معقلی زیر گنبد و تکرار کلمه محمود در آن از ویژگی‌های این بنا است.

بند فریمان

یکی از جاذبه‌های گردشگری و آثار تاریخی سیاحتی خراسان، بند فریمان است که فریمان را به قطب گردشگری شرق خراسان مبدل ساخته است. سد (بند) در ۱۰ کیلومتری شهر فریمان واقع است و بنای اولیه آن به عصر مغول و به روایتی به دوران تیموری برمی گردد. این سد یک بار در زمان عین‌الدوله مرمت و سپس در زمان پهلوی و اخیراً هم ارتفاع آن افزایش داده شد. این سد دستخوش حوادث طبیعی زیادی بوده، گویا سطح اولیه بستر آن آجرفرش بوده که بر اثر رسوب و گل و لای زیاد پوشیده شده است. ارتفاع کنونی این سد ۲۰ متر و دارای پشت بندهای آجری بسیار مستحکمی است.

رباط سنگ بست



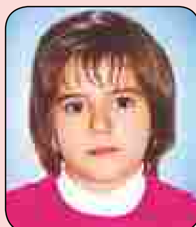
این رباط به فاصله کمی از مقبره ارسلان جاذب، میلی منسوب به ایاز قرار دارد که در متون تاریخی از وی به عنوان مقرب دربار سلطان محمود غزنوی یاد شده است. بنای آجری میل ایاز بر روی صفحه‌ای چهار ضلعی ساخته شده و در ساختار داخلی آن ۱۰۱ پله تعبیه شده است. نمای بیرونی میل ایاز با آجر کاری مضاعف پوشش یافته است. بخش فوقانی میل با کتیبه آجری به خط کوفی معقلی آراسته شده است.

این بنا را احمدالله مستوفی به امیرعلی شیرنوایی نسبت داده که بر روی ویرانه‌های بنایی از ارسلان جاذب والی توس و در دوره غزنوی ساخته شده است. رباط سنگ بست با نقشه مستطیل دارای برجهای دیده‌بانی و نگهبانی است. نیم برجهایی برای تقویت دیوارهای اصلی و مرتفع آن وجود دارد. سردر ورودی این بنا شباهتی بسیار با کاروانسرای مهیار در اصفهان دارد. فضای داخلی رباط در حیاط مرکزی مشتمل بر حجره‌ها و اتاقهای ویژه اقامت کاروانیان و اصطبل است. ■

شکوفه های زندگی


دیان عزت زاده


حنان عزت زاده


زهرا راستگویان

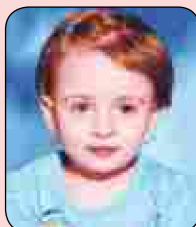

ریحانه رضایی فرد

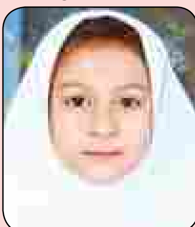

هانیه پاکدل

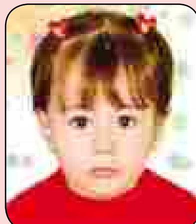

فاطمه کاظمی


هلیا محمدزاده

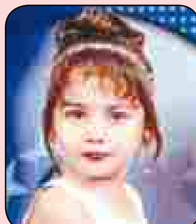

فاطمه زرانی

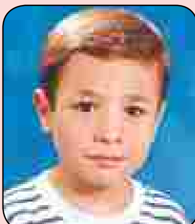

محدثه نیک پور


معصومه نیک پور


نرگس انجامی


امیرعباس انجامی


پریا کارگران


محمد اشرفیان

با چوب‌هایی که در جوانی گردآوردی در پیری گرم خواهی شد

● مثل آفریقایی

«آنگاه که کینه به بالاترین حد خود می‌رسد، انتقامجویی به یک واقعیت تبدیل می‌شود»

انتقامجو

معضلی به نام کینه توزی

«یکی از معضلات روحی و روانی که متأسفانه چندان هم برای درمان و از میان برداشتن آن اقدام جدی صورت نمی گیرد کینه توزی است. کینه درواقع خود مقدمه‌ای برای وقوع جرم و جنایت است وای کاش پیش از آن که به یک پدیده ضداجتماعی تبدیل شود شخص برای کاهش میزان کینه در خود اقدام عاجل به عمل آورد. اما متأسفانه اغلب چنین نیست و شخص همواره بر این تصور است که تنها و تنها با یک حرکت و یک عمل است که می تواند کینه را در خود خاموش سازد و آن هم انتقام است که خود به معنای زیر پا گذاشتن هنجارهای اجتماعی است. برای توضیح دقیق‌تر به سر گذشت کاترینا توجه کنید.»

از دست دادن همه چیز

نخستین باری که ما کاترینا را ملاقات کردیم، بدلیل تقاضای اداره پلیس از کلینیک ما بود چرا که او بر اثر دو گلوله ای که در بدنش قرار داشت در تقلای مرگ و زندگی گرفتار بود و اینگونه تصور می شد که او به شدت نیازمند افزایش توان روحی و روانی خود است.

کاترینا دختری بود که ۲۳ سال پیش در کشور کلمبیا و شهر ساحلی کالی در آن کشور به دنیا آمده بود. پدرش «ساموئل روکه» بود که خود از یک خانواده بزرگ و ثروتمند در کالی آمده بود. اما متأسفانه او که هم مانند بسیاری فامیل‌های بزرگ دیگر در کلمبیا به دلیل امکانات مالی در حد و حدود میلیاردی که تجارت کوکایین برایشان فراهم می کرد وارد این داد و ستد شده بودند. و در این میان رقابت میان «خاسیندا‌ها» (فامیل‌های بزرگ به زبان محلی) بود که باعث بروز برخی از خونین ترین نبردها میان رقبا می شد که معمولاً چندین کشته و زخمی به جای می گذاشت. ساموئل روکه هم پس از مرگ پدرش کنترل خاسیندای خود را در دست گرفت. او ده سال پیشتر ازدواج کرده بود و اکنون او و همسرش صاحب دختری ۸ ساله به نام کاترینا شده بودند که آنها به این دختر از جان خود هم بیشتر علاقه‌مند بودند. ساموئل که می دانست فامیل‌های رقیب در هر فرصتی به دنبال از میان برداشتن او و خانواده‌اش بودند، همچنان که او هم خود در انتظار همین فرصت‌ها بود، در موقعیت‌های مناسب به دخترش گوشزد می کرد که در صورت بروز اتفاقی ناگوار برای او و مادرش خودش را باید به پیرمردی به نام «رودریگو» که در خارج از شهر در مزرعه کوچک و محقری همراه با همسرش زندگی می کرد، برساند. و از آنجا به بعد آن مرد می داند که چه کار کند. در واقع این اتفاق خیلی زود رخ داد. یک شب در حالی که کاترینا مطابق معمول در مخفیگاه خود در میان درختان بزرگ در باغ خانه به خواب رفته بود، با صدای شلیک گلوله‌های مسلسل بیدار شد و با چشمان خود مشاهده کرد که چگونه در حدود ۵۰ جنایتکار تمام اعضای خانه از خدمتکاران و نگهبانان گرفته تا پدر و مادرش را به طرز وحشیانه‌ای به قتل رساندند. کاترینا دستورات پدرش را به یاد آورد و در حالی که جنایتکاران اکیداً دستور داشتند تا او را پیدا کرده و به قتل رسانند، کاترینا همان شبانه از روی درختان به روی دیوار جهیده و از طریق بام خانه که قبلاً در بازی‌های خود به صورت روزانه همین کارها را انجام داده بود فرار کرده و از طریق کوره‌راهی که قبلاً پدرش به او آموزش داده بود در حالی که گریه حتی او را لحظه‌ای هم راحت نمی گذاشت خود را به مزرعه رودریگو رساند. البته شاید پرسش این باشد که قتل یک دختر بچه ۸ ساله چه کمکی می تواند برای یک باند بزرگ و جنایتکار باشد. پاسخ آن هم به یک عادت دیرینه باز می گردد و آن هم این است که در هر خانواده‌ای که توسط خاندان رقیب قتل عام می شود اگر حتی یک نفر هم باقی بماند این وظیفه اوست که برای انتقام اقدام کند و تا انتقام خانواده‌اش را نگرفته، از پای ننشیند.

بنابراین اگر یک باند جنایتکار به باند دیگر حمله می کند وظیفه دارد تا تمامی افراد خانواده رقیب را از دم به قتل برساند، حتی اگر یک نوزاد یک روزه هم در میان باشد. و چنین شد که خانواده «مندوزا» که در پی نابودی «روکه‌های» رقیب بودند، دربه‌در در جستجوی کاترینا بودند تا او را پیدا کرده و خیال خود را از انتقامجویی‌اش راحت کنند. اما دختر ک بسیار زرنگ‌تر از آن بود که آنها تصور می کردند. او به سرعت خود را به مزرعه رودریگوی پیر رسانده و از آنجا هم رودریگو که قبلاً توسط پدر دختر در جریان کار قرار گرفته و همه مخارج و هزینه‌ها را دریافت کرده بود، کاترینا را در یک قایق ماهیگیری کوچک گذاشته و او را به جزیره‌ای دور دست در دریا رساند. در آنجا کاترینا به یک قایق بزرگتر منتقل می شود که او را به کشور پاناما می رساند. در پاناما دختر ک را به مردی میانسال به نام «دانیل» تحویل می دهند. دانیل در واقع برادر ناتنی ساموئل و عموی کاترینا و یک کشیش بود و از آنجا که نمی توانست در فعالیت‌های خلاف شرکت کند، خانه و کاشانه را ترک کرده و به پاناما رفته و در شهری کوچک در پاناما زندگی می کرد. او به محض مشاهده کاترینا جریان را از ابتدا تا انتها متوجه شد و دختر ک را زیر بال و پر خود گرفت.

یک زندگی شاد و بی غل و غش

از آن به بعد کاترینا در یک محیط آرام و آکنده از صلح زندگی خود را در کنار عمویش دنبال کرد. عمویش کاترینا را به مدرسه فرستاد و علیرغم فقر نسبی خود سعی می کرد تا اسباب شادی کاترینا را فراهم آورد. کاترینا هم اگر چه از زندگی بدون استرس خود لذت می برد اما اغلب در شب هنگام و یا در خواب کابوس کشته شدن پدر و مادرش در ذهن او شکل می گرفت و همین کابوس‌ها آزارش می داد.

نامه

تا آنکه سرانجام کاترینا گام به ۱۸ سالگی نهاد. روزی که او دیپلم دبیرستان را دریافت کرد. عمویش دانیل او را به نزد خود در دفتر کارش در کلیسا برد. و آنگاه نامه‌ای مهر و موم شده را به دست کاترینا داد و به او گفت که این نامه را پدرش در روز تولد کاترینا نوشته و به او داده بود تا هنگامی که کاترینا دوران نوجوانی را پشت سر می گذارد و آماده حضور در جامعه می شود نامه را به او تحویل دهد.

کاترینا با اشتیاق نامه را گشود و آنگاه در محتویات نامه بود که زندگی آینده برای کاترینا تعیین نام و مشخصات خانواده رقیبی که باعث انهدام خانه و زندگی آنها شده نیز در نامه قید شده بود.

پدرش از کاترینا خواسته بود که به عنوان آخرین بازمانده از روکه‌ها او باید به انتقامجویی پرداخته و تا انهدام کامل خانواده مندوزا از پای ننشیند. پدرش اکیداً قید کرده بود که او باید یک به یک مندوزاها را به درک واصل کند. و چون برای کلمبیایی‌ها وصیت خانوادگی اهمیت بسیاری دارد، کاترینا با گریه و ناله از عمویش خداحافظی کرد و به سوی سرنوشتی گام برداشت که خون و جنایت در آن حرف اول را می زند.

کاترینا پس از مدتی تحقیق متوجه شد که خانواده مندوزا به لوس آنجلس نقل مکان کرده‌اند تا از آنجا بهتر و آسوده‌تر به قاچاق مواد مخدر ادامه دهند. بدین ترتیب کاترینا هم تصمیم گرفت تا به همان جا برود اما قبل از آن او باید با شخصی که پدرش در نامه قید کرده بود تماس حاصل کرده و آن شخص در واقع مأموریت داشت تا به کاترینا رمز دفاع از خود و شیوه‌های مبارزه‌های رزمی را بیاموزد. آن مرد به کاترینا گفت که دین بسیاری به پدرش دارد و اکنون خوشحال است که با تعلیم او می تواند دین خود را بپردازد. مجموعه این تعلیم و تربیت‌ها برای کاترینا سه سالی به طول انجامید تا آنگاه که آن مرد به او خبر داد که آمادگی لازم را پیدا کرده است، کاترینا هم بار و بندیل خود را بسته و عازم لوس آنجلس شده بود.



تشکیل باند

طی سه سال تعلیم و تربیت آن مرد به کاترینا یاد داده بود که چگونه باید برای دستیابی به سران یک خانواده بزرگ اقدام کند و چگونه باید در لباس مبدل به گونه‌ای ظاهر شود که هیچ شک و تردیدی را برنینگیزد آنگاه او نام دو نفر قابل اعتماد را به کاترینا داده بود تا در لوس آنجلس آنها را یافته و باند کوچک خود را تشکیل دهد. بر طبق برنامه‌ای که پدرش برای او طراحی کرده بود کاترینا باید تنها مندوزا، همسرش و تک فرزند پسر او را که جوزف نام داشت به قتل می‌رساند که با همین تعداد خانواده مندوزا از صحنه روزگار محو می‌شد. و به همین دلیل بود که کاترینا هم تنها دو نفر را برای همکاری انتخاب کرد و دور و بر خود را شلوغ نکرد تا از نظر امنیتی خطر کرده باشد. یک سال طول کشید تا کاترینا توانست خود را به نزدیکی محل اقامت خانواده مندوزا برساند و در آنجا یک دکه فروش هات‌داگ را راه‌اندازی کند. او و دو همکارش در شیفت‌های متفاوت دکه را می‌چرخاندند ضمن آنکه مکان زندگی مندوزا را هم زیر نظر داشتند. و سرانجام نوبت به عملیات رسید در ابتدا آنها شبی را انتخاب کردند که همه افراد خانواده در خانه حضور داشته باشند. آنها متوجه شدند که در حدود ۲۳ نگهبان از خانه مندوزا مراقبت می‌کنند. چرا که آن نگهبان‌ها همگی مشتریان ساندویچ‌های کاترینا بودند. و سرانجام در شبی که آنها تصمیم به انجام مأموریت خود گرفتند آنها با قرار دادن داروهای خواب آور به میزان بسیار سنگین در ساندویچ‌های هات‌داگ خود باعث شده بودند تا تمامی نگهبان‌ها در باغ خانه مندوزا به خوابی عمیق فرو بروند و سپس با استفاده از فرصت پیش آمده خود را به داخل خانه رساندند و ناگهان تیراندازی‌ها آغاز شد. کاترینا قبل از آن که به خود آید دو گلوله را که به او اصابت کرده بود کاملاً احساس کرد. اما در همان لحظاتی که از حال می‌رفت متوجه شد که یکی از همکارانش که نارنجکی را به همراه داشت در حالی که او هم هدف گلوله مسلسل مندوزا قرار گرفته بود به شکل غیرعمدی باعث انفجار نارنجک شد که بر اثر انفجار همکار کاترینا و همچنین مندوزا و همسرش هر سه کشته شدند. ضمن آنکه پسر مندوزا هم که جوانی ۲۵ ساله بود هدف گلوله‌ای قرار گرفت که به شانه‌او اصابت کرده بود و باعث بیهوشی او شده بود. تنها کسی که از جریان جان سالم به در برد همکار سوم کاترینا بود که بدون آنکه گلوله‌ای شلیک کند فرار را بر قرار ترجیح داد و از مهلکه گریخت. سرانجام زمانی که با اطلاع همسایگان پلیس و آمبولانس و اورژانس به معرکه رسید آنها با اجساد سه نفر کشته شده و دو مجروح مواجه شدند. که دو مجروح مذکور هم کاترینا و جوزف بودند که هر دو در حالی که بیهوش بودند به بیمارستان رسانده و فوراً تحت عمل جراحی قرار دادند و چنین شد که ما بر بالین کاترینا رفتیم.

به سوی سرنوشت

پس از مروری بر زندگی کاترینا ما متوجه شدیم که این دختر یک انسان بالفطره جنایتکار و مخوف نیست، بلکه منظره‌ای که کشته شدن پدر و مادرش آن هم در ۸ سالگی در ذهن کاترینا ایجاد کرده بود خود عاملی بود که هیچ گاه ذهن او را آسوده نمی‌گذاشت. و آنگاه نوبت به نامه پدرش رسیده بود که او را به شدت تحریک کرده و در واقع دنبال کردن آرزوی پدرش که در قید حیات هم نبود برای کاترینا به یک وظیفه تبدیل شده بود. و همه این‌ها در مجموع شرایطی برای کاترینا ایجاد کرده بود که اگر چه با شخصیت او فاصله داشت اما او را مجبور کرد تا بنابر خواسته خانواده‌اش عمل کند. و حالا با توجه به این که، این خواسته به نوعی برآورده شده بود و اتفاقاً کاترینا کمترین نقش را در آن داشت به نظر می‌رسید که می‌توانستیم البته با تلاش فراوان او را به راهی سوق دهیم که زندگی را به عنوان یک انسان عادی و توأم با آرامش دنبال کند. اما برای این کار نیاز به یک چاشنی داشتیم. پدیده‌ای که او را سرانجام قانع کند که زندگی زیباست و تلاش‌های فراوانی را طلب می‌کند تا انسان از این زیبایی آگاه شود. و ناگهان بدون آنکه بدانیم و بدون آنکه نقشه‌ای برای این کار داشته باشیم چاشنی مذکور برایمان فراهم شد. در حقیقت دو روز پس از آن که کاترینا به هوش آمد ناگهان جوانی را دیدیم که روی یک صندلی چرخدار نشسته و خود را به اتاق کاترینا نزدیک می‌کرد. ما ابتدا دچار وحشت شدیم و بر این تصور بودیم که کسی قصد جان او را کرده است. اما آن جوان که آرام و هوشمند به نظر می‌رسید در حالی که مشخص بود که به خاطر جراحت دچار درد فراوانی است با زحمت فراوان وارد اتاق کاترینا شد. کاترینا با تعجب پرسید:«تو دیگر کی هستی؟!...»

آن جوان در حالی که لبخندی معنی‌دار بر لب داشت، پاسخ داد:«من جوزف مندوزا هستم و تصور می‌کنم که قصد داری مرا هم به درک واصل کنی اما بدان و آگاه باش که من با پدر و مادرم فرق بسیار دارم و از زندگی جنایتکارانه و پر از خلاف متنفرم و می‌دانم که در عمق وجودت تو هم انسانی سالم و مثبت هستی. حال چطور است که ما همین جا پیمان صلح بسته و برای همیشه به این تنفر پایان دهیم؟ چرا که هر دویمان همه خانواده خود را از دست داده و دیگر کسی را نداریم، اگر بخواهی من می‌توانم از این پس دوست تو باشم و تو هم دوست من باشی. در این صورت حداقل ما یکدیگر را داریم...»

در همانجا بود که ما با تعجب فراوان متوجه شدیم که تا چه اندازه دو نفری که برای تنفر به همدیگر برنامه‌ریزی کرده بودند به یکدیگر شباهت دارند. و چندین عامل مشترک آنها را به هم متصل کرده است و عجب آن که هر دو هم از زندگی مجرمانه به تنگ آمده‌اند و آنجا بود که ما تصمیم گرفتیم تا تمام تلاش خود را به کار بندیم تا باعث آزادی این دو نفر شویم. چرا که در واقع آنها مرتکب جرمی هم نشده بودند و کشتن‌ها و انفجارها را افراد دیگری مرتکب شده بودند که انگشت‌نگاری FBI هم روی این مهم صحه گذاشته بود بنابر این جلسه‌ای با دادستانی برقرار کردیم و به آنها گفتیم اینان کاری به جانیان و جنایت ندارند و از آنها خواستیم تا بگذارند آنها به سوی زندگی خود بروند.

کلیسایی در پاناما

سرانجام چند روز بعد که هر دو از بیمارستان مرخص شده و از اتهامات هم تبرئه شده بودند. آنها چمدان‌های خود را بسته و عازم نقطه‌ای شدند تا در آنجا زندگی خود را از سر گیرند. و زمانی که از کاترینا سوال شد که به کجا می‌خواهند بروند او پاسخ داد:«کلیسایی در گوشه‌ای دور دست در پاناما وجود دارد که من می‌دانم می‌توانم از خدمات ما بهره گیرد. عموی من کشیش آن کلیساست و من و جوزف می‌خواهیم تا به آنجا نقل مکان کرده و از این پس به مردم خدمت کنیم و این کمترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم تا حداقل بخشی از گناهان خانواده‌های ما بخشیده شود.» ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

انتقام

براساس سرگذشت: شاهین

ـوقتی بهت ظلم می‌کنند... موقعی که یک آدم«قلدر» جلوت وامیسه و چون می‌دونه تو زورت بهش نمی‌رسه... با خیال راحت تو چشمت زل می‌زنه و بهت میگه«همینه که هست» و تو به خاطر احتیاجت مجبوری سکوت کنی و سرت رو بندازی پایین فقط به خاطر نیازت بگی «حق با شماست» مبادا فکر کنی تنها هستی...؟ مطمئن باش اون لحظه «عرش خدا» می‌لرزه و پروردگار وکیلت می‌شه تا سر موقع، چنان کشیده‌ای تو گوش اون ظالم بزنه که نفهمه از کجا خورده...! پس یادت باشه پسرم که برای مقابله با ظالم، به خدا توکل کنی تا خود پروردگار دست به کار بشه و...

مادرم اینها را گفت و هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که من حرفش را قطع کردم و در حالی که اشک می‌ریختم گفتم: واسه چی بسپرم دست خدا...؟ مگه خود اوستا کریم نگفته که نگذار ظالم بهت ظلم کنه؟ درسته که من فعلاً ضعیف هستم و زورم به این نامرد نمی‌رسه... اما یک روز انتقامم رو ازش می‌گیرم!

مادرم که انگار کفر شنیده بود، ضربه‌ای به گونه خودش زد و «خدا به دور» گفت و رو به من کرد و ادامه داد: خجالت بکش شاهین... یه طوری داری حرف می‌زنی که اگر کسی ندونه فکر می‌کنه در مورد معلمت... یا صاحب «کارگاه کفاشی» که براش کار می‌کنی، داری حرف می‌زنی...اون پدرته شاهین!

همه بغضی را که در گلو داشتم تبدیل به قهقهه کردم و با اینکه به خاطر کشیده‌هایی که پدر توی صورتم زده بود، هنوز گونه‌ها و چشمانم می‌سوخت، اما خندیدم و گفتم: پدر...؟ کدام پدر...؟ شما هم دلت خوشه مادر... به خدا همان«آقا رضا» صاحب کارگاه کفاشی با همه بداخلاقیاش، صد مرتبه از این آدم که اسمش «پدر» منه مهربون‌تره...

نه مادرجون... بگذار خیالتو راحت کنم... یا باید دعا کنی که من قبل از اینکه بزرگ بشم بمیرم... یا اینکه از همین حالا دارم بهت می‌گم که من از این نامرد انتقام می‌گیرم... هم انتقام دو تا خواهر بیچاره‌ام رو که وقتی عروس شدن، به خاطر نداشتن جهیزیه از خجالت مردن و زنده شدن... هم به خاطر ظلم‌هایی که این آدم ـ یا به قول شما پدرم ـ در حق خودم کرده چنان انتقامی ازش می‌گیرم که توی کتاب‌ها بنویسن و...

صدای باز و بسته شدن در که آمد مادرم گفت:«یا حضرت عباس...

دوباره پیداش شد، پسرم منو کفن کردی اگه لجبازی کنی... این پول رو بهش بده تا دوباره کتکت نزده...»

پدر که وارد اتاق شد در خواست مادرم را انجام دادم و دستمزد هفتگی‌ام را پارت کردم جلوی پدرم و گفتم:«ولی یک روز می کشمت...»

پدر با آن دندان‌های زردش زد زیرخنده و پس از اینکه اسکناس‌های مچاله شده‌ای را که از توی جورابم بیرون کشیده و روی فرش انداخته بودم جمع کرد، لحظه‌ای نگاهم کرد و بی‌مقدمه لگدی توی کمرم کوبید و فریاد زد:«این ریغو رو نگاه کن که دیگه منو تهدید می کنه...»

و من در حالی که نفسم در سینه حبس شده بود و از درد به خود می‌پیچیدم، سکوت کردم تا شب فرا برسه و نقشه‌ای را که مدتها بود در سر داشتم اجرا کنم.

پدر که از در رفت بیرون و مادر هم داخل آشپزخانه شد، به بهانه درس خواندن داخل اتاق کوچک منزلمان شدم و همه لباسها، کتاب‌های درس و لوازم شخصی‌ام را که طی یک ماه گذشته آرام و دور از چشم پدر و مادرم آماده کرده بودم، داخل ساک کوچک دستی‌ام جا دادم، شناسنامه و کارنامه‌های درس‌ام را نیز رویش گذاشتم و ساک را زیر تخت پنهان کردم، پدر ساعت ۱۱ شب به خانه برگشت،



آنقدر کشیده و تزریق کرده بود که روی پایش بند نمی‌شد و این همان چیزی بود که من آرزویش را داشتم. خودم را به خواب زدم و موقعی که خواب مادرم عمیق شد و «خورویف» پدر نیز بلند شد، از جا برخاستم، ابتدا ساک را برداشتم، بعد نامه‌ای را که قبلاً نوشته بودم روی آیینه چسباندم و سپس به اتاقی که پدر خوابیده بود رفتم و با خیال راحت انگشتر عقیق و گرانقیمتی را که هر شب بالای سرش می‌گذاشت برداشتم و داخل جیبم گذاشتم، این انگشتر تنها چیزی بود که پدر حتی اگر از خماری می‌مرد حاضر به فروشش نمی‌شد چرا که تنها یادگاری مادرش بود! ولی من به دوعلت آن را برداشتم، اول اینکه آنقدر می‌ارزید که لااقل مخارج تهیه بلیط و خورد و خوراک یک ماهم را تأمین کند، دلیل دوم هم این بود که می‌دانستم پدر وقتی بفهمد انگشتر را برداشته‌ام دیوانه می‌شود!

ساعت ۳ صبح بود که از خانه زدم بیرون و با یک تاکسی خود را به ترمینال رساندم و ساعت ۵ صبح در حالی که به راهی جنوب شدم، جایی که بهداد چشم انتظارم بود...

از همان لحظه‌ای که داخل اتوبوس نشستم به زندگی سخت و نکبت‌زده‌ام اندیشیدم، به اینکه ظلم و زوری که پدرم در حق‌ام روا کرده بود، باعث شد در سیزده سالگی از منزلمان فرار کنم... چه روزهایی سختی را گذرانده بودم...؟

***

من و دو خواهرم که از من بزرگتر بودند (و هر دویشان نیز یک سالی می‌شد ازدواج کرده بودند) از موقعی که به یاد داریم پدر را در حالت عادی و طبیعی ندیده بودیم، او همیشه یا خمار بود، یا نشئه! بین نشئگی و خماری‌اش اما، برای ما فقط یک تفاوت وجود داشت.

هنگامی که هروئین گیرش آمده و خودش را ساخته و نشئه شده بود، می‌رفت توی اتاقش، و سیگار می‌کشید و چرت می‌زد و با هیچ کس کار نداشت، یعنی نه دعوا راه می‌انداخت و نه احوال کسی را می‌پرسید، ناهارش را مادر با یک سینی به اتاقش می‌فرستاد و پدر حتی اگر جشن تولد یا بهانه شادی دیگری هم در خانه‌مان برپا بود، به سراغ زن و سه فرزندش نمی‌آمد، البته خیلی دوست داشت در مراسم خواستگاری دو خواهرم حضور داشته باشد، چند باری هم به عنوان«پدر عروس» در مجلس نشست که هر بار خواستگار و خانواده‌اش با دیدن او از ازدواج با چنین خانواده‌ای منصرف شدند و خانه را ترک کردند، تنها دو مرتبه پدر به مراسم خواستگاری پا نگذاشت که دو خواهر زیبا و نجیبم

نیز ازدواج کردند و به خانه بخت رفتند.
واما هنگامی که پدر خمار بود ما جهنم را به چشم می‌دیدیم. به مادرم فحش می‌داد، شیشه و بشقاب می‌شکست و... تا بالاخره یا مادرم از پولی که برای سیر کردن شکم ما گذاشته بود بهش می‌داد، یا اینکه خواهران بیچاره‌ام اگر تکه‌ای طلای کوچک داشتند در اختیارش می‌گذاشتند، که اگر هیچ کدام از اینها در کار نبود، یا تلویزیون، یا رادیو و... خلاصه تکه‌ای از لوازم خانه را می‌برد و می‌فروخت تا از خماری در بیاید.
قصه تلخ من و پدر اما، از دو سال قبل شروع شد. از هنگامی که من دبستان را تمام کردم و می‌خواستم دوره راهنمایی را شروع کنم که پدر حرف آخرش را زد:«درس خوندن دیگه بسه... مگه قراره اقلیدس بشی؟ همین که خوندن و نوشتن یاد گرفتی کافیه... من پول اضافه ندارم که خرج کتاب و دفترت رو بدم! گور بابای درس خوندن، از همین فردا میری سر کار تا دو زار پول بیاری تو خونه...!»
خدا می‌دانه چقدر اشک ریختم و ناله کردم و قسم دادم تا قبول کنه درسم را ادامه بدهم؟ حتی مادرم بهش التماس کرد و گفت:«این بچه عاشق درس و مدرسه است... همه معلم‌هاش می‌گن نابغه می‌شه، مرد بگذار درسش رو بخونه!»
اما پدر قبول نمی‌کرد، تا بالاخره خودم راه حلی را پیشنهاد کردم:«مگه شما نمی‌گین کار کن...؟ باشه آقاجون... کار می‌کنم و پولی که در میارم خرج لباس و کتاب و دفترم می‌کنم... قبوله؟» پدر ابتدا حرفی نزد و فکر کرد و بعداً قبول کرد، در حالی که من نمی‌دانستم اصرار او برای کار کردنم این است که بتواند خرج موادش را در بیاورد، نه اینکه من در آمدم را خرج تحصیل کنم. این را از همان حقوق اولی که دریافت کردم فهمیدم، آقا رضا«صاحب کارگاه کفاشی» که در پایان هر هفته دستمزدمان را می‌داد، حقوقم را پرداخت کرد و من آنقدر خوشحال بودم که سر راه با نصف درآمدم برای خودم چند دفتر و خودکار خریدم، همراه یک شلوار تا دیگر شلوار وصله‌دار نپوشم! والبته یک جعبه شیرینی که مثلاً شیرینی حقوق اولم را به خانواده‌ام بدهم! اما همین که پدر فهمید قضیه چیست جعبه شیرینی را زیر پا له کرد و دفترها را پاره کرد و در حالی که از خماری دیوانه شده بود فریاد کشید:«من از صبح تا حالا متنظرم پول بیاری تا برم «دوا» بخرم... رفتی شیرینی خریدی؟» و بعد که باقیمانده پول را از جیبم درآورد تهدیدم کرد که، یا باید دور درس خوندن رو خط بکشی... یا هر چی دستمزد می‌گیری بدی به من!»
و از آن به بعد بود که زندگی نکبتی من آغاز شد، به گونه‌ای که اگر آقا رضا [با همه بداخلاقی‌هایش] دلش برایم نمی‌سوخت و حقوقم را ۲۰ درصد بیشتر از چیزی بهم می‌داد که به پدر گفته بود، حتی خودکار و دفتر هم نمی‌توانستم بخرم! این در شرایطی بود که مسؤولین مدرسه که می‌دیدند دانش‌آموز ممتازشان مثل گداها به مدرسه می‌آید، سعی می‌کردند با صدقه‌های مردم مرا «نونوار کنند» در همان ایام بود که از طرف مدرسه به اردوی سه روزه شمال رفتم و آنجا بود که با «بهداد» آشنا شدم، پسر یک خانواده ثروتمند که در جنوب زندگی می‌کرد، دوستی ما خیلی ساده و صمیمانه شکل گرفت و در آن سه روز طوری صمیمی شدیم که موقع خداحافظی هر دو اشک می‌ریختیم و بهداد گفت:«تو اولین کسی هستی که با من دوست شدی ولی نگاهت به جیبم نبود... و من هم پاسخ دادم:«تو هم تنها کسی هستی که به لباس‌های وصله‌دارم نگاه نکردی و باهام دوست شدی!»
دوستی من و بهداد از صمیمیت تبدیل به صداقت شد و این طوری بود که ارتباط تلفنی‌مان آغاز شد تا من درد دل‌هایم را برای او بگویم و از بدبختی‌هایم تعریف کنم، در عین حال «زیاده‌خواهی»های پدرم روز به روز بیشتر شد تا جایی که عملاً می‌گفت:«دیگه نمی‌خواد درس بخونی...اگه به جای نصف روز، تمام وقت کار کنی پول بیشتری نصیبت می‌شه!» و البته که من می‌دانستم چون مصرفش بالا رفته هروئین هم گران شده دوست دارد من فقط کار کنم!
وقتی موضوع را با بهداد از طریق تلفن گفتم، او که یک سال از من بزرگتر بود جمله‌ای به زبان آورد تا سرنوشتم عوض شود:«اگر دوست داری می‌تونی بیای به شهر ما درس را ادامه بدی، من با مادرم حرف زدم و او هم قبول کرده[بهداد پدر نداشت] یک اتاق گوشه حیاط منزلمان هست که همون جا می‌تونی زندگی کنی و از بابت مخارج زندگی و تحصیل و پول لباس و کتاب و دفتر و... هم نگران نباش!»
و اینگونه بود که من تصمیم خود را گرفتم و شبی که پدرم مثل همیشه با کتک زدن دستمزدم را گرفت، نقشه‌ام را اجرا کردم، یادداشتی برای مادرم گذاشتم و برایش نوشتم«نگران نباش... قرار است خوشبخت شوم... اما چون نمی‌خوام آقاجون بیاد سراغم، فقط هر از گاهی بهت تلفن میزنم تا خیالت راحت بشه...» و بعد سوار اتوبوس شدم و به سراغ بهداد رفتم... به سراغ سرنوشت جدیدم!

***

بهداد همان آدمی بود که در اردو شناخته بودم، یک رفیق ساده و روراست که برای رفیقش جانش را هم خرج می‌کرد! البته آنقدر ساده و احساساتی نبود که بی‌انگیزه رفاقتش راخرج کنه، منظورم این است که من هم سعی کردم طوری با خانواده آنها زندگی و رفتار کنم که قدردانی‌ام رانشان بدهم.
بهداد که پدرش را در کودکی از دست داده بود، از آن جایی که مادرش از خانواده ثروتمندی بود و زمین و خانه و مغازه و شرکت‌های بزرگی داشت، زندگی راحتی را گذرانده بود. او یک خواهر یک سال کوچکتر از خودش هم داشت به نام«بهناز» که به معنی واقعی «دردانه» مادر و برادرش بود. آن دو نفر نیز در حقیقت از زمانی مرا عضو خانواده‌شان پذیرفتند که به عینه چشم پاکی مرا دیدند، من در طول چهارده سالی که در آن خانواده زندگی کردم یک بار هم به چشمان «بهناز» نگاه نکردم و... غیر از یک سال آخر، یعنی زمانی که خود بهداد رخ به رخام نشست و گفت:«داشتم با مادر در مورد تو صحبت می‌کردیم... مادر می‌گفت«اگر شاهین همین جوونی باشه که در این سیزده سال نشان داده نه به خاطر اینکه دانشجوی پزشکیه، اما واسه اینکه مرد زندگیه، لابد داماد خوبی هم می‌تونه واسه ما باشه..! بهداد با خنده ادامه داد: بهش گفتم: «مطمئنم که شاهین لیاقت بهناز را داره!»
در حالی که از خجالت سرخ شده بودم با رفیق سیزده ساله‌ام دست دادم و گفتم:«بهت قول می‌دهم بهناز را خوشبخت کنم...» و بعد به سراغ «فروغ خانم» مادر بهداد رفتم که داشت روزنامه می‌خواند، پیش پایش نشستم و گفتم:«از اینکه منو لایق دخترتون می‌دانید ممنونم و بهتون قول می‌دم هرگز پشیمان نشین!» به این ترتیب من و بهناز[که تازه زیبایی‌اش را می‌دیدم] به صورت اسمی و غیر رسمی نامزد شدیم تا درسم تمام شود و ازدواج کنیم.
آن روزها زیباترین ایام زندگی‌ام بود، اما هرگز فکر نمی‌کردم زلزله‌ای ناچیز زندگی‌ام را واژگون کند.

***

سال آخر «پزشکی عمومی» را که گذراندم، به نقطه‌ای رسیدم که آرزویش را داشتم، حالا می‌توانستم به خانه برگردم و خیلی کارها انجام بدهم، اول مادر بیچاره‌ام را (که در همه آن چهارده سال فقط صدایم را شنیده بود) از چشم انتظاری در بیاورم. بعد به سراغ خواهرانم[که همه این سال‌ها به خاطر جهیزیه نداشتن، از خانواده شوهرشان خجالت کشیده بودند] بروم و به هر کدام مقداری پول بدهم که خوشحال شوند... وبالاخره به مهمترین آرزویم برسم، باید از پدرم انتقام می‌گرفتم... پدری که شنیده بودم در این سال‌های آخر با گدایی کردن پول موادش را در می‌آورد!

***

چهار نفری به سوی تهران راه افتادیم، من و بهداد و مادرش و بهناز، نیت‌مان این بود که اولاً خریدهای عروسی را انجام بدهیم، ثانیاً کارت دعوت عروسیمان را به اقوام بهناز (که اکثرشان در تهران زندگی می‌کردند) بدهیم و ثالثاً خانواده همسر آینده‌ام را با خانواده‌ام آشنا سازم، هر چند که من قبلاً همه چیز را به بهداد و خواهر و مادرش گفته بودم، با این حال دلم می‌خواست آنها از نزدیک زندگی خانواده‌ام را ببینند تا مبادا بعد از عروسی حرف و حدیثی پیش بیاید!
چون از قبل با مادرم هماهنگ کرده بودم که کی به تهران و منزلمان می‌رسیم، مادرم (که چقدر هم پیر شده بود) هر دو خواهرم و دامادهایمان و خواهرزاده‌هایم را به خانه دعوت کرده بود. آن شب شادترین شب زندگی‌ام را تجربه کردم، مخصوصاً که بهناز طوری با خانواده‌ام صمیمانه رفتار می‌کرد که

بقیه در صفحه ۶۱

قصر پادشاه



سنمار معمار قصر بود که بعد از مدتی یکدفعه ناپدید شد مأموران قصر مدتها پی او گشتند ولی اثری از او نجستند و پادشاه خشمگین و ناکام دستور دستگیری و محاکمه و مرگ او را صادر کرد تا پس از هفت سال دوباره سر و کله سنمار پیدا شد.

او که با پای خود آمده بود دست بسته و در غل و زنجیر به حضور پادشاه آورده شد و شاه دستور داد او را به قتل برسانند اما سنمار درخواست کرد قبل از مرگ به حرف‌های او گوش کنند و توضیح داد که علت ناکامی معماران قبلی در برافراشتن سقف تالار بی ستون این بوده است که زمین به دلیل فشار دیواره‌ها و عوارض طبیعی نشست می کند و اگر پس از بالا رفتن دیواره بلافاصله سقف ساخته شود به دلیل نشست زمین بعدا سقف نیز ترک خورده و فرو می‌ریزد و قصر جاودانه نخواهد شد...

پس لازم بود مدت هفت سال سپری شود تا زمین و دیواره‌ها نهایت افت و نشست خود را داشته باشند تا هنگام ساخت سقف که موعدش همین حالا است مشکلی پیش نیاید و اگر من در همان موقع این موضوع را به شما می گفتم حمل بر ناتوانی من می کردید و من نیز به سرنوشت دیگر معماران ناکام به کام مرگ می‌رفتم... پادشاه و وزیران به هوش و ذکاوت او آفرین گفتند و ادامه کار را با پاداش بزرگتری به او سپردند و سنمار ظرف یک سال قصر خورنق را اتمام و آماده افتتاح نمود.

مراسم باشکوهی برای افتتاح قصر در نظر گرفته شد و شخصیتهای بزرگ سیاسی آن عصر و سرزمینهای همسایه نیز به جشن دعوت شدند و سنمار با شور و اشتیاق فراوان تالارها و سرسراها واتاق‌ها و راهروها و طبقات و پلکان‌ها و ایوان‌ها و چشم اندازهای زیبا و اسرارآمیز قصر را به پادشاه و هیات همراه نشان می‌داد و دست آخر پادشاه را به یک اتاق کوچک مخفی برد و رازی را با او در میان گذاشت و به دیواری اشاره کرد و تکه آجری را نشان داد و گفت: کل بنای این قصر به این یک آجر متکی است که اگر آنرا از جای خود در آوری کل قصر به تدریج و آرامی ظرف مدت یک ساعت فرو می‌ریزد و این کار را برای این کردم که اگر یک روز کشورت به دست بیگانگان افتاد نتوانند این قصر افسانه‌ای را تملک کنند. شاه خیلی خیلی خوشحال شد و از سر شگفتی سنمار به خاطر هنر و هوش و درایتش تحسین کرد و به او وعده پاداشی بزرگ داد و گفت این راز را با کسی در میان نگذار...

تا اینکه در روز موعود قرار شد پاداش سنمار معمار را بدهد. او را با تشریفات تمام به بالاترین ایوان قصر بردند و در برابر چشم تماشا گران دستور داد که به پایین پرتابش کنند تا بمیرد!

سنمار در آخرین لحظات حیات خود به چشمان پادشاه نگاه کرد و با زبان بی زبانی پرسید چرا ؟!

و پادشاه گفت برای اینکه جز من کسی راز جاودانگی و فنای قصر نداند و با این جمله او را به پایین پرتاب کرده و راز را برای همیشه از همه مخفی نگاه داشت...!

ما دیگران را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم می‌توانیم هدایت کنیم...

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

نگران نباش عزیزم...

در شب‌های سرد و تاریک زندگیت، چه موهبتی است، کسی را بیابی که به تو بگوید: نگران نباش عزیزم، درستش می کنیم. این یعنی دقیقاً همان نوش دارویی که تو تشنه آنی. همین یک جمله برایت تمام دنیاست. شب‌های سرد و تاریک زندگیت، زمانی نیست که تو منتظر باشی کسی تو را به شام دعوت کند، برایت هدیه بیاورد، یا حتی یک بغل پول بلاعوض به تو بدهد. هیچ کدام از این‌ها، حالت را ذره‌ای بهتر نمی کند. زیرا تو فقط منتظری که کسی بیاید، کنارت بنشیند، در چشمانت زل بزند، با مهربانی لبخندی بزند تا زیر چشمانش چروک بیفتد و با صدایی آرام و لحنی سرشار از امید و اشتیاق به تو بگوید: نگران نباش عزیزم، درستش می کنیم.

ملیکا بهزادی

امید کسی را ناامید نکن

ابوریحان بیرونی در خانه یکی از بزرگان نیشابور میهمان بود از هشتی ورودی خانه، صدای او را می‌شنید که در حال نصیحت و اندرز است.

مردی به دوست ابوریحان می گفت هر روز نقشی بر دکان خود افزون کنم و گلدانی خوشبوتر از پیش در پیشگاهش بگذارم بلکه عشقم از آن گذرد و به زندگیم باز آید. و دوست ابوریحان او را نصیحت می کرد که عمر کوتاست و عقل تعلل را درست نمی‌داند آن زن اگر تو را می‌خواست حتما پس از سالها باز می گشت پس یقین دان دل در گروی مردی دیگر دارد و تو باید به فکر آینده خویش باشی. سه روز بعد ابوریحان داشت از دوستش خداحافظی می کرد که خبر آوردند همان کسی که نصیحتش نمودید بر بستر مرگ فتاده و سه روز است هیچ نخورده.

میزبان ابوریحان قصد لباس کرد برای دیدار آن مرد، ابوریحان دستش را گرفت و گفت نفسی که سردی را بر گرمای امید می‌دمد مرگ را به بالینش فرستاده. میزبان سر خم نمود. ابوریحان به دیدار آن مرد رفته و چنان گرمای امیدی به او بخشید که آن مرد دوباره آب نوشید. هیچگاه امید کسی را امید نکن، شاید امید تنها دارایی او باشد. می گویند: چند روز دیگر هم ابوریحان در نیشابور بماند و روزی که آن شهر را ترک می کرد آن مرد با همسر بازگشته خویش او را اشک‌ریزان بدرقه می کردند.

قلب جغد پیر شکست



جغدی روی کنگره‌های قدیمی‌دنیا نشسته بود. زندگی را تماشا می کرد. رفتن و ردپای آن را. و آدم‌هایی را می‌دید که به سنگ و ستون، به در و دیوار دل می‌بندند. جغد اما می‌دانست که سنگ‌ها ترک می‌خورند، ستون‌ها فرو می‌ریزند، درها می‌شکنند و دیوارها خراب می‌شوند. او بارها و بارها تاجهای شکسته، غرورهای تکه پاره شده را لابلای خاکروبه‌های کاخ دنیا دیده بود. او همیشه آوازهایی درباره دنیا و ناپایداری‌اش می‌خواند و فکر می کرد شاید پرده‌های ضخیم دل آدمها، با این آواز کمی بلرزد.

روزی کبوتری از آن حوالی رد می‌شد، آواز جغد را که شنید، گفت: بهتر است سکوت کنی و آواز نخوانی. آدمها آوازت را دوست ندارند. غمگین‌شان می کنی. دوستت ندارند. می گویند بدیمنی و بدشگون و جز خبر بد، چیزی نداری.

قلب جغد پیر شکست و دیگر آواز نخواند.

سکوت او آسمان را افسرده کرد. آن وقت خدا به جغد گفت: آوازخوان کنگره‌های خاکی من! پس چرا دیگر آواز نمی‌خوانی؟ دل آسمانم گرفته است.

جغد گفت: خدایا! آدم‌هایت مرا و آوازهایم را دوست ندارند.

خدا گفت: آوازهای تو بوی دل کندن می‌دهد و آدم‌ها عاشق دل بستن‌اند. دل بستن به هر چیز کوچک و هر چیز بزرگ. تو مرغ تماشا و اندیشه‌ای! و آن که می‌بیند و می‌اندیشد، به هیچ چیز دل نمی‌بندد. دل نبستن سخت‌ترین و قشنگ ترین کار دنیاست. اما تو بخوان و همیشه بخوان که آواز تو حقیقت است و طعم حقیقت تلخ.

جغد به خاطر خدا باز هم بر کنگره‌های دنیا می‌خواند و آن کس که می‌فهمد، می‌داند آواز او پیغام خداست.

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

کشف سازه آبی تاریخی در رامهرمز

رامهرمز خبرنگار اطلاعات هفتگی:

مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز از کشف یک سازه آبی تاریخی در شمال شرق، در منطقه ابوالفارس این شهرستان خبر داد.

منصور معتمدی در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشت: به تازگی سازه آبی تاریخی در شمال شرق رامهرمز در ارتفاعات زاگرس خوزستان و منطقه ابوالفارس شناسایی و کشف شده است.

وی گفت: این سازه آبی تاریخی، نوعی سیستم آبیاری خیره کننده از مهندسی آب است که آبیاری بیش از ۲۴ روستا را از روزگاران کهن بر عهده داشته است. مطلب قابل توجه در این سازه حفر کانال، قنات، کاریز، چاه، بندکشی، و پل بند تا جوییهای تقسیم آب است و طوری ساخته شده‌اند که باعث تقسیم عادلانه آب و مشرف شدن آب آن به تمام اراضی روستا شده است.

معتمدی ادامه داد: مهندسان آب باستان از وضعیت و جاذبه طبیعی منطقه ابوالفارس برای احداث سدی از جنس سنگ و ساروج نهایت بهره را برده و با احداث این سازه مخزنی و ساخت بندهای تنظیمی و حفر و ایجاد کانال‌های آب پایین دست سد اقدام به آبیاری صدها هکتار از اراضی کرده‌اند که در برخی موارد در ارتفاع ۱۰۰ متری بالای مسیر اصلی رودخانه قرار دارد.

رودخانه ابوالفارس از ارتفاعات مشرف بر این ناحیه به نام کوه قلعه رجب سر چشمه گرفته و سپس طی مسافتی در یک مسیر کوهستانی در آغاز ورود به منطقه ابوالفارس در محل سرتنگ و در باریکه میان ۲ کوه (تنگه) عبور می‌کند.

او افزود: منطقه ابوالفارس از مجموعه آبادی‌های مختلف شامل باوج، زیررا، سواره، آبژدان، کبوتری، ترتاب، چل احمدی، سلون، آب گرمج، سرتنگ، دره خشک، پاریشه کوه، گل راه، اسلام آبادان، درمین و گله‌دار تشکیل شده است.

امنیت و حضور به موقع!

بارها شاهد درگیری مردم بوده‌ایم اما مأموران انتظامی خیلی دیر به محل حادثه رسیده‌اند! چندی پیش در چهارراه جنگلده زد و خوردی پیش آمد. فردی از قمه استفاده کرد و شیشه‌های اتومبیل دو نفر دیگر را شکست، فحاشی کرد و محل را ناامن کرد. اما تا آمدن نیروی انتظامی دقایقی طولانی گذشت. امید است پلیس علی آباد کتول امکان حضور سریعتر در صحنه حوادث را پیدا کند.

امیدی

گاز آمد حمام رفت!

مسؤولان با همت و توکل به خدا عملیات گازرسانی به چند روستای باقیمانده بخش خلجستان استان قم را به پایان رساندند. اهالی روستای زیزگان از زحمات مسؤولان شرکت گاز متشکرند.



اما با این حال موضوع قابل تأسف این است که با ورود گاز به روستا حمام عمومی تعطیل شد. دلیل آن هم نرخ بالای گاز اعلام شده است!

افرادی که داخل خانه خود حمام ندارند با مشکل مواجه شده‌اند، اهالی روستا امیدوارند مسؤولان در این باره چاره‌ای بیندیشند.

آسیه بابایی

بلوار خطرناک

بلوار استاد معین به سـتک رشـت از جمله خطرناکترین مسیرهاسـت. متأسـفانه کسـی به وضعیت خطرناک این بلوار هیچ توجهی ندارد.

بارها از راهنمایی و رانندگی منطقه درخواست شده است. در این باره چاره‌ای بیندیشند، ولی تا کنون اقدامی صورت نگرفته است. اهالی و ساکنان این منطقه تقاضای توجه و رسیدگی به وضع خطرناک این جاده را دارند.

آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی

نقدی بر پلیس راهور

دونکته مهم درباره بخش تخلف‌های رانندگی از سیمای جمهوری اسلامی ایران به نظرم رسید:

۱ ـ در برنامه‌ای تلویزیونی تخلف رانندگان به نمایش درمی‌آید. پلیس نامحسوس گاهی چند کیلومتر راننده خاطی را تعقیب می‌کند تا او را متوقف و راهی پارکینگ کند! مسؤولان راهور همیشه عنوان می‌کنند که پلیس جاده‌ای نباید کمین کند این رفتار پلیس نامحسوس و تعقیب و فیلمبرداری و نمایش آن مگر غیر از کمین است؟

۲ ـ گاهی پلیس به این رفتار خود افتخار هم می‌کند که وسیله نقلیه‌ای که خانواده در آن است را متوقف و خودرو را توقیف کرده و یک خانواده را معطل کرده است. این رفتار را مردم نمی‌پسندند.

گنبد کاووس ـ علی حضوری

کلمات اهل غربت

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

وصیت عارف

مردی از عارفی وصیت خواست، عارف به او گفت: «به آسمان نگاه کن، می‌دانی این را چه کسی آفریده است؟» مرد گفت: «بله می‌دانم» عارف گفت: «آن کس که آفریده است، هر جا که باشی، بر تو آگاه است. از او بترس»

منبع: در کوچه باغ‌های حکایات، ص ۱۴۵

پنج دستور اخلاقی

مردی بادیه نشین به حضور پیامبر(ص) شرفیاب شد و عرض کرد: مرا به اموری که موجب بهره‌مندی از بهشت می‌شود راهنمایی فرما!

پیامبر پنج دستور اخلاقی زیر را به او آموخت، فرمود: گرسنه را سیر کن، تشنه را سیراب کن، امربه معروف کن، نهی از منکر نما، اگر توانایی براین کارها نداری، زبانت را کنترل کن که جز به خیر و نیکی، حرکت نکند، دراین صورت، شیطان را سرکوب کرده‌ای و بر او پیروز خواهی شد.

منبع: داستان دوستان، ج ۲، ص ۲۵۱

عُجب یوسف

حضرت یوسف(ع) روزی در آینه نگریست، نظری به خود کرد و جمالی بر کمال دید.

یوسف گفت: اگر من غلام بودم، بهای من چنان سنگین بود که کسی را توان پرداخت آن نبود.

رب‌العالمین از آن حرکت یوسف در نگذشت، تا وی عقوبت چشید و خداوند او را غلام کرد و تنها بیست درهم برای خرید وی دادند.

منبع: داستان‌های موضوعی ص ۱۹۲

اثر توبه

مرحوم حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی می‌گوید: شخصی نزد مرحوم آخوند همدانی آمد و آخوند ایشان را توبه داد. چهل و هشت ساعت بعد، وقتی آن شخص آمد، ما او را نشناختیم.

چنان تغییر کرده و دگرگون شده بود که ما باور نمی‌کردیم این همان آدم قبلی است.

منبع: داستان‌های معنوی، ص ۲۵۹

نکوهش سحر و جادو

زنی خدمت رسول خدا(ص) آمد و گفت: شوهرم به من بداخلاقی و تندی می‌کند و من چیزی درست کرده‌ام تا او را با خود مهربان کنم، یعنی او را سحر کرده‌ام. رسول خدا(ص) فرمود: اُف بر تو باد که دریاها و خاک‌ها را تیره ساختی و ملائکه آسمان و زمین تو را لعنت کردند! آن زن رفت و روزها را روزه می‌گرفت و شب‌ها را به عبادت به سر می‌برد و سرش را تراشید و پلاس پوشید.

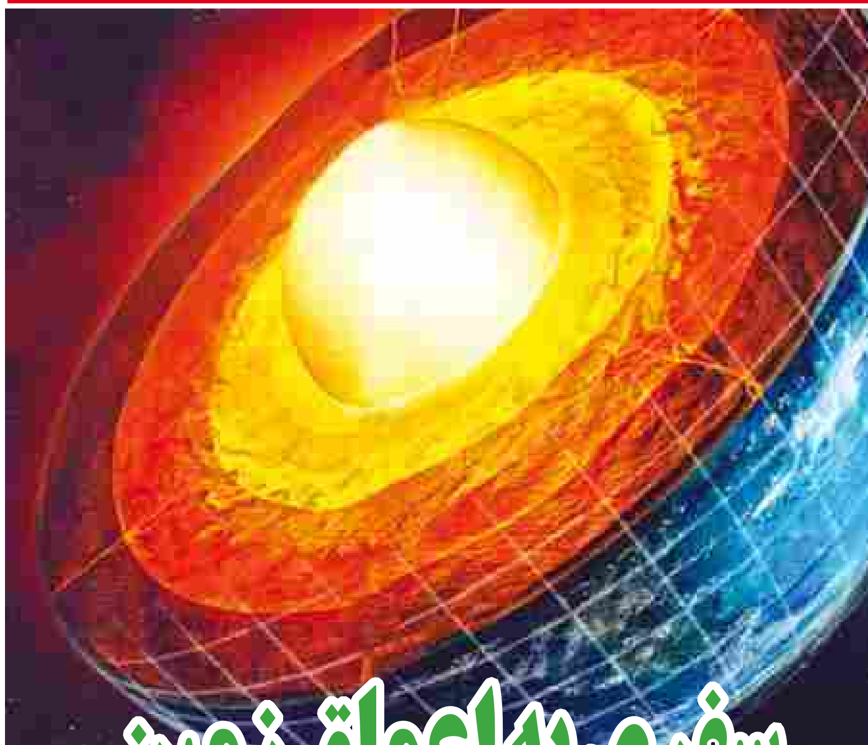
حالاتش را خدمت رسول خدا (ص) عرضه داشتند. فرمود: این اعمال از او پذیرفته نمی‌شود.

منبع: گناهان کبیره، ج ۲، ص ۷۸ ـ ۷۹

ایده آل پیش آهنگ هوش است ● مِهان

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

بشر سخت در تلاش تحقق دادن به یکی از آرزوهای دیرین خود است.



سفری به اعماق زمین

تغییرات در مرکز زمین

«بسیاری از اتفاقات و تغییرات جوی که طی چند سال گذشته شاهد آن بوده‌ایم نه در ارتباط با جو زمین است و نه مرتبط با فعل و انفعالاتی که در فضا انجام می‌گیرد بلکه پژوهشگران پی برده‌اند که بسیاری از حوادث و اتفاقات جوی و آب و هوایی که اخیراً شاهد آن بوده‌ایم نتیجه مستقیم تغییراتی است که در اعماق زمین و به ویژه هسته مرکزی آن انجام گرفته است. و اکنون بشر برای نخستین بار نه در تخیل و تئوری، بلکه در عمل به دنبال راه‌هایی برای دستیابی به اعماق کره خاکی است.

در یک بعدازظهر روز جمعه

در بعدازظهر یکی از روزهای جمعه مارس سال ۱۹۹۷ «کن لابل» یکی از مهندسین ماهواره‌ای در ناسا پیامی تلفنی از مسؤول تلسکوپ عظیم هابل دریافت می‌کند که یکی از قطعات تازه نصب شده در هابل دچار مشکل شده و هنگامی که در مدار زمین از روی بخشی از کشور برزیل عبور می‌کند، جریاناتی الکترونیک که ذاتاً خطرناک نشان می‌دهند، بروز می‌کند و روی بخش‌هایی از هابل تأثیرات منفی و زودگذری نشان می‌دهد. این تأثیر به ویژه روی قطعاتی که فضانوردان به تازگی روی هابل کار گذاشته‌اند، کاملاً مشهود بود. طبیعتاً در ابتدا توجه دست‌اندرکاران به سوی فعل و انفعالات ارتعاشی در سطح خورشید جلب شده بود. اما پس از بررسی‌های دقیق‌تر مهندسین ناسا متوجه شدند که مشکل تنها زمانی بروز کرده است که هابل در مسیر خود از روی آمریکای جنوبی و به خصوص برزیل عبور می‌کند. از آنجا که قطعات یاد شده در حدود ۱۳۶ میلیون دلار هزینه برداشته بود و حتی امکان ایجاد تخریب عمده در کارایی هابل وجود داشت. مشکل پیش آمده نمی توانست بی اهمیت تلقی شود اما مهندسین پس از جلساتی چند و بررسی‌های دقیق‌تر به نتایج جالبی رسیدند و سرانجام به این نکته مهم پی بردند که مشکل نه در جو زمین و نه بر اثر بادهای کهکشانی و فعل و انفعالات فضایی است و ربطی هم به انفجارهای سطح خورشید ندارد بلکه آن جریان‌ها از درون زمین و عمیق‌ترین نقطه آن یعنی هسته مرکزی زمین برخاسته‌اند و به همین دلیل هم بود که تنها زمانی که هابل از روی برزیل عبور می‌کرد مشکل خود را نشان می‌داد و چنین شد که از آن زمان تا کنون مطالعات و پژوهش‌های جدی پیرامون اعماق زمین و به ویژه هسته مرکزی آن آغاز شده است. و دسته‌های مختلفی از دانشمندان و پژوهشگران هر کدام بخشی از فعالیت‌های اتفاق افتاده در هسته زمین را برعهده گرفتند ضمن آنکه یکی از مهمترین اهداف آنها ساختن وسیله‌ای است که سرانجام بتواند با در هم کوبیدن موانع خود را به نزدیکترین فاصله به هسته مرکزی زمین برساند.

مرکز قوه جاذبه

هسته مرکزی زمین در حقیقت مسؤول ایجاد قوه جاذبه روی سطح زمین است که وزن هر پدیده و جسم، چه جاندار و چه بیجان را تعیین می‌کند. همین قوه جاذبه است که به انسان اجازه داده تا سوار بر کشتی از این اقیانوس تا آن اقیانوس را بپیماید و همچنین برای انواع و اقسام حیوانات امکان مهاجرت را فراهم آورده است. اما تأثیر آن روی فعل و انفعالات روزمره بر روی زمین بسیار بیشتر از دریانوردی و یا مهاجرت موجودات است. قوه جاذبه به عنوان یک چتر محافظ برای کره زمین عمل می‌کند و اجازه نمی‌دهد تا اشعه‌های خورشیدی از آن عبور کرده و زمین را در خطر نابودی قرار دهند. در حقیقت اگر این محافظت را نداشتیم ما در برابر جریان‌های بسیار قدرتمندتر قرار می‌گرفتیم ضمن آنکه اشعه‌های خورشیدی جو زمین را اشغال می‌کردند. در حقیقت اگر گفته شود که زندگی روی زمین با تکیه بر قوه جاذبه امکان‌پذیر شده است، سخنی به گزاف نگفته‌ایم.

مورد توجه دانشمندان

هسته مرکزی زمین از دیرباز مورد توجه دانشمندان و پژوهشگران و حتی نویسندگان ادبیات علمی و تخیلی قرار داشته است. یکی از مشهورترین مثال‌ها همانا نوشته پرطرفدار «ژول ورن» تحت عنوان «سفر به اعماق زمین» می‌باشد که بیشتر از یکصد و پنجاه سال پیشتر انتشار یافته و توجه مردم عادی را هم به سوی اعماق زمین و تأثیر آن بر زندگی روزمره جلب کرده است. اما از همان ابتدا هم پژوهشگران متوجه شدند که بررسی اعماق زمین با مشکلات تقریباً غیر قابل حلی مواجه می‌باشد. دما و گرمای بسیار بالا که به چند هزار درجه سانتیگراد می‌رسد و همچنین فشار بی حد که هر چه که به هسته مرکزی نزدیکتر می‌شویم این فشار غیر قابل تحمل‌تر و بیشتر می‌شود، از جمله این مشکلات تلقی می‌شوند.

نتیجه این مشکلات این بود که نزدیکتر شدن به هسته مرکزی زمین را برای مشاهده، تجربه و آزمایش غیر ممکن ساخته است. اما اکنون دانشمندان در سرتاسر عالم آهسته آهسته شروع به گشودن رمزهای مربوط به هسته مرکزی زمین کرده‌اند. البته با تکنیک‌های جدید عصر فضا و با ابزاری که کارایی بسیار بیشتری را نشان می‌دهند. در این میان زمین هم خود در سال‌های اخیر بیکار ننشسته و برخی از مؤثرترین ابزار را به دست پژوهشگران داده است. زلزله‌هایی که اخیراً هم با تعداد بیشتر و هم با شدت بالاتر اتفاق افتاده‌اند از گونه همین ابزار می‌باشند که خود در نتیجه فعل و انفعالات مرکز زمین اتفاق می‌افتد. در حقیقت امواج زلزله، اشکال مختلفی که در هنگام اتفاق به خود می‌گیرند، حرکات افقی و عمودی و سرانجام شدت و ضعف آنها همه و همه باعث شده که معلومات بسیار غنی و بدون تردیدی در مورد اعماق زمین به دست آوریم. برای مثال یک کشف حیرت‌انگیز این است که برای تشکیل امواج و حرکت آنها در داخل اعماق زمین که زلزله را هم به وجود

می‌آورنـد تنهـا ۲۲ دقیقه زمان لازم اسـت تا موجی از قطب شـمال به قطب جنوب و برعکس ایجاد کند و این سـرعت یکی از دلایلی است که زلزله‌ها را برای ما این چنین غیرقابل پیش‌بینی ساخته است.

نوعی سفر به اعماق زمین

پروفسور «هیروسه» از انستیتوی تکنولوژی توکیو در ژاپن که سـال‌های سال درباره مرکز و هسته زمین تحقیق و پژوهش کرده‌اسـت، درباره احتمال سـفر به اعماق زمین می‌گوید که انسان در شرایط کنونی قادر به سـفر به هسـته مرکزی زمین نیست چرا که هنوز ابزار و وسایل لازم را در اختیار ندارد اما او معتقد است که پژوهشگران می‌توانند گزینه بعدی را مد نظر قرار دهند و آن ایجاد شـرایطی نظیر هسـته مرکزی زمین در آزمایشـگاه اسـت. و آن گاه تحقیقات روی آن هم می‌تواند راهگشـای مسایل بسـیاری باشد. پروفسور هیروسه خود در تلاش است تا نخستین شخصی باشد که این نوع سفر را به اعماق زمین انجام دهد.

لایه‌های زمین

یکـی از موفقیت‌های اخیـر در پژوهش‌های انجام شـده، به دسـت آوردن نقشـه دقیق لایه‌های زمین از سطح آن تا مرکز می‌باشد. بر طبق این پژوهش‌ها، زمینی که روی آن زندگی می‌کنیم تقریباً مانند یک پیاز کامل و کروی شکلی است که دارای سطوح متفاوت و متمایز می‌باشـد. این لایه‌ها در دوران ابتدایی از تاریخ تشکیل کره زمین شکل گرفته‌اند. آنگاه زمانی که به دلیل دمای بسیار بالا آهن در مرکز زمین شروع به آب شدن کرد، متعاقب آن در درجه اول هسـته مرکزی زمین تشکیل شـد که در واقع فلز آب شـده و فشـرده به یکدیگر آن را تشـکیل می‌دهد. پس از شکل گرفتن هسته مرکزی نوبت به لایه‌های دیگر رسید. خوب است نگاهی اجمالی به لایه‌های اصلی درون کره زمین بیندازیم.

پوسته روی زمین ـ ۰ تا ۳۵ کیلومتر

پوسـته زمین کـه شـامل کوهسـتانها و دریاها می‌باشد در واقع عمقی در حدود ۳۵ کیلومتر را تشکیل می‌دهـد. این پوسـته از بلندترین نقطـه از کره زمین یعنی قله اورسـت با نزدیک به ۹ کیلومتر ارتفاع آغاز می‌شود تا به عمیق‌ترین نقطه در کره زمین یعنی اعماق اقیانـوس آرام در اطراف جزایر ماریان که خود حدود ۱۱ کیلومتـر عمق دارد می‌رسـد. حـال علاوه بر ۲۰ کیلومتر عمقی که از این دو نقطه به دسـت می‌آید در حدود ۱۵ کیلومتر هم پوسـته روی زمین در زیر کف اقیانوس‌ها به صورت غارها و آتشفشـان‌ها ادامه پیدا می‌کنـد که در نتیجه مجموع ۳۵ کیلومتر در پوسـته زمین به دسـت می‌آید. این تنها عمقی است که امکان دسترسی بشر به آن کمابیش با ابزار کنونی وجود دارد و پس از آن به اعماقی می‌رسـیم که نه تنها پای انسـان بلکه گام هیچ جنبنده‌ای هم به آنها نخواهد رسید.

گسل‌های زمین ـ ۶۵ کیلومتر

پس از پوسته، نوبت به گسل‌های زیر زمین می‌رسد که در واقع تفاوت و اختلاف میان آنها در شـکل گیری زلزله‌هـا تأثیر فراوانـی می‌گذارند. این گسـل‌ها در


لایه‌های تشکیل دهنده پوسته تا هسته مرکزی زمین

حـدود ۶۵ کیلومتـر عمق دارد که به انضمام عمق ۳۵ کیلومتری پوسته ما را در ۱۰۰ کیلومتری داخل زمین قرار می‌دهد.

بخش پلاستیک و مواد مذاب ـ ۱۰۰ کیلومتر

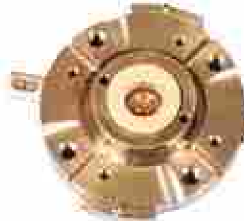
در لایه بعدی به بخش مواد تشکیل دهنده در زیر گسـل‌ها یعنی مواد مذاب می‌رسیم که در واقع به آن لایه پلاسـتیکی هم گفته می‌شـود. در این لایه سنگ و خـاک بر اثر دمای بالا ذوب می‌شـوند و به صورت مواد مذاب درمی‌آیند که برخی اوقات به خاطر فشار بسـیار بالایی که در زیر گسـل‌ها تشکیل می‌شود این مـواد مذاب از منفذهـای کره زمین که همانا کوه‌های آتشفشان می‌باشند بیرون زده و انفجارهای آتشفشانی را تشکیل می‌دهند.

لایه سیلیکون و منیزیوم ـ ۲۷۰۰ کیلومتر

از ایـن لایه بـه بعد به صورت جدی وارد لایه‌های درونـی زمیـن می‌شـویم. در این لایه جنـس مواد از سـیلیکون داغ و منیزیوم تشـکیل یافته اسـت. از این بخش اسـت که گسـل‌ها هم تحت فشـار قرار گرفته و زلزله‌ها شـکل می‌گیـرد. این لایه نزدیک به ۳۰۰۰ کیلومتر عمق دارد.

هسته خارجی ـ ۲۱۰۰ کیلومتر

آهن مایع بخش عمده‌ای از لایه خارجی را تشکیل می‌دهد و دمای ۳ تا ۴ هزار درجه‌ای آن باعث می‌شود تا آهن در این لایه به صورت مایعی فشرده ظهور کند. این لایه در واقع بخش اعظم قوه جاذبه زمین را به وجود مـی‌آورد که بدون آن زندگـی روی زمین غیرممکن می‌شـود. این لایه‌ها هم بیش از ۲۰۰۰ کیلومتر عمق دارد.


تراشه‌ای که به کمک اشعه لیزر، شرایط حاکم بر مرکز کره زمین را می‌سنجد


مدل کامل هسته مرکزی زمین که برای اندازه‌گیری تأثیر روی قوه جاذبه زمین ساخته شده است

هسته داخلی ـ ۲۰۰۰ کیلومتر

وسـرانجام به هسـته داخلی زمین می‌رسیم که به آن هسـته مرکزی هم گفته می‌شود. این هسته دارای گرمترین دما می‌باشـد و با ۵۵۰۰ درجه سانتیگراد از نظر گرما با سطح خورشید برابری می‌کند. این منطقه به قدری گرم است که دیگر آهن و نیکل آب نمی‌شوند بلکه هر دو به هم فشـرده شـده و یک هسـته گرد و گداختـه و تمام فلـزی را به وجـود می‌آورند. حال از سـطح و پوسته زمین تا هسته مرکزی شعاعی نزدیک به ۷۰۰۰ کیلومتر می‌باشـد که از لایه‌های اصلی که از آن گفته شد تشکیل یافته است. در واقع مشکل بزرگ بشـر هم گذشـتن از همین لایه‌ها و دستیابی به هسته مرکزی است که هنوز به ابزار لازم برای این کار دست نیافته است. اما...

حرکت به پایین

همانگونه که دانشمند ژاپنی اعلام کرده است، هم اکنون برقراری شـرایط درون زمین در آزمایشگاه در جریان است. در میان هیجان‌انگیزترین این گونه ابزار بایـد از یک الماس تراش بزرگ نام برد که پروفسـور هیروسـه به منظور ایجاد شـرایطی که در مرکز زمین حکمفرماسـت طراحی و اختراع کرده‌اسـت. وسیله

بقیه در صفحه ۳۳


وسیله‌ای که برای ایجاد تونل در اعماق زمین و سفر به اعماق آن ساخته شده است

به نظر حقارت، به هیچ کس منگر چون آنکه تحقیر می‌شود ممکن است روزی کاری بزرگ انجام دهد

• مثل آفریقایی

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حرف‌های دیگران مرا عصبانی می‌کند

*دختری ۲۴ ساله از تهران هستم، حدود یک سال است ازدواج کرده‌ام. با اینکه فرزند آخر خانواده بودم، اما در کودکی همیشه کمبود محبت داشتم و همین امر باعث پایین آمدن اعتماد به نفس من شده است و مشکل حال حاضرم این است، از موقعی که ازدواج کردم خیلی از حرف‌های دیگران ناراحت و عصبانی می‌شوم. مثلاً اگر خواهرهایم یا فامیل شوهرم حرفی به من بزنند، من تا مدت‌ها به آن حرف فکر می‌کنم و حالت عصبانیت را نمی‌توانم از خود دور کنم.

**** به طور مثال چه حرفی به شما می‌زنند؟**

*من خیلی تلاش می‌کنم که خانه‌ام تمیز و مرتب باشد، اما وقتی یکی از اعضای خانواده‌ام می‌گوید روی میز خاک است، می‌خواهم از عصبانیت منفجر شوم. من نمی‌دانم چرا می‌خواهند از زندگی من ایراد بگیرند؟

مثال دیگر اینکه، فامیل شوهرم دائماً در حال خنده و شوخی هستند اما تا من کمی با آنها شوخی می‌کنم فوراً عکس‌العمل نشان می‌دهند.

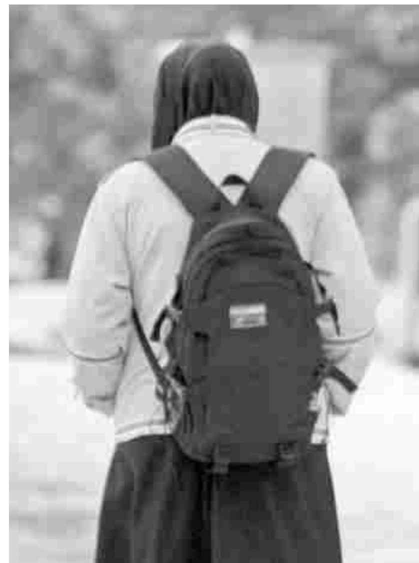
**** وقتی ما از موضوعی عصبانی می‌شویم بهتر است نقطه‌ی اصلی را در درون خودمان پیدا کنیم به جای اینکه عصبانیتمان را به این و آن نسبت بدهیم. یکی از مهمترین و اساسی‌ترین نکته‌ها در کنترل خشم پیدا کردن «منبع خشم» است.**

شما در واقع از خودتان عصبانی هستید. در صورتی که به تمیزی خانه اهمیت می‌دهید، ولی خاک روی میز از چشمانتان دور مانده است یا اینکه از خودتان توقع بیشتری در کنترل خنده و شوخی دارید تا حرف بدون تعقل و تفکر نزنید.

پس، ما در واقع از خودمان عصبانی هستیم، ولی به علت اینکه نمی‌توانیم واقعیت را قبول کنیم، عصبانیتمان را به دیگران منتقل می‌کنیم و می‌گوییم چرا فلان کس این حرف را به من زد و یا این کار را با من کرد.

توصیه بنده به شما این است که از «ایده‌آل گرایی» پرهیز کنید. ایده‌آل گرایی در تمیزی خانه، در تفکر، در رفتار با همسر و...

هیچ فردی نمی‌تواند کامل باشد و همیشه نقصان‌هایی در رفتار و منش افراد وجود دارد که شایسته نیست به خاطر این نقصان‌ها، احساس گناه کرد. بهتر است در خیلی از موارد خود را ببخشید.



*من خیلی تلاش می‌کنم که خانه‌ام تمیز و مرتب باشد، اما وقتی یکی از اعضای خانواده‌ام می‌گوید روی میز خاک است، می‌خواهم از عصبانیت منفجر شوم

مطمئناً هنگامی که شما در بالاترین سطح از خود توقع نداشته باشید، حرف‌های دیگران نیز شما را ناراحت نخواهد کرد. ■

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تخریب غیرعمدی شناسنامه

خلاصه سوال:

خانمی ۴۰ ساله و متأهل هستم که دارای یک فرزند ۱۸ ساله نیز می‌باشم. در سفری که با اقوام به شیراز داشتیم و در هتل و بر اثر سهل‌انگاری شناسنامه‌ام که روی یک میز بود توسط طفل خردسال یکی از اقوام پاره و مقداری چای هم بر روی آن ریخته شد. پس از مدتی که برای تعویض شناسنامه به اداره ثبت احوال مراجعه کردم مأمور مربوطه با من برخورد تندی کرد و گفت که عمداً شناسنامه را خراب کرده‌ام تا بتوانم از آن سوءاستفاده کنم. من نیز که از این اتهام واهی ناراحت شده بودم به او گفتم که چیزی را که نمی‌داند بیان نکند. در نهایت ایشان شناسنامه را گرفت و گفت که از من شکایت می‌کند. پس از حدود ۳ سال از گذشتن این قضیه حکمی برای من آمد که من را با استناد به مواد ۵۴۴ و ۵۴۵ قانون مجازات اسلامی به یک سال حبس تعزیری محکوم کرده بود. هر چند به سبب غیابی بودن حکم به آن اعتراض کردم و در جلسه دادگاه هم حقیقت موضوع را بیان کردم اما حکم صادره تأیید شد. بدون اینکه بنده مرتکب این کار شده باشم.

آیا این حکم واقعاً قانونی است؟ آیا برای کار نکرده باید مجازات شوم؟ اینک چه باید انجام دهم؟ آیا راهی برای اثبات بی گناهی‌ام وجود دارد؟

ملیحه. ح از تهران

جرم نیست و مجازات ندارد

پاسخ: به نظر بنده حکم صادره منطبق با موازین قانونی نبوده و شما مستحق این مجازات نیستید. زیرا برای وقوع هر جرم تحقق شرایطی از جمله انجام فعل مجرمانه و همچنین سوءنیت در متهم الزامی است. صرف نظر از اینکه فعل ارتکابی از سوی متهم طبق قانون جزا باید صریحاً جرم شناخته شود. در مورد قضیه مطروحه شاکی شما که قاعدتاً اداره ثبت احوال می‌باشد باید ثابت می‌کرده که پاره شدن شناسنامه جرم بوده و شما این عمل را انجام داده و در ارتکاب این عمل سوءنیت داشته‌اید. در حالی که با توجه به اظهارات شما هیچ یک از این شرایط محقق نبوده است. همچنین به نظر می‌رسد استناد دادگاه بدوی به مواد ۵۴۴ و ۵۴۵ قانون مجازات اسلامی صحیح نباشد زیرا طبق نظریه شماره ۷/۲۰۰ـ۸۲/۱/۱۴ اداره کل امور حقوقی قوه قضاییه موضوع جرم در ماده ۵۴۴ قانون جزا نوشته‌ها و اسناد و اوراق و دفاتر دولتی و مطالب مندرج در دفاتر است. آن هم در زمانی که در اماکن دولتی بوده یا نزد مستحفظ نگهداری شود. نه یک شناسنامه که در تصاحب دارنده آن بوده و سهواً و توسط یک فرد نابالغ تخریب شده است. ماده ۵۴۵ هم همین گونه بوده و مخصوص اسناد و نوشته‌ها و دفاتری است که در اماکن دولتی یا نزد مستحفظ نگهداری می‌شود.

حتی بر فرض اینکه شناسنامه توسط شما هم پاره شده باشد باز هم چنین عملی جرم محسوب نمی‌شود زیرا نه تنها در قانون جزا به این موضوع تصریح نشده بلکه اداره کل امور حقوقی قوه قضاییه نیز طبق نظریه شماره ۷/۴۸۳۹ـ۷۳/۷/۱۶ چنین عملی را جرم محسوب نکرده است.

با عنایت به مطالب فوق لازم است در موعد مقرر تجدید نظر خواهی نموده و دفاعیات خود را نزد محکمه عالی بیان نمایید. به احتمال زیاد حکم شما نقض خواهد شد. با این حال، برای اطمینان بیشتر از ارائه دفاع خوب و رهایی از مجازات یک سال حبس، استفاده از وکلای دادگستری می‌تواند مفید باشد.

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



مشاور خانواده
آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

شیوه مشاوره قبل از ازدواج را بشناسید

*حدود ۳ ماه است با پسری آشنا شدم و قصد ازدواج با یکدیگر داریم، در این اثنا خانواده‌های ما هم به واسطه مجلس خواستگاری با همدیگر آشنا شدند و قرار بر این شد که ما چند مدتی را برای آشنا شدن با یکدیگر وقت بگذاریم. از چند نفر از دوستانم شنیدم که مشاوره قبل از ازدواج خیلی می‌تواند کمک کند. اما تاکنون برای مشاوره ازدواج مراجعه نکردیم. اگر امکان دارد کمی اطلاعات در این باره به ما بدهید.

به دلیل افزایش روزافزون آمار طلاق کارشناسان سراسر دنیا به فکر چاره‌اندیشی افتادند و درصدد یافتن راه‌هایی برای به سرانجام رسیدن ازدواج موفق هستند البته به طور خلاصه مشاوره‌های قبل از ازدواج را به ۳ بخش عمده تقسیم می‌کنیم و سعی می‌کنیم هر یک را به طور کوتاه برای شما و خوانندگان شرح دهم.

۱ـ بررسی ویژگی‌های شخصی: در این زمینه می‌توان به مقوله‌های زیر اشاره کرد:

شرایط اقتصادی و فرهنگی عادات شخصی، علایق، ارزش‌ها، توقعات، انتظارات، اعتقادات مذهبی، تفریحات، سرگرمی‌ها و غیره.

در این بخش مشاوره کمک خواهد کرد تا شما بتوانید به ویژگی‌های شخصی طرف مقابل آگاهی یابید. به طور مثال: یکی از زوجین اعتقادات مذهبی بیشتری نسبت به دیگری دارد و یا یکی از زوجین علاقه زیادی به تفریحات ورزشی دارد و دیگری علاقه‌ای به تفریحات ورزشی ندارد.

احتمالاً این سوال برای شما پیش می‌آید که دانستن این خصوصیات چه کمکی به زوجین می‌کند؟

استفن وایت معتقد است: شباهت‌های ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی زن و مرد روی موفقیت ازدواج نقش تعیین کننده‌ای دارد. میزان بی‌ثباتی و طلاق در زوج‌ها به هم شبیه کمتر دیده شده است. سوال دیگر ممکن است این باشد که هیچ دو آدمی روی کره زمین پیدا نمی‌شود که در خصوصیات ذکر شده کاملاً شبیه به یکدیگر باشند. این درست است که هیچ ۲ آدمی کاملاً شبیه به یکدیگر نیست، اما توجه شما را به این نکته جلب می‌کنم که در دور و اطراف خود بگردید و به دوستانتان توجه کنید. آیا دوستان شما کسانی نیستند که با شما بیشترین مشترکات را دارند؟ پاسخ مثبت است، افراد جلب مشترکات هم می‌شوند.

اساساً تمامی مؤسسات، محافل و... براساس ویژگی‌های مشترک شکل گرفته‌اند. زوجین در این مرحله باید به تفاوت‌هایشان واقف شوند و حتماً بایست به این تفاوت‌ها توجه کنند.

در صورتی که جواب آنها در این مرحله مثبت بود (یعنی حاضر به پذیرش تفاوت‌های دیگری شدند) باید برای این تفاوت‌ها راه‌حل منطقی بیابند. بیش از آنکه تفاوت‌ها اهمیت داشته باشد یافتن راهکار برای این تفاوت‌ها اهمیت دارد. در صورت عدم وجود راهکارهای مناسب زوجین نمی‌توانند زبان مشترکی برای ادامه زندگی داشته باشند و ادامه زندگی مشترک با مشکل مواجه خواهد شد.



۲ـ بررسی فاکتورهای شخصیتی طرفین:

در این مرحله روانشناس با انجام تست‌های استاندارد وضعیت روانی هر یک از دو طرف را جداگانه مورد ارزیابی قرار می‌دهد. بارها در دیالوگ‌های عوام می‌شنویم که می‌گویند: فلانی بی‌شخصیت است یا فلانی باشخصیت است. در زبان علمی فردی وجود ندارد که شخصیت نداشته باشد.

همانطور که می‌دانید شخصیت از مجموعه فاکتورهایی به نام صفات اخلاقی تشکیل شده است، بنابراین می‌توان به طور مثال گفت: یکی از خصوصیات شخصیتی فلانی عصبی بودن است. در نهایت این ریز فاکتورهای شخصیتی ویژگی‌هایی است که هر فردی دارای آن است. نکته جالب توجه این است که افراد نسبت به خصوصیات شخصی خودشان آگاهی کامل ندارند. اما دیگران بهتر می‌توانند درباره خصوصیات رفتاری یک نفر نظر دهند. مثلاً به شما می‌توانند بگویند فلانی آدم خجالتی و یا فردی عصبی است.

برای این است که خانواده‌ها بدون اینکه دلیل انجام آن را بدانند قبل از ازدواج فرزندشان شروع به تحقیق از افرادی می‌کنند که طرف مورد نظر آنها را می‌شناسد. (البته این نکته را فراموش نکنید گاهی فردی بهتر از دیگران نسبت به بعضی از صفات اخلاقی‌اش آگاهی دارد، اما به این دلیل که همه افراد سعی می‌کنند چهره بهتری از خودشان به نمایش بگذارند از گفتن حقیقت امتناع می‌ورزند). تست‌های روانشناسی می‌تواند این کار را به شکل علمی انجام دهد و محدوده آنها بسیار وسیع‌تر است. البته تست‌های روانشناسی هم در بعضی مقولات محدودیت دارند و نمی‌توانند یک سری از عوامل را بررسی کنند.

مثلاً: نمی‌تواند به شما بگوید طرف مقابل سیگار می‌کشد یا شب‌ها خرخر می‌کند، یا تعریق بدن او بوی تندی دارد و از این قبیل. اما ویژگی اساسی را می‌توان سنجید. نمونه یکی از خصوصیاتی که تست‌ها می‌سنجند ویژگی درونگرایی و برونگرایی است.

به طور مثال: افراد درونگرا اشخاص کم‌حرفی هستند و از سر و صدا و جاهای شلوغ حذر می‌کنند در صورتی که افراد برونگرا خصوصیاتی عکس آنها را دارند. آنها عاشق صحبت کردن هستند و تمایل به حضور در مکان‌های شلوغ دارند.

حال اگر این دو نفر با یکدیگر بخواهند زندگی کنند با تفاوت‌های خصوصیات شخصیتی مواجه می‌شوند. دانستن چنین خصوصیاتی حق هر یک از زوجین است و به طور حتم در تصمیم‌گیری آنها تأثیرگذار خواهد بود. از طرفی دیگر زوجین با نقاط ضعف و قوت همدیگر آشنا می‌شوند و می‌توانند همدیگر را بشناسند و بدانند تا کجا می‌توانند پیشروی کنند و اصطلاحاً محدودیت‌های یکدیگر را بشناسند.

۳ـ در آخر در صورتی که زوجین با علم و آگاهی از خصوصیات همدیگر بخواهند با یکدیگر ازدواج کنند، به طور قطع به یقین هنگامی که زندگی مشترک دو نفر شروع می‌شود، مشکلات و تعارفات هم همراه با آن شروع می‌شود. همانگونه که در زندگی والدین هر یک از ما هم مشکلاتی وجود داشته و همچنان هم ادامه دارد. حل مشکل نیازمند خلاقیت است و هر چه بهتر از این خلاقیت استفاده شود نتیجه بهتری گرفته می‌شود. در این مرحله به زوجین آموزش علمی مقابله با مشکل داده می‌شود. در پایان این مرحله آنها می‌آموزند به جای درگیری لفظی، قهر، جدل و غیره... زبان مشترکی برای حل مشکلات خود بیابند و حتی‌الامکان از بروز مشکل جلوگیری کنند.

در پایان توجه شما را به یک جمله از یک روانکاو بزرگ جلب می‌کنم. بشر این حقیقت را نمی‌خواهد بپذیرد که در هیچ یک از رابطه‌هایش گارانتی وجود ندارد. هیچ کس نمی‌تواند خوشبختی کسی را در ازدواج ضمانت کند حتی علم روانشناسی، خدمات روانشناسی فقط می‌تواند راه را برای افراد روشن سازد و به بهتر شدن زندگی افراد کمک کند آن هم افرادی که خود خواهان دریافت کمک هستند، اما در نهایت خود زوجین تصمیم‌گیرنده اصلی هستند. در آخر اینکه هر چند فرد تلاش بیشتری برای تغییر کردن داشته باشد زندگی بهتری پیش روی او خواهد بود.



روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره دهان و دندان
دکتر عین‌الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره: روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

زیر بار سنگین سکه های طلا

قسمت اول



صبح که وارد اندرزگاه شدم، لیستی از اسامی افرادی که می‌خواستند برای مصاحبه بیایند به دستم دادند. برخلاف قبل که مددجویان رغبتی برای گفتگو نداشتند این روزها اکثراً داوطلبانه برای مصاحبه حاضر می‌شوند. در میان اسامی و جرایم، موردی بود که نظرم را جلب کرد و از مسؤول اندرزگاه خواستم تا او را برای مصاحبه بیاورند. دقایقی بعد جوانی ۲۵-۲۴ ساله وارد دفتر شد. جوانک پیراهن چهارخانه آستین کوتاهی به تن داشت و شلوار مشکی هم پوشیده بود. با دیدن من لبخندی زد. بعد از سلام و علیک روی صندلی مقابلم نشست.

پرسیدم: چند سال دارید؟

به چشمانم خیره شد و گفت:

بیست و چهار سال!

- با این سن کم چرا اینجا؟ در زندان؟

سری با تأسف تکان داد و گفت:

وقتی جوان باشی و بزرگتر بالای سرت نباشد از این بهتر نمی‌شود.

گفتم: با یک بیوگرافی از خودت شروع کن و بعد هم بگو چه شد که سر از زندان در آوردی؟

- سال ۶۶ به دنیا آمدم. فرزند اول خانواده بودم. شش سال بعد از من، خواهرم به دنیا آمد. خیلی بچه بودم که فهمیدم زندگی خوبی نداریم. پدرم خلافکار بود. همه جور خلافی می کرد. از دزدی و کلاهبرداری بگیر برو جلو. هر چه در می‌آورد را به نام مادرم می کرد تا اگر یک روز گیر افتاد چیزی از او مصادره نشود! ۹ سال داشتم که پدرم به خاطر بدهی و کلاهبرداری افتاد زندان. مادرم آن موقع فقط ۳۰ سال داشت و نمی‌خواست بقیه عمرش را پای شوهری خلافکار و سابقه‌دار بسوزاند. برای همین طلاق گرفت و هر چه پدرم به نامش کرده بود را برداشت و رفت دنبال زندگی خودش. من و خواهر سه ساله‌ام ماندیم آواره و سرگردان. خبر به پدربزرگم (پدر پدرم) رسید و او از شهرستان آمد و من و خواهرم را با خودش برد. اما... بدبختی‌های ما تمامی نداشت. پدربزرگم بعد از مرگ همسرش (مادر بزرگم) دوباره ازدواج کرده بود و همسرش از حضور ما در آنجا خیلی راضی نبود. البته اخلاق خودش هم خیلی خوب نبود و با همه سر ناسازگاری داشت! به هر حال من یک سال آن وضع را تحمل کردم اما بعد از یک سال دیگر طاقت نیاوردم.

حالا ده سال داشتم و امر و نهی و توسری خوردن برایم زور داشت. خواهرم اما کوچکتر بود و متوجه خیلی چیزها را نمی‌شد ولی برای من تحمل آن شرایط واقعاً سخت بود. این باعث شد که یک روز صبح بدون آنکه به کسی بگویم خودم را به کلانتری محل برسانم تا با کمک آنها از جهنمی که گرفتار شده بودم، نجات پیدا کنم. با همه بچگی به دروغ گفتم که من از خانه‌مان در تهران فرار کردم و به آنجا آمده‌ام و حالا می‌خواهم برگردم و پولی ندارم! دو نفر مأمور شدند تا مرا به خانه‌ام برسانند. به اتفاق آنها به تهران آمدم و مستقیم به منزل پدربزرگ مادری‌ام رفتیم. آنها در حضور مأموران با آغوش باز مرا قبول کردند. اما همین که مأمورها رفتند مرا بردند صاف تحویل پرورشگاه دادند!

نزدیک هشت ماه بود که در پرورشگاه زندگی می‌کردم که عمو و زن‌عمویم فهمیدند و آمدند دنبالم و مرا به خانه خودشان بردند. اما خیلی طول نکشید که بد اخلاقی‌های زن‌عمویم شروع شد. آنها خودشان سه تا بچه داشتند و اگر عمویم کمی بیشتر از بچه‌های خودش به من توجه می کرد، زن‌عمویم روزگار عمویم و مرا سیاه می کرد! حتی یک بار گوگرد کبریت را کف دستم ریخت و بعد آن را آتش زد که جای سوختگی آن هنوز مانده! خلاصه دو سه سال خیلی عذاب کشیدم. همه فامیل هم می‌دانستند که زن‌عمویم چه بلاهایی به سرم می‌آورد اما کسی حرفی نمی‌زد. من که در دوران دبستان بچه سرزنده و درسخوان و پرنشاطی بودم در ده دوازده سالگی به افسردگی شدید گرفتار شدم و زندگی برایم عذاب‌آور شد. احساس می کردم فقط باید فرار کنم تا از آن همه عذاب نجات پیدا کنم. این بار می‌خواستم مستقل زندگی کنم و به خانه هیچکس نروم و از هیچکس هم کمک نخواهم.

از آنجا که شوهرعمه‌ام بنگاه معاملات ملکی در غرب تهران داشت و اهالی محل او را می‌شناختند به اعتبار این شناخت به یک بنگاه معاملات ملکی در همان حوالی رفتم و خودم را معرفی کردم و داستان زندگی‌ام را برای صاحب آنجا گفتم و خواهش کردم به من کار بدهد. آن بنده خدا هم روی اصل اینکه من فامیل فلافی هستم به من اعتماد کرد و نه تنها اجازه داد به عنوان آبدارچی آنجا کار کنم که حتی اجازه داد شبها هم آنجا بخوابم و ماهی ۱۵ هزار تومان هم حقوق برایم در نظر گرفت.

یکی - دو سالی آنجا کار می کردم و شبانه هم درس می‌خواندم تا اینکه شوهرعمه‌ام که دارای آبرو و اعتبار و شهرتی در آن منطقه بود، دید خوبیت ندارد بچه برادرزنش آبدارچی همکارش باشد. روی همین اصل مرا برد خانه خودش و خدا وکیلی هم او و هم عمه‌ام در حقام پدر و مادری کردند و از هیچ محبتی دریغ نکردند و گردن من خیلی حق دارند که من دستشان را می‌بوسم. هم خودشان و هم پسرهایشان مرا مثل عضوی از خانواده‌شان پذیرفتند. البته من چون می‌خواستم مستقل باشم و روی پای خودم بایستم یک هفته آنجا بودم و یک هفته هم می‌رفتم بنگاه می‌ماندم. چون دوست نداشتم سربار کسی باشم. می‌خواستم روی پای خودم بایستم و به جرأت می‌توانم بگویم تا امروز حتی یک هزار تومانی هم از کسی نگرفته‌ام.

چند سالی این روال ادامه داشت و من توانستم با کار و صرفه‌جویی، کمی پول جمع و جور کنم. آنقدر که خانه‌ای اطراف تهران اجاره کردم و به طور شراکتی با دوستم مغازه‌ای اجاره کردم و کار و کاسبی راه انداختم و خدا را شکر وضعم بهتر شد. یکی - دو سالی مغازه را داشتیم اما پس از مدتی خب بنا به دلایلی مغازه را جمع کردیم. یکی از پسرعمه‌هایم یک کارواش اطراف کرج داشت و با اینکه سه برادر داشت که همگی آدمهای خوب و قابل اعتمادی بودند، از من که از هر سه آنها کوچکتر بودم خواست تا مدیریت کارواش با بیست کارگر را قبول کنم. من برای یک سال اداره کارواش را به عهده گرفتم. درآمدم خیلی بهتر از قبل شده بود. بعد از یک سال آنها کارواش را تعطیل کردند و من هم از آنجا بیرون آمدم و برای خودم یک مغازه فروش موبایل زدم. همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت و مشکلی نداشتم تا اینکه یک روز بدون آنکه قصدی داشته باشم وارد ماجرایی شدم که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد.

کسی که بیش از اندازه فکر می کند کمتر نتیجه به دست می آورد ● شیلر

داستان از آنجا شروع شد که:

یک روز داشتم با ماشین می‌رفتم که دختر جوانی برایم دست بلند کرد و من هم او را سوار کردم و خوب طبیعی بود که کمی با هم صحبت کردیم و وقتی او خواست پیاده شود، جوانی کردم و شماره‌ام را به او دادم و هیچوقت فکر نمی کردم با رد و بدل کردن یک شماره کارم به اینجا کشیده شود. او که گویا دختر تنهایی هم بود بعد از آن هر روز به من زنگ می‌زد. حدوداً دو هفته‌ای از آشنایی ما می گذشت و من در همین مدت کوتاه متوجه شده بودم که ما هیچ تناسبی با هم نداریم و از آنجا که از ادامه چنین رابطه‌ای کمی واهمه داشتم به همین خاطر از یکی از دوستانم که در مغازه من کار می کرد خواستم تا اگر او به آنجا آمد یک جوری به او بگوید که شخص دیگری در زندگی من حضور دارد بلکه او مرا رها کند. او آمد و دوست من هم کارش را خیلی خوب انجام داد. اما او قانع نشد و یک روز که خودم در مغازه حضور داشتم آمد و کلی گریه و زاری و داد و بیداد راه انداخت و رفت. دو سه روز بعد مادرش آمد و خودش را معرفی کرد و گفت که دخترش در مورد من با او صحبت کرده و حالا که من رابطه‌ام را با او قطع کرده‌ام او دچار افسردگی شده و با توجه به اینکه امتحاناتش شروع شده نمی‌تواند درس بخواند! از من خواست حداقل به تلفنهایش جواب دهم تا امتحانات او تمام شود!

من به خاطر احترام به حرف مادر او از فردا به تلفنهایش جواب دادم و امیدوار بودم این رابطه بعد از اتمام امتحانات او تمام شود. اما این رشته سری درازتر از آنچه من فکر می کردم داشت! شرایط من، شرایط خاصی بود. من در زندگی از کسی محبت ندیده بودم، هیچوقت کسی به من اظهار محبت و عشق نکرده بود و این اولین بار بود که با هجوم ناگهانی عشق روبرو می‌شدم چیزی که همیشه در زندگی‌ام کم بود. هر چه زمان می گذشت احساس می کردم علاقه من به او بیشتر می‌شود. با اینکه از نظر ظاهر زیبایی خاصی نداشت و حتی به گفته دیگران شاید من از او سر تر هم بودم اما با این حال او توانست کاملاً مرا مجذوب خودش کند. آدمهایی مثل من که یا فرزند طلاقند و یا بچه پرورشگاه، خیلی زود جذب محبت و عشق دیگران می‌شوند و به سرعت هم اعتماد می کنند. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. با اینکه زمان زیادی از دوستی ما نمی گذشت من آنقدر به او اعتماد کردم که پولهایم را به حساب او می‌ریختم. چون خدمت نرفته بودم و کارت پایان خدمت نداشتم، وقتی ماشین خریدم به نام او زدم. و خلاصه بیش از یک دوست به او اعتماد کردم. اگر چه کسانی که می‌شنیدند می گفتند که اشتباه می کنم اما من حرفها و نصیحتهای دوستانه آنها را خیلی جدی نمی گرفتم و شاید به همین خاطر الان اینجا در زندان هستم! به هر حال مدتی از دوستی ما می گذشت و دیگر آوازه این دوستی و اعتماد به گوش همه رسیده بود. تا آن زمان او فقط برای من در حد یک دوست بود تا اینکه... تا اینکه یک شب وقتی با چند نفر از دوستان و پسر عموهایم دور هم بودیم، حرف از من و او شد و نمی‌دانم این پیشنهاد از دهان کدامیک از آنها در آمد که خب شما که اینقدر همدیگر را دوست دارید و تو هم تا این اندازه به او اعتماد داری چرا ازدواج نمی کنید تا هم سر و سامان بگیری و هم یک شکلی به این رابطه‌تان داده باشی؟!

کمی فکر کردم دیدم حق با اوست. من که تا اینجای کار که فقط دوست بودیم همه زندگی و دار و ندارم را به پای او ریخته بودم چرا نباید تشکیل زندگی می‌دادم و بالاخره بعد از چند روز تصمیم خودم را گرفتم و به منزل آنها زنگ زدم و به مادرش گفتم که قصد ازدواج دارم و می‌خواهم به خواستگاری بیایم. مادر او اول جا خورد و تعجب کرد. شاید انتظار این پیشنهاد را نداشت. چون به هر حال یک روزی من حتی نمی‌خواستم به دوستی‌ام با دختر او ادامه دهم و امروز می‌خواستم برای خواستگاری بروم. به هر حال او بعد از شنیدن صحبت من خوشحال شد. اما خب موضوع فقط خواستگاری رفتن نبود. من کسی را نداشتم تا برایم به خواستگاری برود.

قرار روز خواستگاری را گذاشتیم. اما من هر چه فکر کردم دیدم نمی‌توانم تنها به خواستگاری بروم. به مادر یکی از دوستانم که زن بسیار خوبی بود و به قدر مادر خودم به او علاقه داشتم موضوع را گفتم و از او خواهش کردم همراهم بیاید. او با مهربانی قبول کرد و روز خواستگاری همراه من شد.

آن روز من در حضور خانواده او بار دیگر حقایق زندگی‌ام را گفتم. اینکه فرزند طلاقم. اینکه هیچکس را ندارم که حمایتم کند اما شاید فردا مجبور شوم خواهر و پدرم را حمایت کنم چون آنها جز من کسی را ندارند. مادر او با روی باز گفت اشکالی ندارد. ما هم کمکتان می کنیم. نگران نباش. ما هستیم. به هر حال این مراسم که بیشتر در حد معارفه بود تمام شد و قرار مراسم بله‌برون را گذاشتیم. برای آن روز من با اصرار تمام عمه و شوهرعمه‌ام را راضی کردم که همراهم بیایند. اما حقیقت را بخواهید ما هیچ توافقی بر سر هیچ چیز نکردیم. وقتی آنجا رفتیم متوجه شدم آنها قبلاً هماهنگی‌های لازم را داشته‌اند و به توافقاتی هم رسیده‌اند. توافقاتی که خیلی باب میل من نبود. اولین مسأله‌ای که مطرح شد موضوع مهریه بود که در عین ناباوری شد پانصد سکه... من هاج و واج ماندم که چه بگویم. راستش را بگویم کُپ کردم. در مغز من اعداد و ارقام شروع به چرخیدن کرد. شوهرعمه‌ام با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که قبول نکنم. اما تا آمدم بگویم نه! زنگ تلفن همراهم به صدا در آمد. به صفحه گوشی‌ام نگاه کردم. برایم پیامک آمده بود. نمی‌خواستم بخوانم اما کنجکاو شدم و آن را باز کردم. پیام از طرف مادر همان دختر خانم بود. از آنجا که محل پذیرایی خانمها و آقایان مجزا بود او برایم پیامک فرستاده بود و در آن از من خواسته بود تا هر چه را جمع می گویند بپذیرم اما در محضر آنها طبق توافق خودمان عمل خواهند کرد. من اینجور استنباط کردم که آنها می‌خواهند در جمع اقوام و فامیل خود کمی بزرگنمایی کنند و بعد در خلوت خودمان به آنچه هر دو توافق داشته باشیم، رضایت دهند. پس به شوهر عمه‌ام فهماندم مخالفت نکند. در ادامه صحبت از این شد که طبق رسم و رسوم آنها داماد موظف است هفت قلم از اجناس بزرگ جهیزیه عروس را تهیه کند. می‌خواستم مخالفت کنم که باز هم پیامکی آمد که قبول کن ما خودمان تهیه خواهیم کرد و باز من پذیرفتم. به این امید که آنها سر حرفشان خواهند ماند و همه چیز آن طور که آنها خواسته‌اند و گفته‌اند پیش برود. به این ترتیب تاریخ عقد مشخص شد و ما نامزد شدیم. البته ناگفته نماند که هیچکدام از توافقات ما به شکل کتبی ثبت نشد! روز عقد فرا رسید و ما به اتفاق به محضر رفتیم. من انتظار داشتم آنها طبق قرارمان تعداد سکه‌ها را کمتر کنند و در مورد آن هفت قلم جنس سنگین هم حرفی نزنند. اما نه تنها تعداد سکه‌ها را کم نکردند که آن هفت قلم را هم جزو شروط آوردند و ثبت شد. من دیدم چاره‌ای جز قبول کردن ندارم. چون نمی‌توانستم مجلس را به هم بزنم. همه چیز تمام شده بود و برای بر هم زدن دیر شده بود! دیگر نمی گویم چقدر سختی کشیدم تا آن هفت قلم را تهیه کردم و پول پیش خانه را جور کردم تا بتوانم زندگی جدیدی را شروع کنم. البته بابت اینها اصلاً ناراحت نبودم چون می‌دانستم اگر چیزی را می‌خرم برای زندگی خودم است و لذت آن را خواهم برد.

مدتی بعد مراسم ازدواجمان برگزار شد و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان! خانه مادر همسرم نزدیک منزل ما بود و همسرم چون تنها بود هر روز بعد از رفتن من و انجام کارهای روزمره‌اش به منزل مادرش می‌رفت. من بابت این مسأله اصلاً ناراحت نبودم و از اینکه همسرم در نبود من احساس تنهایی نمی کند، خوشحال بودم. خصوصاً آنکه شغل من طوری بود که باید صبح تا شب در مغازه باشم و این طوری نگرانی بابت همسرم نداشتم. تا اینکه... تا اینکه یک روز اتفاق ناخوشایندی افتاد. آن روز مثل همیشه همسرم به منزل مادرش رفته بود و من وسیله‌ای را در منزل جا گذاشته بودم و باید برای برداشتن آن می‌رفتم خانه. از آنجا که سر ظهر بود تصمیم گرفتم یک ساعتی هم استراحت کنم و بعد برگردم. رسیدم خانه لباس راحتی پوشیدم و دراز کشیدم. همان موقع یکی به در زد. هراسان رفتم در را باز کردم. دیدم دختر همسایه طبقه پایین پشت در است. شرمنده از سر و وضع نامرتبم پشت در پنهان شدم. دخترک با خنده پرسید که چرا رفتم پشت در؟... عذر خواهی کردم و توضیح دادم به دلیل لباس و سر و وضع نامناسبم است. دخترک اجازه خواست داخل شود. برایش توضیح دادم همسرم منزل نیست. دخترک گفت می‌داند و با خودم کار خصوصی دارد. حیران بودم که این دختر چه کاری می توانست با من داشته باشد؟ یعنی کار خصوصی او با من چه می توانست باشد؟ تقدیر این بار چه خوابی برایم دیده بود؟...

ادامه دارد

کیانا نصرت‌زاده

قابل توجه شمایی که قصد جدایی دارید

هر وقت مادر و پدری را می‌بینم که بچه‌شان را نادیده می‌گیرند و از هم جدا می‌شوند، دلم می‌خواهد یقه آنها را بگیرم سرشان داد بکشم و بگویم: به صورت معصوم بچه‌تان نگاه کنید و خجالت بکشید...



فکرش را بکنید یک دفعه بیایند و به شما بگویند که یک بچه پنج ساله دارید!!... زانویم خم شد.

اولش گفتم دروغ است...

دایی مجید اخم کرد و گفت:

ـ وقتی یک دفعه سارا را ول کردی و حتی یک بار سراغی از او نگرفتی فکر نکردی چه وضعی دارد، چه طور زندگی می‌کند؟! پس چرا حالا از این خبر شوکه شدی؟!

یک دعوای ساده تبدیل به یک جنگ واقعی شد...

همیشه با هم دعوا داشتیم.

زوج خوشبختی نبودیم سارا زن فعال و تحصیل کرده‌ای بود. در همه چیز خوب بود جز شوهرداری و خانه‌داری...

نمی‌توانست باور کند باید در خانه بماند و غذا بپزد... باور نداشت که وظیفه‌ای در قبال من دارد. در عوض در محل کارش مدیر قابلی بود، در روابط اجتماعی همیشه محبوب و دوست داشتنی بود. یک دعوای ساده آنقدر جدی شد که چمدانم را جمع کرد و رسماً از من خواست از خانه بروم بیرون، برخورنده بود...

برای یک مرد هیچ چیز بدتر از این نیست که او را از خانه بیرون کنند.

وقتی ازدواج کردیم همه گفتند نرو خانه زنت زندگی کن. مرد باید از خودش خانه داشته باشد. ولی سارا می‌گفت این حرف‌ها احمقانه است و بهتر است عاقلانه فکر کنیم. عاقلانه این بود که اجاره ندهیم و پولهایمان را جمع کنیم.

ولی این دعوای ساده منجر به تحقیر من شد. تحقیری که دیگر نمی‌توانستم فراموشش کنم.

تصویر چمدانم دم در، سال‌ها کابوس خواب‌هایم شده بود، اسم سارا نفرت عجیبی در قلبم ایجاد کرده بود.

حالا بعد از سال‌ها به من خبر دادند که یک بچه دارم. یک دختر بچه... به دایی مجید گفتم:

ـ از سارا نفرت دارم که بهم خبر نداد و این همه سال بچه‌ام را از من مخفی کرد...

دایی مجید متقاعدم کرد که باید این حرفها را بگذارم کنار و گذشته را فراموش کنم. یک دسته گل بخرم و بروم دیدن سارا و دخترم...

کار سختی بود. هنوز خاطره تلخ چمدانی که در دستم بود و از خانه بیرونم کرد در ذهنم بود و عذاب می‌کشیدم ولی حالا پای یک بچه در میان بود...

حاضر بودم هر جای دیگری او و بچه را ببینم به غیر از آن خانه... ولی چاره چه بود، انتخاب با او بود...

وقتی مرا با دسته گل دید، اشک در چشم‌هایش جمع شد. از چارچوب در، کنار رفت و من وارد خانه شدم، اسباب‌بازی‌ها همه جا پخش و پلا بودند. بوی دختر بچه در خانه پیچیده بود وقتی صدایش از اتاق آمد، قلبم چنان زد که حس می‌کردم به تازگی صاحب قلب شده‌ام و طپشش را برای اولین بار دارم تجربه می‌کنم.

دختر ک آمد، دلم می‌خواست بغلش کنم و احساس کنم قسمتی از وجودم است ولی سارا با چشم اشاره کرد که بچه را شوک زده نکنم...

سارا می‌خواست از گذشته هیچ سوالی از او نکنم. گفتم:

ـ نه، باید برایم یک توضیح داشته باشی که چرا وجود این بچه را به من خبر ندادی!؟

نگاه پرمعنایی به من کرد و گفت:

ـ تو حالم را پرسیدی که من به تو خبر بدهم که داری صاحب بچه می‌شوی؟! چند بار برایت پیغام فرستادم که برگردی.

گفتم:

ـ با کاری که تو کرده بودی دیگر راه برگشتن باز نبود...

۵ سال از زندگی و بزرگ شدن و شیرین کلامی‌های بچه‌ام محروم شده بودم و نمی‌خواستم ببخشمش و او در عوض چهره حق به جانب گرفته بود و از خودش دفاع می‌کرد. اسم غرور که می‌آمد خنده‌اش می‌گرفت. می‌گفت، هر دعوایی می‌تواند یک آشتی در ادامه داشته باشد.

می‌گفت من زنم را فقط به خاطر یک دعوای ساده در این شهر رها کردم...

چه کسی می‌توانست قضاوت کند که کدام یکی از ما بیشتر گناهکاریم... تاوان این لجبازی‌ها را دخترم داده بود که حتی اسم بابا را هم یاد نگرفته بود... نگاه غریبانه‌اش به من رنج بزرگی بود.

گفتم:

ـ دیگر آمده‌ام که بمانم... چه بخواهی و چه نخواهی... حتی اگر چمدانم را دستم بدهی باز می‌مانم... و ماندم.

زندگی ما خالی از بحث و دعوا و اعتراض نبود، ولی من تصمیم گرفتم هر اتفاقی افتاد چمدان به دست یا بی‌چمدان، بمانم.

غرغرهای سارا را نادیده می‌گیرم، او هم عوض شده حالا دیگر می‌داند مادر بودن وظیفه مهمی است. و تنها زن مدیر بیرون خانه نیست.

حالا زنی مدیر و مدبر در خانه هم هست... هر دوی ما بابت گذشته شرمنده‌ایم...

همه آن سالها جز نفرت و کینه چیزی در سرم نپروراندم و موضوع را از نگاهی دیگر ندیدم... حالا می‌فهمم که ساده‌ترین برداشت و شاید رنج‌آورترین آنها، همین احساس کینه و خشم باشد. حالا حس دیگری دارم. دلم می‌خواهد سال‌های غیبتم را جبران کنم و کنار دخترم باشم.

زندگی بچه‌ها ارزشمندتر از هر چیزی است.

هر وقت مادر و پدری را می‌بینم که بچه‌شان را نادیده می‌گیرند و از هم جدا می‌شوند، دلم می‌خواهد یقه آنها را بگیرم سرشان داد بکشم و بگویم: به صورت معصوم بچه‌تان نگاه کنید و خجالت بکشید... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



در به در به دنبال انتخاب بهتر

سرکار خانم ف. ف از تهران مشکل خود را به شرح زیر بیان کرده‌اند:

خواستگاران را نمی‌شناسم

دختری ۲۶ ساله هستم و تاکنون همواره به دنبال آن بوده‌ام که از زیر مسؤولیتی به نام ازدواج گریزان باشم. به همین دلیل به بهانه‌های مختلف سعی می کردم تا اصولاً عامل ازدواج را به تعویق بیاندازم. پس از پایان دبیرستان به خانواده‌ام گفتم که من بدون تحصیلات دانشگاهی محال است به خانه شوهر بروم. آنها اگر چه سخن مرا منطقی نمی‌دانستند اما به خاطر احترام به من پذیرفتند. پس لیسانس خود را گرفتم این بار به خانواده‌ام گفتم که محال است که بدون دریافت فوق‌لیسانس ازدواج کنم.

این بار هم اگر چه نگاه آنها به من مملو از سوءظن و ناباوری بود اما باز هم به خاطر آن که هدف من را فرهنگی و بر حق می‌دانستند، پذیرفتند.

و بهانه‌ای دیگر

و اما بعد از آن که فوق لیسانسم را گرفتم که همین چند ماه پیشتر اتفاق افتاد سپس خانواده‌ام با چهره‌ای حق به جانب دست به کمر زده و از من پرسیدند:

«سرکار عالیه اجازه می‌دهند که خواستگارها را بپذیریم؟» آنگاه من در حالی که می‌دانستم دیگر دارم بهانه را از میزان مجاز می‌گذرانم گفتم، محال است که بدون آنکه مشغله و کاری به دست آورم وارد صحنه ازدواج شوم. این بار آنها شدیداً مرا مورد انتقاد قرار دادند. اما سرانجام پذیرفتند، چرا که اتفاقاً من هم خیلی زود به کار مورد علاقه‌ام که تدریس ادبیات در دبیرستان بود پرداختم. و پس از آن بود که دیگر بهانه‌ای در چنته نداشتم. و آنگاه پذیرش خواستگارها آغاز شد.

طی شش ماه گذشته در حدود ۱۵ خواستگار را من از زیر نظر گذراندم که سرانجام روی سه نفراز آنها من و خانواده‌ام به وحدت فکری رسیدیم. اما خانواده‌ام و به ویژه مادرم به من گفتند که انتخاب نهایی با خودم است، چرا که خودم هم باید مسؤول باشم. اما مشکل بزرگ من هم که برایتان به خاطرش نامه نوشته‌ام این است.

من به هیچ وجه هیچ ایده‌ای ندارم که کدام را انتخاب کنم. یکی از آنها پزشکی ۳۱ ساله است و دوران رزیدنتی را در بیمارستان می گذراند و به نظر انسان خوبی می‌رسد، اما این طور هم به نظر می‌رسد که هیچ وقت زمانش به او تعلق ندارد و گویی همواره از حیث زمان کم می‌آورد.

دومی جوانی ۳۳ ساله و صاحب یک فروشگاه است. او از نظر تحصیلات تنها تا دیپلم ادامه داده، اما از سوی دیگر و سرمایه‌دار است و از نظر مالی بهترین شرایط را دارد.

سومی مانند خود من یک معلم است. او با آن که لیسانس در رشته اقتصاد دارد در دبیرستان به تدریس ریاضیات مشغول است و سی سال هم سن دارد. و در میان سه خواستگار از نظر خانواده طرف مقابل من او را نزدیکتر به خودم یافتم. حال با توجه به خصوصیات یاد شده و آنچه که از خود من می‌دانید لطفاً به من کمک کنید کدامیک از سه گزینه را انتخاب کنم. ایده شما می‌تواند یک راهنمایی ولو مختصر برای من باشد و نوعی جهت گیری فکری برای من ایجاد کند. بی‌صبرانه منتظر پاسخ و راهنمایی شما هستم چرا که آنها هم بی‌صبرانه در انتظار پاسخ من هستند.



حرف آخر با خودتان است

سرکار خانم ف.ف از تهران

نمی‌دانم چرا شما از ابتدا در مورد ازدواج خودتان و زمانی که برای این کار انتخاب کرده بودید تا این حد خود را آزار داده‌اید کافی بود که شما از همان ابتدا به خانواده خود در مورد اهداف خود می گفتید و به آنها اعلام می کردید که می‌خواهید زندگی خود را به مرحله قابل قبولی برسانید و آنگاه با دغدغه ازدواج مواجه شوید. من به هیچ وجه تصور نمی کنم که خانواده با این برنامه‌ریزی منطقی شما مخالفت می کردند. اما در هر حال گذشته دیگر گذشته و باید از حالا به بعد زندگی را به درستی دنبال کرد. شما باید به این مسأله خوب توجه کنید که مسؤولیت انتخاب شوهر سرانجام بر عهده شماست و نمی‌توانید برای این کار فرد دیگری را مسوول قلمداد کنید، چرا که اگر بخواهید بر مبنای صحبت‌های این و آن هر چند هم منطقی عمل کنید در ذهن شما این سردرگمی ایجاد می‌شود که چه ذهنیتی درست است این که شما فرد مورد علاقه خود را انتخاب کنید یا اینکه فرد دیگر بر مبنای انتظارات و توقعات خودش کسی را انتخاب کند.

به مراحل زندگی دقت کنید

اما به عنوان راهنمایی این را به شما می گویم که به هیچ وجه نباید برای ازدواج به لحظه حال و به زمان حاضر توجه کرد. ازدواج یکی از پدیده‌های زندگی است که باید تقریباً برای تمام عمر آن را برنامه‌ریزی کنیم. بنابراین اگر پزشک سی و یک ساله شما در حال حاضر شدیداً درگیر مسایل کار و وظیفه است و زمانش به خود او تعلق ندارد به هیچ وجه بدین معنا نیست که او در آینده هم در همین وضعیت باشد. چرا که انتخاب‌های متفاوتی پس از پایان دوره رزیدنتی در برابر او قرار می گیرد که هیچ کدام هم به یکدیگر شباهتی ندارد. از سوی دیگر این که کسی دقیقاً از نظر کار و خدمت با شما هم عقیده است و به معلمی علاقه دارد به هیچ وجه بدین معنا نیست که در تمامی طول زندگی این هم‌عقیدگی ادامه پیدا کند.

در بسیاری از موارد ممکن است شما دو نفر مخالف یکدیگر باشید و آنگاه به خاطر آن که شما از قبل خود را آماده نکرده‌اید و همیشه او را هم عقیده خودتان قلمداد کرده‌اید دچار شوک می‌شوید. حال در این میان خواستگار دیگری که به عنوان یک اهل کسب و کار مشغول است،اگر چه از نظر مالی خود را برتر از دو خواستگار دیگر نشان داده است اما فراموش نکنید که دغدغه‌های او هم به همین خاطر از دیگران بیشتر است. او نه تنها باید وظایف خودش را انجام دهد بلکه مرتباً به دنبال اخبار مربوط به قیمت‌های کالاهاست و نوساناتی که برای مثال ارزش سکه و طلا در هر روز نشان می‌دهد روی ذهن او هم تأثیر می گذارد درواقع او هم بنده شرایط مالی و اقتصادی جامعه خودش می‌شود. حال متوجه شدید که در هر سه مورد نگاه شما نمی‌تواند تنها زمان حال را در بر گیرد، بلکه باید به مراحل مختلف زندگی توجه کنید و یادتان باشد که کسی را انتخاب کنید که بیشترین میزان آرامش را در طول زندگی برای شما به ارمغان بیاورد.

این نه بستگی به حساب بانکی او دارد و نه بستگی به شغل و تحصیلات اوست. بلکه بر مبنای شخصیت او می‌باشد. که آیا شخصیتی آرام توأم با احترام متقابل و اهمیت دادن به زندگی می‌باشد و یا اینکه شخصیتی است که دغدغه‌های مختلف او را تحت تأثیر قرار می‌دهد و اگر این را مبنای انتخاب خود قرار دهید آنگاه مطمئن باشید که بهترین انتخاب را انجام می‌دهید.

در هر سه مورد اختلاف سنی شما مناسب است،هر سه مورد آینده‌ای معقول و منطقی می‌باشند، و هر سه مورد می‌تواند شوهری مناسب خود را نشان دهد. اما کدام می‌تواند آرامترین زندگی را برای شما فراهم کند؟ کمی دقت شما را به سوی هدف درست رهنمون می‌سازد. و من مطمئن هستم که سرانجام شما کسی را انتخاب می‌کنید که این همه صبر و حوصله را که شما و خانواده‌تان تا کنون به خرج داده‌اید به راه دوری نخواهد رفت بلکه به شما کمک می کند که انتخابی اصلح را انجام دهید.

موفق و پیروز باشید.

برای شناختن هر کس در سخنان دروغ او تحقیق کنید

● مارسل ژوآندو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ازدواج با یک زن قدرتمند

خب حالا که شما اهل این محل شدید یک کاری بکنید. ما که عرضه‌اش را نداشتیم... چند نفری که دور من ایستاده بودند ریز خندیدند و او هم با عصبانیت گفت: - پس معلومه این محل، محله بی‌عرضه‌هاست...

سر کوچه دیده بودمش، ماشینش افتاده بود توی جوی آب... فهمیدم مال این محل نیست. هر کس توی این محل غریبه باشد حداقل یکی دوبار چرخ‌های ماشینش می‌افتد توی آن... چند بار هم به شهرداری گفته بودیم که فکری برای آن بکند ولی این محله و این کوچه و این جوی هیچ وقت توجه شهرداری را جلب نمی‌کرد...

کمکش کردم تا ماشینش را از جوی دربیاورد. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت که چرا این بلا سرش آمده... بهش گفتم، عادت می‌کنید وقتی یکی دوبار توی این جوی بیفتید دیگر بهش عادت می‌کنید...

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

ـ یعنی چی بهش عادت می‌کنم؟ چرا شما که در این محل زندگی می‌کنید تا به حال فکری برایش نکرده‌اید؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ خب حالا که شما اهل این محل شدید یک کاری بکنید. ما که عرضه‌اش را نداشتیم...

چند نفری که دور من ایستاده بودند ریز خندیدند و او هم با عصبانیت گفت:

ـ پس معلومه این محل، محله بی‌عرضه‌هاست...

بهم برخورد... هیچ نگفتم و آمدم خانه... از عصبانیت می‌خواستم بد و بیراه بگویم. مادرم گفت:

ـ ماشین کی بود؟!

گفتم: یه همسایه جدید... از آن پرمدعاها و پر افاده‌ها...

مادر هیچ نگفت. این ماجرا گذشت. چند روز بعد به طور اتفاقی داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم که یک دفعه مادر گفت:

ـ شنیدی؟ راجع به جوی کوچه ما می‌گفت...

صدای تیز و جیغ جیغوی او را تشخیص دادم. داشت با آب و تاب از آن حرف می‌زد و اینکه مسؤولین شهرداری محلی به آن توجهی ندارند...

مجری برنامه که داشت با دقت به تلفن او گوش می‌داد سری تکان داد و گفت:

ـ امیدوارم مسؤولین شهرداری صدای این خانم را شنیده باشند...

فردای آن روز وقتی از سر کار برگشتم صدای دریل می‌آمد و کارگرهایی که داشتند توی کوچه کار می‌کردند...

با همان صورت خواب آلود رفتم دم در... دیدم کارگرهای شهرداری مشغول درست کردن یک پل کوچک روی جوی هستند... او هم دست به کمر بالای سرشان ایستاده بود...

از خودم شرمنده شدم. برخلاف تصورم، فقط یک دختر غرغرو و پر افاده نبود.

همتی کرده بود و حتی شهردار منطقه را هم کشانده بود آنجا و صبح زود همگی داشتند کار می‌کردند.

مشکلی که سال‌ها در کوچه ما بود و همه لاینحل تلقی‌اش می‌کردند حالا او حلش کرده بود.

همه یک جورهایی شرمنده‌اش شدند.

مادر سینی چای به دست از خانه بیرون رفت و به کارگرها چای داد و همانجا با او آشنا شد...

وقتی بعد از یک ساعت برگشت خانه گفت:

ـ به این می‌گویند شیرزن... چه همتی کرد... همتی که مردهای محل نکردند...

اینجوری بود که مراودات مادرم با او شروع شد

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

قابل توجه کسانی که دلشان با زندگی نیست

مهین را از هر کس و هر چیز بیشتر دوست داشتم. وقتی زنم شد مثل یک ستاره می‌درخشید. زیبایی‌اش غیر قابل وصف بود و مهربانی و فداکاری‌اش بیش از زیبایی ظاهری‌اش قلبم را تسخیر کرد...

من آخرین نفر بودم که فهمیدم مهین در همه این سالها دلش با من و زندگی من نبود... وقتی این را فهمیدم که از او دو بچه داشتم و ۱۳ سال از ازدواجمان می‌گذشت. گفتم طلاقش می‌دهم. اما با بچه‌ها چه می‌کردم. با دل خودم چه می‌کردم؟!... گفتم به قصد کشت کتکش می‌زنم، ولی همان لحظه تن لاغر و شکننده‌اش آمد جلوی چشمم...

خوب یادم هست، توی پارک نشسته بودم که سعید آمد و سیر تا پیاز ماجرا را برایم تعریف کرد...

گفتم دروغ می‌گویی... گفت: عین حقیقت است...

کاش بهم نمی‌گفت... کاش همه تا آخر عمر ساکت می‌شدند و دم نمی‌زدند و من در بی‌خبری می‌مردم...

مهین را از هر کس و هر چیز بیشتر دوست داشتم. وقتی زنم شد مثل یک ستاره می‌درخشید.

زیبایی‌اش غیر قابل وصف بود و مهربانی و فداکاری‌اش بیش از زیبایی ظاهری‌اش قلبم را تسخیر کرد... زن باگذشت، آرام و کم توقعی بود... یاد ندارم هرگز چیزی از من خواسته باشد.

زندگی‌ام همیشه مرتب، باسلیقه و قشنگ بود... بچه‌ها مؤدب و درسخوان و قدرشناس تربیت شدند... یک مرد چه چیزی بیش از این می‌تواند بخواهد؟...

چنان باانگیزه کار می‌کردم که ظرف این سیزده سال آنقدر پیشرفت کرده بودم که حسادت همه برانگیخته شد...

زندگی‌ام در یک حباب رنگی بود و خودم خبر نداشتم و بااطمینان خاطر شب را به روز و روز را به شب می‌رساندم و در بی‌خبری، خوش بودم و امیدوار...

غافل از اینکه همه، همه چیز را می‌دانند و من نمی‌دانم... به غیر از خواهرها و مادر و پدر مهین، حتی مادر خودم و برادرهایم هم از این ماجرا باخبر بودند...

وقتی با مهین ازدواج کردم او دختر ۲۱ ساله‌ای بود که در دانشگاه تحصیل می‌کرد... گفتم:

ـ دلم نمی‌خواهد همسرم درس بخواند.

و او بی‌چون و چرا قبول کرد... پدرش گفت:

ـ اصلاً درس به چه دردش می‌خورد وقتی قرار نیست کار کند...

گفتم: عوضش قول می‌دهم بهترین زندگی را برایت مهیا کنم.

همه چیز را قبول می‌کرد و من از این همه اطاعت و بی‌توقعی حیرت کرده بودم. اما حالا می‌فهمم زیر همه این بله‌ها و چشم‌ها، چه بوده...

همه چیز از وقتی برملا شد که مهین ناگهان پایش را توی یک کفش کرد که تعطیلات سال آینده به دیدن خواهرش برود... گفتم:

ـ چرا که نه...

ویزا که گرفت و مادرم خبر را شنید گفت:

ـ نگذار زنت تنها به خارج از کشور برود... هم جوان است و هم زیبا...

خنده‌ام گرفته بود... به ظهر نکشید که برادرم زنگ زد و گفت: پس غیرتت کجا رفته؟! می‌خواهی زنت تنها برود؟!

هم تعجب کرده بودم و هم عصبانی بودم که چرا اینها

و من در این میان حس کردم علاقه ویژه‌ای به او پیدا کردم ناخودآگاه هر روز یک داستان و ماجرا از او برای دوست و همکارم علی تعریف می‌کردم... بعد از مدتی علی با خنده به من گفت:

ـ معلوم است گلویت گیر کرده... باید مادرت کاری بکند.

سرخ شدم. نمی‌دانم چرا از اینکه کسی از حال دل من باخبر شود خجالت می‌کشیدم.

اسمش شکوه بود، مهندس راه و ساختمان... تنها زندگی می‌کرد. خانواده‌اش شهرستان بودند.

مادر می‌گفت دستپختش حرف ندارد... همه جوره از او خوشم آمده بود. منتظر بودم مادر چیزی بگوید، پیشنهادی بدهد... اما نداد و حرفی نزد...

بعد از چند ماه دیگر کلافه شده بودم. علی می‌گفت خودم باید همت کنم و موضوع را با مادرت مطرح کنم... اما من منتظر مادر ماندم...

بالاخره یک روز لب باز کردم و به مادر گفتم:

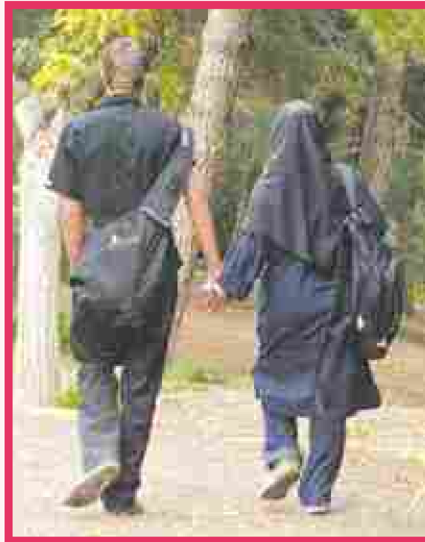
ـ به نظرت شکوه دختر خوبی است؟

مادر اخم کرد و گفت:

ـ فقط همین؟!

تعجب کردم. نمی‌دانستم منظور مادر چیست؟ گفت:

ـ او از تو خیلی بالیاقت‌تر است. فکر می‌کنی نفهمیدم چند وقت است که از او خوشت آمده؟ اما یک کلمه حرف نمی‌زنی، همتی نمی‌کنی. چند بار غیرمستقیم بهت گفتم که خواستگار دارد. فقط نشسته‌ای که من کاری بکنم. همان طور که نشسته بودی تا مشکل این جوی را دیگران حل کنند... کسی هم حل نکرد تا اینکه او آمد توی این محله... مثل شماها دست روی دست نگذاشت. همت کرد، پی قضیه را گرفت و شهردار را وادار کرد که خودش مستقیماً این کار را مدیریت کند... حالا تو برای یک خواستگاری ساده منتظری که من اقدام کنم، من بهت پیشنهاد بدهم، من بروم و با او صحبت کنم...



حرف‌های مادر برخورنده بود. گفتم:

ـ می‌گویید چه کار کنم؟ سرم را پایین بیاندازم و بروم در خانه‌اش و از او خواستگاری کنم؟!

گفت:

ـ نه... برو شهرستان دیدن پدرش... رسماً و مردانه و محترمانه از او درخواست کن و اجازه بگیر... بعد او موضوع را به دخترش می‌گوید و...

حق با مادر بود. آخر همان هفته به اصرار مادر تک و تنها راهی سفر شدم و رفتم محل کار پدرش خودم را معرفی کردم، از کارم گفتم و خانواده‌ام، آن چیزهایی که دارم و ندارم. از آرزوهایم گفتم و علاقه‌ام به دخترش... مرد خوب به حرف‌هایم که گوش داد با احترام با من رفتار کرد و گفت خبرم می‌کند...

شبانه به تهران برگشتم. تمام راه حس می‌کردم حق با مادر بود. این کاری بود که باید خیلی زودتر انجام می‌دادم... گاهی آدم همت و مردانگی را از زنان یاد می‌گیرد.

این خواستگاری من بالاخره بعد از افت و خیزهایی به ازدواج ختم شد.

و این ازدواج با شکوه تأثیر زیادی روی شخصیت من گذاشت. خیلی چیزها را از او یاد گرفتم و یاد می‌گیرم... او زن محکم و با اراده‌ای است...

حالا مادر دو بچه من است و افتخار می‌کنم چنین زن قدرتمندی دارم... ■

اینقدر واضح دارند در زندگی من دخالت می‌کنند؟!

حرفهایشان را جدی نگرفتم. مهین ویزایش را گرفت و تاریخ سفرش هم مشخص شد اما متوجه بودم که پچ‌پچهایی پشت سرم است. هر کس به هر زبانی که می‌توانست سعی می‌کرد از من بخواهد جلوی این سفر را بگیرم...

بالاخره ماه پشت ابر نماند و سعید برادرم دل به دریا زد و آمد سراغم و رک و پوست کنده همه چیز را به من گفت:

ـ مهین قبل از اینکه با تو عروسی کند، به عقد یک پسر دیگر درآمده بود ولی به خاطر اختلافات دو خانواده مجبورش می‌کنند که طلاق بگیرد، بعد از چهار ماه تو به خواستگاری‌اش رفتی و او بی‌هیچ قید و شرطی حاضر شد با تو ازدواج کند چون می‌خواست آن مرد را فراموش کند. ولی اینطور نشد...

تمام این سال‌ها آن مرد در نزدیکی شما زندگی می‌کرد... مهین زن نجیبی است و هرگز به تو خیانت نکرده، اما قلبش با تو نبود و هرگز به تو علاقه‌مند نبوده... چند بار می‌خواست از تو جدا شود.

یک بار قبل از تولد بچه اولتان ولی خانواده‌اش نگذاشتند. یادت هست بی‌خبر یک دفعه رفت شهرستان و بعد از چند هفته آمد؟!... آن روزها همه رفتیم سراغش و مانع این کار شدیم.

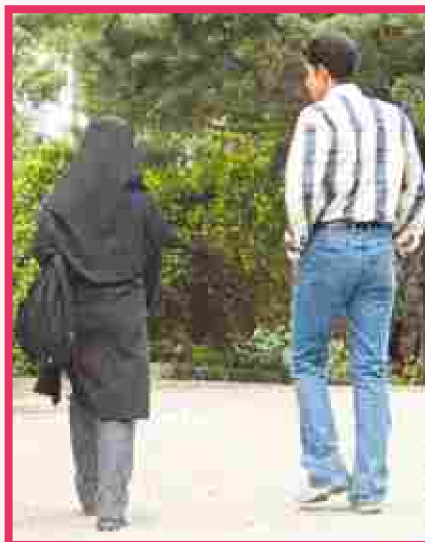
تو سخت مشغول کار و گرفتاری‌های خودت بودی و ترجیح دادیم چیزی ندانی...

وقتی بار دوم خواست از تو جدا شود پدرش تهدیدش کرد و با دعوا و مرافعه او را به خانه برگرداند.

تو خبر نداشتی ولی ما می‌دانستیم که مهین به این زندگی دلبسته نیست. تو را دوست نداشت و همیشه فکر می‌کرد او را مجبور به تحمل به این زندگی کرده‌اند...

حالا هم که تصمیم گرفته به بهانه دیدن خواهرش از ایران برود... همه ما مطمئن هستیم که دیگر برنمی‌گردد و می‌خواهد تو و بچه‌ها را رها کند...

خودتان را جای من بگذارید... این حرفها چه بلایی سرتان می‌آورد... وقتی زن من شد گفتند شناسنامه‌اش



گم شده و در شناسنامه جدید اسم آن مرد که چند ماه مهین به عقدش درآمده بود، وجود نداشت...

بعد از چند هفته که از عروسی ما گذشت خانواده‌ام کاملاً به طور تصادفی از این ماجرا باخبر می‌شوند ولی وقتی مرا عاشق‌پیشه دیدند ترجیح دادند سکوت کنند...

همه این سال‌ها بقیه سعی می‌کردند مهین را در این زندگی علیرغم میلش نگه دارند.

من با یک دروغ بزرگ و حقیقی که همه می‌دانستند جز من، زندگی کرده‌ام...

وقتی بعد از چند ساعت کمی اعصابم آرام‌تر شد به خانه رفتم و رودرروی مهین ایستادم و از او خواستم دیگر به من دروغ نگوید... دست و پایش یخ کرد. داشت از حال می‌رفت ولی این من بودم که مرگ را یکبار تجربه کرده بودم... از خودم نفرت داشتم که این همه سال کنار زنی زندگی کرده بودم که مرا دوست نداشت و تظاهر می‌کرد و دروغ می‌گفت...

به او گفتم بهتر است اول طلاق بگیریم... قسم داد که موضوع را به بچه‌ها نگوییم. گفتم نمی‌گویم ولی آنها هم یک روز مثل من خواهند فهمید...

مهین اشک می‌ریخت و می‌دیدم او بدبخت‌تر از من است چرا که نه به عشق واقعی‌اش رسیده نه زندگی‌اش را دوست دارد و خواهد داشت. با جدا شدن از من همان بدبختی که بود می‌ماند و چیزی در زندگی‌اش تغییر نخواهد کرد و آن، حس نفرتی است که به زندگی دارد... ■

بدبختی و خوشبختی ایام پیری، عصاره اعمال گذشته است

● نیت بود



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

از بیمارستان تا بیم آوارستان!

بیمارستان به لحاظ دستوری (و نه البته دستوری از آن لحاظ!) یعنی جایی که بیمار انسان را می گیرند (و نه البته به زور) تا به امید خدا اگر بودجه‌اش را داشت و بیمه هم حمایتش کرد و شانس هم آورد؛ سلامتی‌اش را در سایه تلاش و توجه دلسوزانه پزشکان و سایر کادر پزشکی به دست آورد و با موفقیت کامل و بدون ناقص شدن به کانون گرم خانواده‌اش برگردد و لبخند بزند که توانسته است به سلامت قسر در برود.

زبان حال بیمار عازم بیمارستان:

یاران و برادران، مرا یاد کنید
رفتم سفری که آمدن نیست مرا!

اگر می‌خواهید دلایل استرس و اضطراب الکی این بیمار فوق الاشاره دارای فوبیای ترس بیخودی از بیمارستان را بدانید؛ شنیدن این خبر تازه از قول وزیر محترم بهداشت و درمان و آموزش پزشکی، به شما کمک فراوان می کند.

وزیر بهداشت: «اکثر بیمارستان‌های تهران بر اثر بلایای طبیعی، فرو می ریزند!»....(این علامت تعجبش را ما گذاشتیم که تعجب کردیم!)

بسته پیشنهادی: حالا که بافت فرسوده بیمارستان‌های پایتخت، بنا به تصریح وزیر بهداشت و نه شهردار تهران، یک واقعیت محرز می باشد که فعلاً گویا باید کناری بایستیم و تماشاگر آن باشیم؛ ولی چون ما این روحیه را نداریم که فقط تماشاچی باشیم و کاری نکنیم کارستان؛ لهذا به سهم ناچیز خودمان یک چند تا پیشنهاد می دهیم، شاید به درد مردم و مسؤولان خورد. نخورد، بیخ ریش خودمان!

۱ـ مسکوت گذاشتن قضیه: فعلاً تا کاری در راستای ترمیم و تحکیم بیمارستان انجام نداده‌ایم، از سر تشخیص مصلحت، عجالتاً چیزی به بیماران بستری نگوییم. نه انگار که اصلاً وزیر بهداشت یک همچین خبری را دادند که مو به تن هر بیماری سیخ می کند. بیماری خودش کافی است. ای بسا که یک جایی از خودش را عمل کرده باشد و با شنیدن این حرف وزیر، بخیه‌های جای عملش در برود خدای نکرده...خب وقتی هم که در برود، در رفته است دیگر!

۲ـ اعلام اقلّ بیمارستان‌ها: حالا که اکثر بیمارستان‌ها ممکن است بر اثر بلایای طبیعی که در تهران روی گسل، چیز غریبی نیست؛ فرو بریزند، پیشنهاد می کنیم که لااقل اسامی آن دسته از بیمارستان‌هایی که بر اثر بلایای طبیعی فرو نمی ریزند، اعلام شود تا صاحبان و اطرافیان بیمار و ایضاً خود بیمار بتواند در کمال آگاهی دست به انتخاب بزند. به هر حال، انتخاب حق همه است. حتی شمای مریض!

۳ـ تغییر محل بستری: چون به هنگام وقوع زلزله می گویند که باید افراد در زیر جایی سفت و سخت پناه بگیرند؛ بهتر است پس تا اطلاع ثانوی که مشکل فرسودگی بیمارستان‌ها از بیخ بر طرف نشده؛ عجالتاً بیماران عزیز به عوض روی تخت که خیلی شیوه‌ای مألوف و معمولی است؛ در زیر تخت بستری شوند. در این صورت اگر سقف اتاق فرو بریزد، خیال بیمار تخت است که روی تخت فرو می ریزد.

۴ـ کمک به بیمارستان‌ها: از عموم مردم پایتخت خواهش می شود که در صورت اتفاق هر گونه بلای طبیعی (البته بلا به دور) در هر حالتی هستند؛ ولو مجروح و دست و پاشکسته، قبل از کمک به خودشان، برای کمک‌های مردمی به سمت بیمارستان‌ها هجوم بیاورند و بعد از آنکه پزشکان و پرستاران و امدادگران عزیز را نجات دادند، به محل خود برگردند و منتظر بمانند تا متقابلاً همان پزشکان و پرستاران و امدادگران عزیز به کمک آنها بشتابند.

۵ـ اختصاص بودجه فوری: اگر فعلاً به خاطر پرداخت یارانه‌های عزیز، دست و بال دولت کمی تنگ است؛ شاید بشود همین مبالغ میلیاردی را که در یکی از بانک‌های کشور و در استانداری تهران و...مورد اختلاس قرار گرفته؛ پس از رسیدگی به متهمان پرونده (که به همت قوّه قضائیه در حال بررسی ویژه است) پس گرفته شود و صرف بازسازی ساختمان بیمارستان‌های تهران شود که هم دولت راضی باشد، هم ملت. خدا هم که حتماً راضی است.

زندانی الکترونیکی!

پیش خودمان بماند؛ پیشرفت الکترونیک دارد بیداد می کند. همه چیزمان دارد کم کم به الکترونیک گره می خورد. فقط امیدواریم که گره کور نخورد. الکترونیک، رشته محبت نیست که شاعر گفته است: «شاید گره خورد، به هم نزدیکتر شویم»!....

اعتراض وارده: خب برادر من، چرا نصفه قشنگ دیگر شعر را نیامدی؟...حتماً در این وانفسای هزار و یک گرفتاری گفته و نگفته، باید خودمان برویم داخل اینترنت، به اصطلاح اهل فن، سرچ کنیم؟...ما هر چه سرچیدیم؛ چیزی نیافتیم.

پاسخ صادره: بله، حق با شماست. ما فقط نخواستیم همین اول مطلبی، چیزی پاره کرده باشیم؛ و گرنه مصرع اولش این است: «من رشته محبّت تو پاره می کنم». بحث ما در اینجا بر سر موضوع الکترونیک است، نه مهر و محبت. در خواست شما یک جریان انحرافی بود.

بشارت باد بر جمیع زندانیان موجود که قرار است عنقریب، شکل زندانی شدن آنها کاملاً متفاوت از پیش و از بیخ پیشرفته شود. به این معنا که می خواهند طرح مراقبت الکترونیکی را جایگزین حبس کنند. این خبر مهم را ما از خودمان در نیاوردیم؛ بلکه معاون توسعه مدیریت منابع انسانی سازمان زندان‌ها و اقدامات تأمینی و تربیتی اعلام کرده است.

آقای محمدعلی زنجیره‌ای در گفت و گو با خبرگزاری «ایرنا»، ضمن اعلام این مطلب مهم، از اختصاص اعتبار مناسبی برای این طرح توسط دولت خبر داده که با تصویب لایحه مجازات اسلامی در مجلس و ابلاغ آن، اجرایی می‌شود. به موجب این طرح جالب، محکومانی که توسط دستگاه قضایی، دارای مجازات جایگزین حبس شوند؛ از طریق دستگاهی الکترونیکی که در محل دست یا پای آنها نصب می‌شود، در خارج از فضای زندان، دوران محکومیت خود را به صورت مراقبت شده سپری خواهند کرد. ظاهراً در این طرح، مکان خارج از زندان و شرایط آن را دستگاه قضایی و قاضی مرتبط با پرونده تعیین می کند و سازمان زندان‌ها فقط مراقبت الکترونیکی را بر عهده خواهد گرفت. این مقام تقریباً مسؤول، هدف از اجرای این طرح را کاهش آمار زندانیان در کشور و در راستای زندان زدایی و مجازات جایگزین حبس اعلام کرد.

امتیازات طرح: به نظر ما که این الکترونیکی شدن مراقبت از زندانیان، هر چه زودتر باید جامه عمل به خود بپوشد. خیلی باحال است و محاسن و امتیازات بسیاری دارد که ما چون همه‌اش را نمی توانیم جا کنیم؛ فقط به مقداری از آن بسنده می کنیم:

۱ـ با کلاس شدن زندانی: این طرح چون شدیداً زندانی را به دنیای الکترونیک و اینترنت پیوند می زند؛ کلی بر کلاس کارش می‌افزاید. افراد او را در کوچه و خیابان به هم نشان می دهند که: «می بینیش؟....طرف زندانی الکترونیکه!»

۲ـ شاد کردن زندانی: قدر مسلم، هر آدم زندان رفته‌ای از محیط زندان بیزار است و از این چهار دیواری کسل کننده حالش گرفته است. چنان که شاعر گفته است: «**دنیای زندونی دیواره / زندونی از دیوار بیزاره**». فلذا مراقبت الکترونیکی از زندانی در خارج این تنها چار دیواری غیر اختیاری، باعث شاد شدن روحیه زندانی و مفید واقع شدن او خواهد شد.

۳ـ صرفه جویی پولی: با اجرای این طرح، خرج صبحانه و ناهار و شام و مسایل بهداشتی و مسواک و جیش و بوس و لالا و غیره زندانی بر عهده خود و خانواده گرامی‌اش می‌باشد و فقط نام زندانی را یدک می کشد. و این یعنی به نام ملت، به کام دولت!...پیشنهاد می کنیم که در عوض این کار، یک مبلغی تحت عنوان مثلاً «حبسانه» برای کانون گرم خانواده زندانی الکترونیکی در نظر گرفته شود.

۴ـ حسن استفاده از اختلال: به هر حال در عالم الکترونیک، ایجاد اختلالات گاهگاهی طبیعی است و در بسیاری کشورها هم هست. مواقعی که اینترنت سرعتش بیش از حد پایین می آید یا قطع می‌شود؛ یا در مواردی که برق می رود؛ زندانی الکترونیکی می‌تواند دو بر ابر به استراحت مطلق بپردازد. زنده باد اختلال! (مرده باد اخلال!)

۵ـ لذتبخش شدن دوران زندان: وقتی مراقبت از زندانی الکترونیکی شد، خیلی به نفعش تمام می‌شود. چرا که به هر حال، یک روز برق هست، اینترنت نیست؛ یک روز اینترنت هست، برق نیست؛ یک روز هر دو مورد هست، مسؤول مربوطه‌اش حالش خوش نیست؛ یک روز لوازم یدکی دستگاه مراقبت الکترونیکی نیست؛ یک روز......بله یک روز، بالاخره زندانی با دریافت یک پیامک یا ایمیل مبنی بر اتمام دوران زیبا و خاطره انگیز زندان، آزاد می‌شود. زنده باد آزادی!...ادامه مراقبت با خودش و گشت ارشاد خانواده اش!

عکسها و حرفها



دوبلکسش کردم تا دو تا کارت بنزین بگیرم



بابا من تورو نمی بینم، تو منو می بینی؟



تا رئیس نیومده الفرار



به این میگن کانکت همه کاره



بابا بیا بیرون، یارانه ها رو ریختن



وقتی پول سرویس سر به جهنم بزنه، مجبوریم بچه رو برای مهد کودک پست کنیم



فعلاً از شر این یکی خلاص بشیم تا بعد...

آدم باهوش دردسرهای بزرگ را به دردسرهای کوچک تبدیل می کند و دردسرهای کوچک را از بین می برد

● نورا دشاو

دوره ششم

دو برادر...

مصطفی بیان ـ نیشابور

«مصطفی بیان» بر پایه یک پیرنگ به ظاهر ساده «دو برادر...» را که برشی از نارسایی‌های گاه ناگزیر اجتماعی را هدف قرار داده، با سنجیدگی هنرمندانه بر قلم رانده است. تفاوت سرشتی دو انسان و برخورد و تقابل غم‌انگیز و درونی و بیرونی آن دو ـ در یک موقعیت ظاهر اُمتعارف و غیر بحرانی ـ محور و جانمایه تفکر برانگیز این داستان خواندنی است.
«مصطفی بیان» که دانش آموخته مهندسی علوم و صنایع غذایی است، در عرصه نویسندگی پر کار است و اگر بر زبان داستانی و کاربرد ماهرانه عنصرهای داستان بیشتر تکیه کند، می‌تواند آثار بهتر و ماندگارتری خلق کند.

مادر دسته گل رز را روی میز گذاشت و بعد گلدانی را برداشت تا از آب پر کند و دسته گل را در آن بگذارد. در حالی که مشغول پر کردن گلدان بود، فرهاد را صدا زد.

فرهاد پسر بزرگ خانواده بود. او بعد از پایان دوره آموزشی در دانشکده پلیس افسری، به عنوان افسر پلیس انتظامی از چند ماه پیش در یکی از کلانتری‌های شهر مشغول به کار شده بود.

ـ«بابت این گل‌ها چقدر پول دادی؟»

فرهاد لبخندی زد و گفت:

ـ«بی‌خیال مامان. قیمت گل‌ها زیاد نبود»

مادر، گلدان پر از گل را مقابل قاب عکس پدر گذاشت. آن روز بیستمین سالگرد شهادت پدر بود. بیست سال قبل، پدر در یکی از عملیات‌ها مفقودالاثر شده و هیچ چیز از وجود پاکش را برای آنها به یادگار نگذاشته بود. برای همین مادر، هر سال مانند آن روز، دسته گل مقابل قاب عکسش می‌گذاشت و برایش فاتحه می‌خواند. در حالی که مادر با نگاهی اندوهناک به تصویر پدر خیره مانده بود، صدای باز شدن در حیاط به گوش رسید. فرزاد، پسر دوم خانواده که دو سال با فرهاد اختلاف سنی داشت و بزرگتر بود به خانه آمد. مدتی بود که خلق و خو و رفتار فرزاد تغییر کرده بود و گاهی بدون دلیل با مادر و فرهاد بگومگو و تندی می‌کرد.

خود آنها هم نمی‌دانستند علتش چیست؟ تا پارسال، آنها با هم خوب بودند و همدیگر را خیلی دوست می‌داشتند به طوری که مادر هرگز تصور نمی‌کرد بین دو برادر اختلافی به وجود بیاید.

فرزاد اهل درس نبود. از وقتی هم که از کارخانه تولید مواد غذایی اخراجش کرده بودند، اخلاقش عوض شده بود. دیگر آن پسر شاد، فعال و قانع نبود و به یک پسر بداخلاق و ولخرج تبدیل شده بود.



فاتحه خواندن مادر تمام شد و عکس پدر را بوسید. ناگهان صدای فرزاد را شنید که گفت:

ـ«سلام به همگی»

مادر لبخندی زد و با اندکی تعجب از لحن پرمهر و حالت شاد و چهره خندان فرزاد، گفت:

ـ«سلام به پسر گلم. کجا بودی؟»

فرزاد با لحن طعنه آمیز و نیش‌دار گفت:

ـ«مثل همیشه، توی خیابان ول می‌چرخیدم»

مادر که همواره به او برای پیدا کردن کار و شغلی تازه امید می‌داد گفت: «نگران نباش مادر. همین امروز و فردا، یه کار خوب گیرت میاد»

فرزاد پوزخندی زد و گفت:

ـ«دلت خوشه مادر. از جای گرم حرف می‌زنی؟!»

در همان حال یکباره چشمش به گل‌های کنار قاب عکس پدر افتاد و پرسید:

ـ«این گل‌ها را شما خریدین؟» مادر گفت:

«نه مادر، فرهاد زحمتش رو کشیده...»

فرزاد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

«از کی تا حالا آقای پلیس محله مون دست و دلباز شده که ما خبر نداشتیم؟!»

فرهاد لبخندی زد و پاسخ داد: «اونقدری هم نشد که تصور می‌کنی.» فرزاد اخم کرد و تند گفت:

«نه، دروغ نگو. من قیمت هر شاخه این گل‌ها را می‌دانم. هر شاخه این گل‌ها بیشتر از هزار تومان می‌شود.»

مادر با تعجب به فرهاد نگاه کرد و پرسید:

«فرهاد جان، تو بابت این گل‌ها، چند هزار تومان پول دادی؟»

فرهاد خنده‌ای کرد و گفت:

«نه مامان جان، فرزاد دارد اذیتتان می‌کند، آن قدرها هم نشده که داداش می‌گوید.»

فرزاد میان حرف آن دو آمد و گفت:

«نه مامان جان، دارد دروغ می‌گوید. همین الان من از کنار گل‌فروشی رد شدم. قیمت هر شاخه این گل‌ها را می‌دانم!»

مادر با لحن ناراحت کننده‌ای گفت: «فرهاد جان، تو تازه مشغول کار شده‌ای. باید پول‌هایت را جمع کنی برای زندگی‌ات. لازم به این ولخرجی نبود.» فرهاد آهسته گفت:

«مامان جان، سالی یکبار برای پدر گل می‌خریم. فدای یک تار موی شما و پدر.»

فرزاد خندید و با لحن و حالتی که انگار یکباره به شدت عوض شده بود، گفت:

«حالا از این حرف‌ها بگذریم. جهت اطلاع همگی باید بگویم من از مدتی قبل تصمیم داشتم برای مامان یک ماشین لباسشویی بخرم و امروز هم آن را خریدم. اما نترسید! پول آن را کامل پرداخت کرده‌ام و همین الان ماشین لباسشویی را وسط حیاط گذاشتم تا همگی تشریف بیاورید و این هدیه را با چشمان خودتان ببینید!»

مادر که با شنیدن حرف‌های فرزاد تعجب کرده بود، کنار پنجره اتاق ایستاد و به داخل حیاط نگاهی انداخت و آب دهانش را قورت داد و پرسید:

«فرزاد جان! تو پول این دستگاه را از کجا آوردی؟ نکند از کسی قرض گرفته باشی؟ ما هنوز قسط چند وسیله خانه را تمام نکرده‌ایم!»

فرزاد دستش را دور گردن مادر انداخت و گفت: «خیالت راحت باشد مادر، از هیچ کس قرض نگرفته‌ام» مادر با مایه‌ای از تردید و نگرانی پرسید:

«پس پول این ماشین لباسشویی را از کجا آوردی!؟»

فرزاد لبخند مرموزی زد و پاسخ داد:

«مادر جان! یعنی اینقدر من را قبول نداری؟ بالاخره ما هم اندازه خودمان یک پس‌اندازی

داشته‌ایم از قدیم!»

مادر با تعجب پرسید:

«آخر تو که یک سال است کار نداری! پس پس‌اندازت از کجاست؟»

فرزاد که سعی داشت از پاسخ دادن به سوال مادر شانه خالی کند، با کمی دستپاچگی موضوع بحث را عوض کرد و گفت:

«من بر خلاف داداش فرهاد که فقط با حقوق ناچیز دولتی می‌تواند چند شاخه گل بگیرد، با انجام چند کار و سفارش در طول همین یک سال توانستم یک پس‌اندازی جمع کنم تا بتوانم حالا، وسیله‌ای بگیرم که برای مادر مفید باشد...»

مادر با لحن ناراحت کننده‌ای گفت:

«مگر تو، در همین یک سال غیر از خوردن و خوابیدن کار دیگری هم داشته‌ای!؟»

فرزاد که انتظار شنیدن چنین حرفی را از مادر نداشت، با لحن عصبانی گفت: «بیا خوبی کن، می‌خواستیم ثواب کنیم، کباب شدیم!»

فرهاد که تا آن لحظه سکوت کرده بود و به حرف آن دو گوش می‌کرد، میان کلام آن دو آمد و گفت:

«مادر جان! این طور هم نیست. داداش فرزاد آدم تنبلی نیست. دستش درد نکنه که برای مادر، ماشین لباسشویی خریده. اتفاقاً خیلی بهتر از دسته گلی است که من خریدم که بعد از دو روز پژمرده می‌شود و به درد هیچی نمی‌خورد!»

مادر، فرهاد و فرزاد را بوسید و گفت: «دست هر دوی شما درد نکند. ممنونم که به فکر مادرتان هستید. خدا به هر دوی شما خیر و برکت بدهد»

***

شب شد و هنوز یک ساعت دیگر به نوبت شیفت شبانه فرهاد باقی مانده بود. او در حالی که لباس فرم خود را به تن می‌کرد از خانه خارج شد و به سمت کلانتری رفت. مدتی بعد از آغاز ساعت گشت شبانه، فرهاد به سوی خیابان اصلی راه افتاد.

همین طور که داشت در پیاده‌روی خیابان قدم می‌زد، ویترین یک فروشگاه لوازم خانگی توجه او را به خود جلب کرد. ماشین لباسشویی پشت ویترین، از همان مدلی بود که امروز صبح فرزاد برای مادر خریده بود. فرهاد سر خود را بلند کرد و روی برچسب قیمت آن را خواند. باور کردنش کمی دشوار بود. قیمت ماشین لباسشویی، معادل جمع کل دو ماه حقوق فرهاد بود!

با خیره شدن به آن فروشگاه به یاد خبر سرقتی افتاد که چند ساعت قبل در کلانتری به او گزارش داده شده بود.

در کلانتری گزارش داده بودند که در دو شب گذشته، از دو فروشگاه لوازم خانگی سرقت انجام شده و آنها خواسته بودند از امشب با دقت بیشتری مراقب فروشگاه‌های لوازم خانگی باشند چون که احتمال سرقت مجدد از این فروشگاه‌ها وجود داشت. فرهاد نگاهی به ساعت مچی خود انداخت.

نزدیک نیمه شب بود. باد نسبتاً سردی می‌وزید. فرهاد پشت کیوسک تلفن که روبروی فروشگاه لوازم خانگی بود ایستاد و چون چراغی در اطراف کیوسک روشن نبود، کسی او را نمی‌دید. سکوت و آرامش کاملی بر خیابان حکمفرما بود. فرهاد دست در جیب برد. شکلات کاکائویی در آورد و به داخل دهان گذاشت، اما قبل از آنکه آن را بخورد سایه‌ای در آن طرف خیابان توجه او را جلب کرد. سایه به سمت ویترین فروشگاه لوازم خانگی می‌رفت. فرهاد دست بر روی اسلحه کمری‌اش گذاشت و آهسته به آن سمت رفت و خود را به نزدیک فروشگاه رساند.

فرد ناشناس بدون آنکه متوجه اطراف خود باشد، قفل نرده در فروشگاه را باز کرد و می‌خواست قفل در فروشگاه را هم باز کند که فرهاد فریاد زد:

ـ «ایست!»

فرد ناشناس که با دستمالی سیاه صورتش را تا زیر چشمایش پوشانده بود برگشت و با حیرت به او خیره شد. بر جا خشکش زده بود. اما طولی نکشید که به خودش آمد و به حرکت درآمد گویی می‌خواست راه فراری برای خود پیدا کند. اما فرهاد فریاد زد:

ـ «از جات تکان نخور و دستانت را ببر بالا، وگرنه شلیک می‌کنم!»

فرهاد اسلحه را روی شقیقه فرد ناشناس گذاشت. دستبند به دستش زد و نقاب سیاه‌رنگ را از صورتش برداشت. ناگهان فریادی از حیرت کشید. با دیدن چهره برادرش درمانده شد. سر اسلحه را پایین آورد و خود را به درخت کنار خیابان تکیه داد و مات و مبهوت گفت:

ـ «باورم نمی‌شه...!»

نمی‌خواست باور کند که دزد این چند شب، برادرش باشد. چند لحظه بعد چهره مادرش را به یاد آورد و حرف‌هایی را که آن روز صبح بین فرزاد و مادر رد و بدل شده بود، در ذهن خود مرور کرد. با خشمی مهار شده گفت:

ـ «تو چطور توانستی چنین کاری بکنی؟!»

فرزاد مات و متحیر به برادرش که لحظه به لحظه بر خشم و عصبانیتش اضافه می‌شد، نگاه می‌کرد. زیر لبی نالید:

ـ «داداش...»

فرهاد حرفش را قطع کرد و با لحنی عصبانی گفت:

ـ «به من نگو داداش! تو با این کارت آبروی پدر را هم بردی، بدبخت!»

فرزاد با شنیدن جمله برادرش اشک از چشمانش سرازیر شد و با حالتی نزار زیر لب گفت:

ـ «پشیمانم داداش، به روح پدر قسم می‌خورم، پشیمانم...» فرهاد با بیسیم دستی‌اش کلانتری محل خدمتش را در جریان گذاشت. چند دقیقه بعد صدای آژیر اتومبیل پلیس، سکوت و خلوت خیابان را شکست. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای ابراهیم گرجی‌زاده ـ شاهین‌شهر اصفهان**

«رؤیای مجید» که به نظر می‌رسد دست کم بخش‌هایی از آن را با رجوع به خاطرات و یادهای دور و گذشته‌تان (با شتابزدگی!) نوشته‌اید، به رغم جاذبه‌ای که در تصویرسازی شما از برخی صحنه‌ها و مکان‌های بومی اهواز قدیم دارد، اساساً «داستان» نیست. در بهترین حالت شاید آمیزه‌ای ناموزون باشد از حدیث نفس، خاطره‌پردازی و گزارش‌نویسی یاری به هر جهت. در کاربرد زبان نوشتاری هم حوصله لازم را خرج نکرده‌اید و املای بسیاری از کلمات را (بدون هیچ نیاز یا توجیهی) شکسته‌اید. کاش به خودتان فرصت و فراغت ذهنی «نویسندگی» می‌دادید و به اهمیت زبان، ساختار و شکل «داستان» توجه می‌کردید. برایتان شادکامی و تندرستی و طول عمر با عزت آرزو می‌کنم.

*** آقای مصطفی بیان ـ نیشابور**

«عکس» شما هم (مثل چند نوشته دیگرتان) ضعیف و سطحی است؛ چون به نظر می‌رسد در طول مطالعات و تلاش‌هایتان برای «نویسنده» شدن هنوز به دو مقوله مهم در کار داستان‌نویسی، یعنی «منطق متن» و «حقیقت‌مانندی» داستان نرسیده‌اید. چه خوب است که توانمندی ذهن داستانسرایتان را با فراگیری «صناعت داستان‌نویسی» در مسیر شایسته آن، به کار ببندید. شادکام و سرافراز باشید.

*** آقای محمد آزادی ـ تهران**

همه داستان‌هایی که تاکنون برای مسابقه فرستاده‌اید، علاوه بر این که از قابلیت‌های تام و تمام برای چاپ شدن برخوردارند، کمترین سنخیت و نسبتی با به اصطلاح «داستانگونه»های غالباً سطحی و صرفاً «یکبار مصرف» نشریه‌های عوام‌پسند و شاید پرفروش ندارند. با درنگ بر هر آنچه در قالب داستان نوشته‌اید و بخت خوش خواندن و بازخوانی‌شان را، سخاوتمندانه نصیب من ساخته‌اید، به این دریافت رسیده‌ام که صاحب نوعی دیدگاه نظری، فلسفی و انسانی خاص و یگانه‌اید. علاوه بر این، به نظر می‌رسد (همچون هر نویسنده جدی و حقیقی) دارای جهان داستانی مختص به خودتان شده‌اید که لامحاله در پرتو تجربه‌ها و مجموعه به هم پیوسته تأملات و جستجوگری‌هایتان، آرام و عمیق گسترش می‌یابد. صاف و صریح برای شما نویسنده کم و بیش تمام‌عیار باید بگویم که چاپ نشدن چند نمونه از داستان‌هایتان در این جا، دلیلی کاملاً بیرون از کار و آثار شما دارد. در این مجال اندک همین قدر می‌توانم برایتان بنویسم که قوی، محکم و گیرا می‌نویسید. به نظرم، بر کنار از هر گونه تقلید یا حتی شاید تأثیرپذیری از درخشان‌ترین داستان‌های کوتاه برخی نویسندگان آمریکای لاتین، چند داستان شما ـ از جمله «پلنگ پریده بر ماه» ـ خواننده حرفه‌ای را به یاد شماری از بهترین داستان‌های مورد اشاره می‌اندازد. ناگفته نگذارم که داستان «کوچه‌های جهان» شما را به بخش حروفچینی سپرده‌ام که امیدوارم در آینده نزدیک شاهد چاپ شدن آن در این صفحات باشیم.

دستتان را می‌فشارم و برایتان تندرستی، پویندگی مستدام و سرافرازی آرزو می‌کنم.

کسی که اراده آزاد ندارد مسؤولیت اخلاقی ندارد ● ارسطو

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

کارآگاه ارواح!

قسمت چهارم

جاسوس آلمانی چگونه به دام افتاد؟

زندگی گذشته من

روزی یکی از نشریات درباره من چنین نوشت: «پیتر هورکاس» مردی که ادعا می کند می تواند به درون جمجمه انسان نفوذ کرده اسرار زندگی مردم را فاش سازد، درباره زندگی گذشته خود همچنان سکوت کرده است!

با این که تمایلی به این کار نداشتم اما ناگزیر شدم شرح حال خود را برایشان بنویسم.

من دوران کودکی سختی را پشت سر گذاشتم. زیرا خانواده ام با فقر و تنگدستی دست به گریبان بود. تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه ای واقع در زادگاهم به پایان رساندم. اما از آن پس به علت نداشتن استطاعت مالی نتوانستم به تحصیل ادامه دهم. دو سال بعد مرا به خاطر نپرداختن شهریه از مدرسه بیرون انداختند! و من برای تأمین زندگی خود و خانواده ام به رنگرزی منازل مشغول شدم. پدرم از این موضوع راضی بود زیرا نه تنها هزینه ای برای تحصیلم پرداخت نمی کرد بلکه پول و پله ای هم به دست می آمد!

سپس دریا را انتخاب کردم و در یک کشتی بازرگانی به کار پرداختم. تابستانها که هوا برای رنگرزی مناسب بود به پدرم کمک می کردم و زمستانها به دریا می رفتم. مادرم زنی خانه دار بود و مانند بسیاری از زنان خانه دار هلندی بسیار دقیق و وسواسی بود! در همسایگی ما زنی زندگی می کرد که از سر تفریح گاهی برای زنان محله فال ورق می گرفت. روزی این زن به خانه ما آمد و برای مادرم فال گرفت. در آن زمان جوان بیست ساله ای بودم و بر خلاف مادرم به فال و این قبیل چیزها اعتقادی نداشتم. اما چون جنبه سرگرمی داشت به اصرار مادرم آن زن برایم فال ورق گرفت. او به من گفت که روزی آدم مشهوری خواهم شد و آوازه شهرت من در سراسر جهان خواهد پیچید. از او پرسیدم:

– آیا دریانورد مشهوری خواهم شد؟

او پاسخ داد: نمی دانم.

آنچه او می دانست آن بود که شهرت من از مرز کشورم فراتر خواهد رفت و در سرزمین خود نخواهم مرد، بلکه در یک کشور انگلیسی زبان، دار فانی را وداع خواهم گفت. در آن روز به این حرفها خندیدم. زیرا این تصور که روزی پایم را از کشورم بیرون بگذارم برایم به خواب و خیالی شبیه بود!

چندی بعد، به عنوان یک ملوان نیمه وقت به استخدام نیروی دریایی درآمدم و به درجاتی نایل شدم. سرانجام به من پیشنهاد شد که به عنوان ارزیاب برای بازرسی کالاها و مسافران رهسپار «شانگهای» واقع در شرق چین شوم. پس از چهار سال اقامت در «شانگهای» آتش جنگ در خاور دور شعله ور شد. به دلیل این بحران و مختل شدن وضع حمل و نقل دریایی، کارم را از دست دادم و دوباره به هلند باز گشتم.

در سال ۱۹۴۰ جنگ جهانی دوم بر سراسر اروپا سایه افکند و در پی آن دولت هلند پس از تحمل حملات هوایی ویرانگر دشمن و بمباران های سنگین، ناگزیر تن به تسلیم داد. من نیز مانند بقیه جوانان میهن پرست به تشکیلات زیرزمینی که تازه سازمان یافته بود پیوستم تا علیه نازیها به مبارزه برخیزیم. در آن زمان نام خانوادگی خود را نیز تغییر دادم تا از این طریق خانواده ام را از خطر انتقام نازیها در امان دارم!

در این سالها از هیچ مجاهدتی در راه نجات میهن خویش از چنگ بیگانگان دریغ نمی کردم اما چون مورد سوءظن قرار گرفته بودم برای فرار از بازجویی مرتب مشاغل خود را تغییر می دادم. در سال ۱۹۴۳ یعنی دو سال قبل از پایان جنگ جهانی دوم هنگامی که در رنگ کردن خانه ها به پدرم کمک می کردم حادثه سقوط من



قیافه آن مرد در نظرم به شکل اهریمنی تجسم یافت که یونیفرم افسران آلمانی به تن داشت!

از بالای نردبانی به ارتفاع ۱۰ متر رخ داد که نزدیک بود به بهای از دست رفتن زندگی ام تمام شود. اما از آنجا که خدا می خواست زنده ماندم. نه تنها زنده ماندم، بلکه دنیای تازه ای در ذهنم گشوده شد. همین که بهبود یافتم و از بیمارستان مرخص شدم فعالیت خود را در جنبش مقاومت هلند از سر گرفتم و قدرت استثنایی خود را در خدمت جنبش قرار دادم.

جاسوس آلمانی به دام افتاد!

ماجرایی که مایلم درباره اش سخن بگویم به همان سالها بر می گردد. به زمانی که دنیا در آتش جنگ جهانی می سوخت و ترس و وحشت و ناامنی بر زندگی مردم سایه افکنده بود. کشورم هلند همچنان در اشغال نیروهای آلمان نازی بود و فعالیت من در جنبش مقاومت به اوج خود رسیده بود. یکی از وظایف من در این جنبش شناسایی خیانتکاران بود که این کار را به یاری نیروی ناشناخته ای که در وجودم پنهان بود انجام می دادم. برخی از اعضای جنبش به ظاهر خود را میهن پرستان دو آتشه نشان می دادند در حالی که در خفا با دشمن همکاری داشتند. من می بایستی این افراد را شناسایی می کردم. برای مثال روزی عکس مردی را به من نشان دادند که به تازگی عضو جنبش مقاومت شده بود و تصمیم گرفته بودند وظایف حساس تری به او محول کنند. همین که عکس را به دست گرفتم ناگهان در ذهن خود این مرد را که یک پیراهن ساده به تن داشت به شکل اهریمنی مشاهده کردم. دیدم که یونیفرم افسران آلمانی را به تن دارد. بی اختیار فریاد زدم: به این مرد اعتماد نکنید. او از ما نیست!

مقامات جنبش از دگرگونی من پس از سقوط آگاهی داشتند. اما چون هنوز آزمایش خود را پس نداده بودم بر سر دوراهی قرار گرفتند. از یک سو این عضو جدید را انسانی سخت گوش و مبارز می پنداشتند و از سوی دیگر سخنان من با نظریات آنان مغایرت داشت و صداقت این مرد را زیر سؤال می برد! سرانجام تصمیم گرفتند که این مرد را مخفیانه تحت نظر قرار دهند. دیری نپایید که معلوم شد این شخص جاسوس آلمانی و از عوامل گشتاپو بود که سعی داشت با ظاهری فریبنده به داخل تشکیلات ما نفوذ کند!

شاید برای شما هم پیش آمده باشد که در برخورد اولیه با شخص ناشناسی احساس می کنید که به او نظر خوبی ندارید. یقین داشته باشید که در بیشتر مواقع احساستان به شما دروغ نمی گوید! این طرز تلقی مربوط به عواملی از قبیل هوش و تجربه و یا بیش و کم مربوط به نیروهای روحی روانی است که خداوند در وجود شما نهاده است.

نازیها که سایه مرا با تیر می زدند چندی بعد از انتقام گرفتند. به اتهام حمل اسناد و مدارک جعلی به آلمان دستگیر شدم و مرا روانه بازداشتگاه کردند.

این ایام یکی از سخت ترین دوران زندگی من بود. چنان لاغر و ضعیف شده بودم که وزن بدنم از پنجاه کیلوگرم تجاوز نمی کرد. اندکی پس از پیاده شدن متفقین از بازداشتگاه نازیها آزاد شدم و دوباره به کشورم هلند باز گشتم. ماهها طول کشید تا کم کم بهبود یافتم و جان تازه ای گرفتم!

پیش‌بینی نتیجه مسابقات ورزشی!

گاهی اوقات برخی از مردم که در پی یافتن دفینه‌ها و گنجهای گمشده و یا خواهان به دست آوردن ثروتهای یک شبه و باد آورده هستند به سراغ من می‌آیند. پاره‌ای از آنان با پیشنهادهای غیر اخلاقی و ضد اجتماعی خود می‌کوشند از توانایی‌های روحی من سوءاستفاده کنند اما خدا را گواه می‌گیرم که تا کنون هیچگاه وسوسه نشده‌ام!

یکی از خلافکاران عمده پول زیادی به من پیشنهاد کرد و از من خواست که به باند قاچاق او بپیوندم. تقاضای او از من این بود که فقط زمانی را که برای انجام گرفتن عملیات قاچاق مناسب بود پیشگویی کنم! من پیشنهاد او را رد کردم. زیرا همیشه مایلم شرافتمندانه زندگی کنم. من پول را برای زندگی می‌خواهم نه زندگی را برای پول! اگر می‌خواستم از راه ناصواب زندگی کنم خیلی زودتر از اینها می‌توانستم شرافت خود را در معرض حراج قرار دهم. می‌توانستم در قمار و بازیهایی که عامل شانس در آنها دخالت دارد، همچنین در شرط بندیهای ورزشی پول و پله زیادی به جیب بزنم. مثلاً در آن روزهایی که بازار شرط بندی به ویژه بر سر مسابقات مشت‌زنی داغ بود، من پیش‌بینی کردم که «فلوید پاترسون» آمریکایی، حریف سوئدی خود «اینگمار یوهانسن» را در دومین مبارزه‌شان برای کسب مقام قهرمانی بوکس سنگین وزن جهان، ناک اوت خواهد کرد.

خبرگزاری «آسوشیتدپرس» دو ماه قبل از شروع مسابقه این پیشگویی را منتشر ساخت که درست هم از آب در آمد! یک بار نیز در جریان مسابقات «بیس بال» یک چنین پیشگویی کردم که به حقیقت پیوست. در حالی که من کمترین سررشته‌ای از ورزش «بیس بال» ندارم. پیش‌بینی کردم که تیم «داجرز» برنده خواهد شد در حالی که کارشناسان ورزشی این تیم را در ردیف هفتم جای داده بودند. از این رو هنگامی که این تیم برنده شد سخت تعجب کردند. یکی از آنها پرسید:

- چرا از این موهبت بزرگ در شرط بندی استفاده نمی‌کنی؟

با کنایه پاسخ دادم: علتش آن است که این نیرو را «خداوند» به منظور انجام دادن کارهای خیر در وجود من نهاده است. اگر این نیرو را «شیطان» در اختیار من قرار داده بود حرف شما را دربست می‌پذیرفتم!! افتخار من آن است که همیشه شرافتمندانه زندگی کنم و نزد خدا و وجدان و شخصیت خود سربلند باشم!

ماجرای سفر به آمریکا

در حال حاضر در ایالت «ویسکانسین» آمریکا به کار کشف معادن ارزشمند از زیر زمین مشغولم. از آن جمله در معدن طلای «فینیکس» در ایالت «آریزونا» سهیم هستیم. چند هفته‌ای روی قطعه زمینی که گمان می‌رفت دارای مواد کانی باشد قدم زدم. سرانجام سه نقطه را برای حفاری انتخاب کردم که به معدن رسید. تا کنون بارها پیش‌بینی‌های من برای رسیدن به رگه طلا درست از آب در آمده است. این قبیل کارها نیاز مالی مرا برای گذراندن زندگی کاملاً تأمین می‌کند و در عین حال دست مرا برای پژوهشهای روحی باز می‌گذارد.



«پیتر هورکاس» نیروی خود را برای کشف معادن ارزشمند از زیر زمین به کار گرفت.

همچنین فیلمهایی برای تلویزیون می‌سازم که از لحاظ معنوی مرا ارضا می‌کند!

اوایل خیال عزیمت به آمریکا را نداشتم اما دکتر «پوهاریچ» فراروانشناس نامدار آمریکایی از من دعوت کرد تا به آن سرزمین سفر کنم و او را در انجام دادن یک سری آزمایشهای مربوط به ESP (ادراک مافوق احساس از راه حواس) یاری دهم. من هم مانند بیشتر دانشمندان آن زمان (که نظر خوبی درباره من ابراز می‌داشتند) به قدرت پنهانی خود واقف شده بودم. همسرم نیز به این موضوع پی برده بود و پیوسته مرا تشویق می‌کرد. بنابراین با کشتی رهسپار ینگه دنیا شدم. در روی عرشه کشتی «نیو آمستردام» که مرا از هلند به آمریکا می‌برد با «وان هفلین» بازیگر سرشناس سینما در آن زمان آشنا شدم. او برای شرکت در فیلمی به یوگسلاوی آن زمان رفته بود و اکنون همراه همسر و دو فرزندش به میهن خود آمریکا باز می‌گشت.

هنگامی که این هنرمند سینما از انگیزه سفرم به آمریکا آگاه شد هر چند جانب ادب و احترام را رعایت کرد اما مثل روز برایم روشن بود که او اعتقادی به نیروهای خارق‌العاده ندارد و سخنانم را جدی نمی‌گیرد! از او پرسیدم:

- شما حرفهای مرا باور ندارید. این طور نیست؟

«وان هفلین» صادقانه اعتراف کرد و پاسخ داد:

- نه متأسفانه نمی‌توانم باور کنم. باید بگویم که من آدمی شکاک و بدبین هستم.

گفتم: از این بابت ایرادی به شما وارد نیست. می‌دانم که قدرت روحی مرا نفی می‌کنید اما اجازه بدهید شمه‌ای راجع به خود شما بگویم.

سپس بی آنکه منتظر پاسخ او بمانم ادامه دادم:

- یک روز قبل از آنکه به اروپا سفر کنید، دوربین عکاسی یکی از فرزندان شما به سرقت رفت!

با این سخن درست زدم به هدف! «وان هفلین» ابتدا کمی جا خورد اما سپس بی آنکه خود را از تک و تا بیندازد خنده کنان گفت:

- نکند وقتی دوربین پسرم به سرقت رفت شما پشت درخت قایم شده بودید!!

ترجیح دادم با او جر و بحث نکنم و اجازه دهم که به طور طبیعی به استعداد من پی ببرد. همین که در روی عرشه کشتی به حل و کشف مسایل مربوط به مسافران پرداختم احساس کردم که شک و تردید این هنرمند سینما به تدریج از میان رفت و به عملیات من علاقه‌مند شد!

ادامه دارد

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دیگر که پروفسور لاتروپ دانمارکی آن را اختراع کرده است مدل آهنین و کامل هسته زمین می‌باشد و به ویژه برای اندازه‌گیری تأثیر قوه جاذبه این وسیله کارایی خارق‌العاده‌ای از خود نشان داده است و سرانجام به مهمترین و هیجان‌انگیزترین اختراع برمی‌خوریم که یگانه امید بشر برای درهم شکستن لایه‌های درون زمین به شمار می‌آید و آن نوعی وسیله ایجاد کننده تونل می‌باشد که اگر پروفسور «استیونسون» که خود طراح این وسیله می‌باشد قادر شود تا مقاومت آن را در برابر حرارت بسیار بالا افزایش دهد، آنگاه وسیله‌ای را مشاهده می‌کنیم که به عنوان نخستین مصنوع دست بشر به هسته مرکزی زمین سفر خواهد کرد.

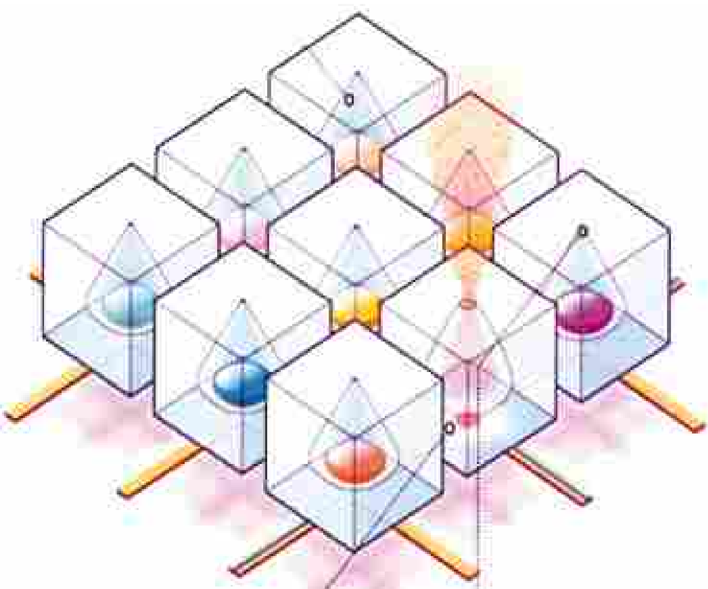
میکروبها و باکتری‌ها

در این میان و در هنگام پژوهشهای زیرزمینی دانشمندان به موجودات و میکروبهایی برخورده‌اند که تنها در طبقات زیرین کره زمین قادر به زیست می‌باشند. این موجودات از سگ بسیار کوچکی که در عمق ۵ متری در زیر زمین در آمریکای شمالی زندگی می‌کند آغاز می‌شود و سپس به میکروب‌هایی می‌رسد که چند صدمتر در زیر زمین به سر می‌برند. آنگاه به باکتری‌ای برخورد می‌کنیم که در عمق یک و نیم کیلومتری در عمق زمین زندگی می‌کند و اعماق اقیانوس اطلس شمالی محیط زیست او می‌باشد. و سرانجام به نوعی کرم در آفریقای جنوبی می‌رسیم که «ویکتوس»نام دارد و در عمق دو کیلومتری زندگی می‌کند. نکته جالب اینکه همین باکتری‌ها و میکروب‌ها و کرم‌ها هستند که در عمق زمین نفت خام را به گاز تبدیل می‌کنند.

سرانجام اینکه با توجه به تغییرات جوی بسیاری که در سال‌های اخیر مشاهده شده زمین مطمئناً در حال تحول می‌باشد که آخرین بار در حدود یک میلیون سال پیشتر با تغییر دو قطب و معکوس شدن جای آنها صورت گرفته است. و مهم این که همه این تحولات از اعماق زمین و از هسته مرکزی آغاز شده و از همین راه است که انسان می‌تواند به معلومات و اطلاعات بیشتر و کاملتری درباره تشکیل زمین و حتی کرات آسمانی دست یابد و آنگاه به کمک همین معلومات، آدمی می‌تواند در سایه تلاش و کوشش، بقای خود را تا میلیون‌ها سال دیگر تضمین کند.

وفای به عهد و نگاهداری پیمان هر اندازه که در مردمی فزونی یابد آن جامعه شایسته برومندی گردد

تلویزیون با رایحه در مرحله تولید



سرانجام یکی از آرزوهای دیرین انسان برآورده شده و ساختن تلویزیون‌هایی که بتوانند رایحه را هم به بیننده خود منتقل سازند، آغاز شده است. در واقع پژوهشگران در سامسونگ نخستین گروهی هستند که این اختراع جالب را عملی ساخته‌اند. سامسونگ در تلویزیون‌های تازه خود که از یک تا دو سال دیگر به بازار عرضه می‌شود یکسری وسایل کوچک و الکترونیک قرار خواهد داد که به کمک آنها با استفاده از دستگاه کنترل از راه دور و با فشار دادن دکمه‌های مخصوص امکان ایجاد هزاران نوع رایحه وجود دارد و هر بیننده می‌تواند رها شدن رایحه در فضای اتاق را حس کند. این امر زمانی امکان‌پذیر است که در تصویر شاهد شرایط خاصی هستیم، مانند میز غذایی که خانواده‌ای به دور آن نشسته‌اند یا تصاویر مربوط به جنگل‌ها با انبوه درختان و یا تصاویر کوهستان با برف و یخی که در آن وجود دارد. حال این تصاویر در تلویزیون زمانی کاملاً بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد که بوی مربوط به آن هم همراه با تصاویر باشد. مانند بوی غذاها، بوی درختان در جنگل یا بوی برف و یخ در کوهستان و هزاران طرز رایحه دیگر.

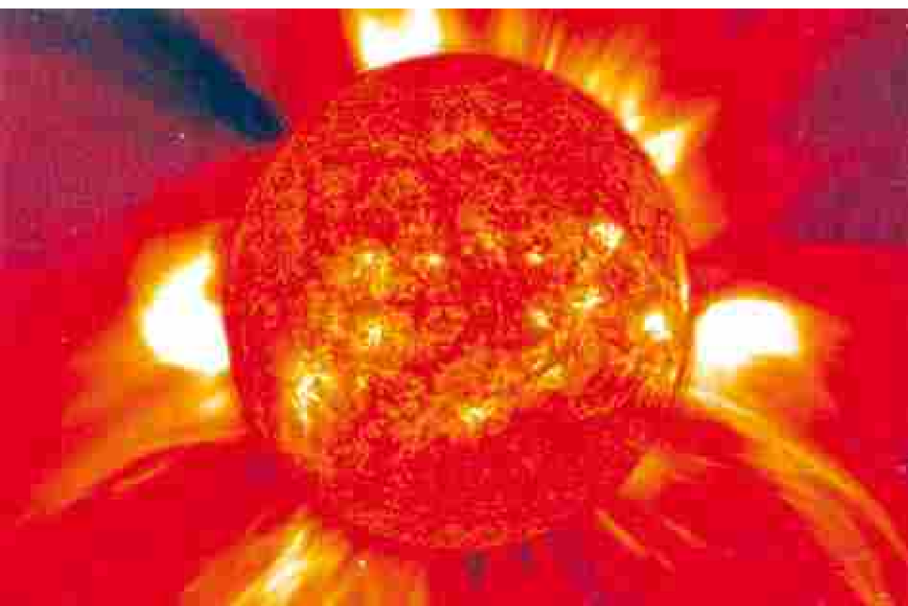
گوشی قابل شستشو



یکی از مشکلاتی که همواره موبایل‌ها با آن مواجه بوده‌اند، انتقال جرم و میکروب است که به دلیل عدم امکان پاکیزه کردن گوشی باعث نگرانی بوده است. در واقع می‌دانیم که گوش انسان یکی از حساس‌ترین منافذ از نظر عبور و مرور میکروب‌های عفونی است و از آنجا که از یک گوشی معمولاً چند نفر استفاده می‌کنند، این انتقال میکروب کاملاً جدی و امکان‌پذیر به نظر می‌رسد بنابراین برای نخستین بار پایونیر نوعی گوشی را به بازار عرضه کرده که قابل شستشو بوده و حتی می‌توان آن را ضدعفونی کرد. این گوشی که در تصویر هم آن را مشاهده می‌کنید به شکلی طراحی شده است که قطعات مختلف آن جدا شده و به صورت جداگانه می‌توان آنها را شستشو داد و سپس دوباره به آسانی آنها را به یکدیگر متصل کرده و بدون هیچ اثر منفی در کارایی و یا قدرت آن استفاده از آن را ادامه داد. پایونیر حتی ماده مخصوص شستشو و ضدعفونی را هم همراه با گوشی به دست مشتری می‌رساند. گوشی قابل شستشو در چند رنگ مختلف ساخته شده و به مبلغ ۷۵ دلار در بازار به فروش می‌رسد.

نیاز به ایمنی بیشتر در برابر انفجارهای خورشیدی

انفجارهای سطح خورشید (مانند آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید) یکی از جدی‌ترین و خطرناک‌ترین حوادث طبیعی می‌باشند که متأسفانه بر روی زمین چندان هم جدی گرفته نمی‌شوند. در سال ۱۸۵۹ یک ستاره‌شناس انگلیسی به نام «کرینگتون» نخستین انفجار سطح خورشید را در هنگام رصد کردن خورشید مشاهده کرد. ۱۷ ساعت بعد هم سیستم تلگراف در آمریکا تحت تأثیر انفجار یاد شده به ناگهان از کار افتاد و چند تن از تلگراف‌چی‌ها و مأموران تلگراف هم دچار برق گرفتگی‌های عجیبی شدند. این حادثه در تاریخ نجوم به عنوان «توفان کرینگتون» شناسایی شده و مؤید این نکته است که تأثیر انفجارهای روی سطح خورشید بر زمین بسیار بیشتر از آنی است که انتظار داریم. البته هم‌اکنون خورشید یک دوره آرام را می‌گذراند. اما انتظار می‌رود که این آرامش تا آغاز سال ۲۰۱۳ یعنی یک سال و چند ماه دیگر به پایان برسد و آنگاه دوباره انفجارهای بزرگ در سطح خورشید آغاز می‌شود که باید در مقابل آن خود را ایمن‌تر سازیم. یکی از نشانه‌های انفجارها رعد و برق و صاعقه می‌باشد که اگر مستقیماً در برابر آن قرار گیریم به طور حتم دچار شوکی بزرگ می‌شویم. بنابراین یکی از بهترین روش‌ها برای مقاوم‌سازی در برابر تغییرات خورشیدی همانا پیشرفت در نحوه پیش‌بینی وضعیت جوی و گزارش‌های هواشناسی است. این پیش‌بینی‌ها باید دقیق‌تر صورت گیرد چرا که سطح بالای خطا در پیش‌بینی به معنای قرار گرفتن در معرض انفجار خورشیدی آن هم به صورت ناگهانی و بدون اخطار قبلی است.



و آنگاه که نفت دیگر نیست

پیش‌بینی اهل علم این است که منابع نفتی طی سی سال آینده پایان می‌گیرد. البته دلیل آن هم یکی افزایش بی‌رویه مصرف انرژی از جمله نفت است و دلیل دیگر هم پایان یافتن منابع است که همواره این پیش‌بینی وجود داشته که روزی این منابع به پایان می‌رسد. در حقیقت به قدری مواد نفتی نایاب می‌شوند که مانند تصویر بنزین‌فروشی‌های سابق در ازای مبالغ هنگفت بنزین را در ظرف‌های بسیار کوچک به فروش می‌رسانند. بنابراین تنها اتومبیل‌ها برای چند کیلومتر آن هم در سفری که اهمیت بسیاری داشته باشد قادر به تهیه بنزین می‌باشند. البته دانشمندان مشغول پژوهش برای تولید بنزین از منابع گیاهی و حیوانی هستند تا هر چه زودتر جانشینی را برای سوخت کنونی فراهم نمایند. کاری که قبلاً در حدود ۳۰۰میلیون سال پیشتر انجام و تبدیل به منابع نفت کنونی شد. اما اکنون دانشمندان به دنبال آن هستند که این پروسه طولانی را بسیار سریع‌تر کنند و استفاده از بقایای حیوانات و گیاهان به عنوان سوخت را به فوریت آغاز نمایند.



نینتندو باز می‌گردد



بسیاری پس از آن که «نینتندو» صاحب پیشرفت‌های برق‌آسایی شد و سپس در برابر رقابت‌ها گامی به عقب گذاشت آن را از رده خارج می‌دانستند. اما این اتفاق نیفتاد و سرانجام نینتندو با سیستم جدیدی که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید به یک حرکت عظیم دست زده است که اصطلاحاً به آن «دومین نینتندو» گفته می‌شود. در واقع در سیستم تازه که به شکل سه‌بعدی هم طراحی شده و wii نامیده شده بزرگترین ویژگی، دخالت مستقیم تماشاگر در حوادثی است که مشغول تماشای آن می‌باشد. به کمک وسیله‌ای که دارای یک پرده ۶/۵ اینچی است تماشاگر می‌تواند در هر موقعیتی به تماشای مستقیم بپردازد و دیگر تلویزیون خانگی اجباری نیست. نکته مهم دیگر این است که سیستم تازه دیگر تنها وسیله‌ای برای بازی‌های کامپیوتری نیست بلکه می‌تواند در منزل به عنوان پخش‌کننده دی‌وی‌دی و حتی کامپیوتر دستی مورد استفاده قرار گیرد. و پرتابل بودن آن باعث می‌شود تا به دردسرهایی از جمله پخش دی‌وی‌دی به دستگاه تلویزیون دچار نشویم. نینتندو جدید از سال ۲۰۱۲ وارد بازار می‌شود و هنوز بهایی برای آن تعیین نشده است.

فیل، بااخلاق‌ترین حیوان



چند زیست‌شناس مشهور طی ده سال گذشته روی حیوانات و نحوه عملکرد آنها از نظر کاربردهای اخلاقی به پژوهش پرداخته‌اند و سرانجام آنها به نتایج حیرت‌انگیزی دست یافته‌اند که آن را در کتابی تحت عنوان اخلاق در حیوانات انتشار داده‌اند. در واقع این گونه تصور می‌شد که حیوانات همه از نظر تفکر اخلاق‌گرایانه بسیار انفرادی عمل کرده و رفتارهای اجتماعی مانند انسان‌ها در آنها وجود ندارد. اما پس از پژوهش‌های خستگی‌ناپذیر و بسیار مشکل متوجه این نکته شدند که در چند حیوان نه تنها تفکر اجتماعی وجود دارد، بلکه در یکی دو نمونه داخل کردن گونه‌های دیگر حیوانی در گروه‌های متفاوت مشاهده شده است. پژوهشگران فیل‌ها را در میان حیوانات در خشکی و دلفین‌ها را در میان موجودات دریایی حتی دارای قابلیت کمک به سایر حیوانات به ویژه در هنگام درماندگی یافته‌اند. آنها متوجه شده‌اند که در هنگام حمله حیوانات شکارچی به برخی از حیوانات ضعیف‌تر فیل‌ها ناگهان دخالت کرده و حیوان درنده را از منطقه فراری داده‌اند. ضمن آنکه در میان پرندگان هم خفاشان که از معدود خون‌آشامان می‌باشند در حال رساندن خون به موجوداتی که نیاز مبرمی به خون برای بقا داشته‌اند مشاهده شده‌اند. و چنین است دلفین‌ها که به موجودات دیگر حتی انسان‌ها کمک کرده‌اند تا از وضعیت‌های دشوار خود را نجات دهند. آنها از موردی می‌گویند که در آن دلفین‌ها با فراری دادن کوسه‌ها به آنها اجازه ندادند که از ماهیان ضعیف‌تر تغذیه کنند. اما درجه دلسوزی‌هایی که در میان فیل‌ها دیده شد به واقع پژوهشگران را شگفت‌زده کرده است. در تصویر فیلی را که مورد پژوهش قرار گرفته مشاهده می‌کنید.

کریم ملکی

یک بدهکار قبض روح شد

مدیر عامل یک شرکت ساختمانی وقتی مأمور کلانتری را با حکم جلب پشت در شرکت خود دید، در اقدامی عجیب خود را از طبقه شانزدهم محل کارش پایین انداخت.

بنابراین گزارش، هفته گذشته حوالی ظهر مأموران کلانتری ۱۲۵ یوسف‌آباد از سقوط مرد ۶۰ساله‌ای از طبقه شانزدهم برج سپهر در خیابان ولیعصر باخبر شدند. بدین ترتیب خود را به محل حادثه رساندند و در بررسی‌های اولیه دریافتند که مرد قربانی مدیرعامل یک شرکت ساختمانی در همان برج بوده که به علت بدهی و شکایت طلبکارانش جلب شده و مأمور پلیس نیز برای دستگیری او به دفتر شرکت رفته بود، اما وی به محض مشاهده مأمور و طلبکارانش در شرکت را قفل کرده و به طرف پنجره رفت و بعد هم در یک اقدام عجیب و وحشتناک خود را به پایین انداخت با اعلام این ماجرا بازپرس کشیک ویژه قتل دستور تحقیقات بیشتر در این زمینه را صادر کرد.

پدر شوهرم مرا کتک می‌زند!

تازه دامادی که در یک توطئه، همسرش را با خودرو خود زیر گرفته بود، دستگیر شد.

چندی پیش مأموران امدادگر اورژانس تهران باخبر شدند که پیکر نیمه‌جان زن جوانی بر اثر یک سانحه رانندگی در خیابان فداییان اسلام تهران پیدا شده است و احتیاج به کمک دارد. بدین ترتیب سریعاً به محل حادثه اعزام و زن جوان را به بیمارستان منتقل کردند. وی که به سختی حرف می‌زد به مأموران بیمارستان گفت:

ساعتی قبل شوهرم «محمد» به بهانه تعویض پلاک خودرویش مرا به محل حادثه کشاند و بعد هم به بهانه اینکه ماشینش خراب شده پیاده‌ام کرد. اما ناگهان با سرعت مرا زیر گرفت و به خیال اینکه مرده‌ام فرار کرد. اما خوشبختانه از ناحیه دست و پاها به شدت دچار شکستگی شده و تحت عمل جراحی قرار گرفته و از مرگ حتمی نجات یافتم.

چند روز بعد وکیل نوعروس در دادسرای شهری حاضر و علیه این همسر شکایت کرد. وکیل نوعروس به بازپرس شعبه پنجم دادسرا گفت: عروس جوان اهل یکی از شهرهای غربی کشور است و چند ماه قبل و به رغم مخالفت‌های شدید خانواده‌اش با محمد ازدواج کرده، اما متأسفانه خیلی زود اختلاف‌هایشان آغاز شد و محمد همسرش را کتک می‌زد، به طوری که یکبار نیز باعث سقط جنین ۲ ماهه همسرش شد و چند روز قبل نیز با زور و تهدید وی را به دفتر خانه اسناد رسمی برد تا مهریه ۴۰۰ سکه‌اش را ببخشد اما عروس جوان قبول نکرد و از من کمک خواست و در اینجا من متوجه سوءقصد داماد جوان شدم و حالا هم محمد طبق نقشه قبلی همسرش را زیر گرفته است.

بازپرس پس از شنیدن اظهارات وکیل و برادر عروس جوان، دستور بازداشت «محمد» را صادر کرد. مرد جوان پس از دستگیری ضمن اعتراف به جرمش گفت: روز حادثه من و همسرم سر موضوعی با هم درگیری لفظی پیدا کردیم و در یک لحظه او را زیر گرفتم، اما از ترس فرار کردم، بعد دچار عذاب وجدان شدم و به محل حادثه برگشتم که مأموران اورژانس را بر بالین همسرم دیدم.

در حال حاضر مرد متهم با دستور قضایی در بازداشت است و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

دخترم را به جای ابلیس کشتم

پدر معتادی که به خاطر توهم ناشی از مصرف ماده مخدر «شیشه» دخترش را به جای ابلیس کشته بود، دستگیر شد.

هفته گذشته مأموران پلیس کرج از کشف جسد دختر بچه‌ای در محله «مشکین‌دشت» باخبر شدند، بدین ترتیب خود را به محل کشف جسد رساندند، آنها در اولین بررسی‌ها پی بردند دختر بچه چهار ساله به شدت هدف ضرب و جرح قرار گرفته و از پای در آمده است، مأموران در ادامه تحقیقات به پدر دختر بچه مظنون شده و وی را دستگیر کردند. او هم در بازجویی اولیه به قتل دخترش «مبینا» اعتراف کرد و گفت:

حدود شش ماه است به ماده مخدر «شیشه» اعتیاد دارم، روز حادثه پس از مصرف مواد، توهم به سراغم آمد و تصور کردم «مبینای من» ابلیس است و باید او را به قتل برسانم به همین خاطر حدود ساعت ۷ صبح دخترم را در محلی خلوت به شدت کتک زده و بعد هم خفه کردم.

بازپرس جنایی کرج با اعلام هشدار جدی گفت: ماده مخدر شیشه یک محرک بسیار قوی است که به مرکز سیستم عصبی مغز آسیب جدی می‌رساند. مصرف این ماده مخدر موجب اضطراب، دلواپسی، خشونت، جنون، توهم و سوءظن می‌شود!

زنم مدام کتکم می‌زند

مرد ۳۲ ساله ای در دادگاه گفت: همسرم با بهانه تراشی‌های مختلف مرا کتک می‌زند و من حتی جرأت ندارم به او اعتراض کنم.

چندی پیش مردی با حضور در دادگاه خانواده با ارائه دادخواست طلاق به رییس شعبه مدعی شد: چهار سال است که با همسرم ازدواج کرده‌ام و در این مدت جایگاه من و او به طور کلی تغییر کرده است. در این مدت هیچگاه این احساس را نداشتم که من مرد خانواده هستم و همسرم که کارمند یک اداره است، به دلیل نوع شغلش در ماه به چند شهر سفر می‌کند و در این مدت من باید از کودک یکساله‌مان نگهداری کنم، در واقع نقش زن را در خانواده ایفا می‌کنم.

بعد از گذشت ۲ سال از زندگی مشترکمان من از کار اخراج شدم و تا امروز نتوانسته‌ام شغلی مرتبط با رشته تحصیلی‌ام پیدا کنم و آن زمان به بعد همسرم هزینه‌های خانه را تأمین می‌کند، اما بعد از گذشت مدت کوتاهی رفتارش تغییر کرده، همسرم بارها به بهانه‌های مختلف مرا کتک زده اما من به خاطر حفظ زندگی مشترکمان هیچگاه به او اعتراض نکرده‌ام.

در پایان اظهارات مرد جوان، همسرش هم که در دادگاه حضور داشت گفت: شوهرم به یک مصرف کننده تبدیل شده و آنقدر تنبل است که حاضر نیست غیر از شغلی مرتبط با مدرک تحصیلی‌اش به کار دیگری روی آورد و هر بار از محل کار به خانه باز می‌گردم سوال‌های او شروع می‌شود. گاهی اوقات سوالاتش به قدری توهین‌آمیز است که من کنترل خود را از دست می‌دهم و مجبورم که او را کتک بزنم. البته او نیز ضربه‌های مرا کم و بیش پاسخ می‌دهد.

مرد در ادامه اظهارات همسرش گفت: آیا سوال کردن به اینکه شهرستان می‌روی خوش می‌گذرد و چگونه می‌گذرانی؟! توهین‌آمیز است. همسرم نگرانی یک مرد را درک نمی‌کند و به جای جواب دادن کتکم می‌زند حال دیگر حاضر نیستم با همسرم زندگی کنم و همه حق و حقوق او را به طور کامل پرداخت خواهم کرد و طبق خواسته او حضانت بچه را هم برای همیشه قبول می‌کنم، قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات طرفین حکم به طلاق داد.

حمیده اخوان

اسفناج دشمن دیابت

همه می‌دانیم که اسفناج غنی از آهن است اما شاید کمتر از خواص دیگر آن مطلع باشیم.

به گزارش «سازمان بهداشت جهانی» برگ‌های تازه اسفناج خاصیت ضدسرطانی دارد.

دم کرده اسفناج خاصیت ادرارآور دارد و برای بیماران کلیوی مفید است.

آهن موجود در آن برای کودکان بسیار مفیدست.

منیزیم اسفناج مانع از بروز بیماری دیابت می‌شود.

ید در اسفناج، بیماری پوستی را درمان می‌کند و سیستم ایمنی بدن را نیز تقویت می‌کند.

ویتامین K موجود در آن باعث مقاومت استخوان می‌شود.

ویتامین B پوست را سفت و بی خوابی را کنترل می‌کند.

پتاسیم عضله قلب را تحریک می‌کند.

بتاکاروتن مانع از بروز مشکل بینایی می‌شود.

لوتین موجود در اسفناج مانع از ضعیف شدن عضله چشم بر اثر بالا رفتن سن می‌شود.

خاصیت ضدالتهابی اسفناج برای التیام بخشیدن به آرتریت، پوکی استخوان، دردهای میگرن و آسم مفید است.

دکلره مو را سفید می‌کند

یک متخصص پوست و مو تاکید کرد: «دکلره کردن موها نه تنها موجب خشکی و شکنندگی مو، موخوره و ریزش مو می‌شود بلکه منجر به سفید شدن موها نیز می‌شود.»

دکتر محمد رضوانی گفت: «صرف رنگ گذاشتن موها موجب آسیب رسیدن به موها نمی‌شود اما در صورتی که فردی بنا به دلایلی اقدام به بی رنگ کردن موها و استفاده از دکلره بکند آسیب‌های شدیدی به موواردمی‌شود مخصوصا در افرادی که دارای پوست حساسی هستند استفاده از رنگ موها و یا دکلره کردن منجر به آسیب به بافت پوست سر شده و در مواردی حتی فرد دچار ریزش مو می‌شود.»

وی توصیه کرد: «در برخی موارد افراد به صورت مکرر رنگ موهای خود را تغییر می‌دهند که به شدت به موهای آنها آسیب وارد می‌سازد و بایستی از این کار اجتناب کنند.»

شیر را بجوشانید



عزیزالله کمال‌زاده، محقق در زمینه بررسی کیفیت شیر اظهار می‌دارد: جوشاندن مستقیم شیر به مدت طولانی موجب کاهش ارزش غذایی آن تا اندازه زیادی می‌شود همچنین رسوب و پوسته سطحی تشکیل شده در ته ظرف غالباً بدون مصرف باقی می‌ماند و مقداری از مواد غذایی شیر از بین می‌رود.

به گفته وی، جوشاندن مستقیم شیر به دلیل کاهش لیزین موجود در پروتئین آن، به ارزش غذایی آن صدمه وارد می‌کند و بررسی‌های انجام‌شده نشان می‌دهد که بر اثر جوشاندن مستقیم شیر حدود ۳۰ درصد پروتئین و ۱۴ درصد کلسیم آن از بین می‌رود و ترکیبات حساس شیر مثل ویتامین‌ها تحت تأثیر حرارت، به تدریج و بسته به مدت زمان جوشیدن نابود می‌شود.

شوید، ضد عفونی کننده طبیعی



از زمان قدیم تاکنون از شوید برای هضم غذا استفاده می‌شود. سقراط شوید را به عنوان دهان‌شویه معرفی کرد. سربازان تخم این گیاه را به زخم‌ها می‌مالیدند تا ضدعفونی شود.

در این مطلب به خواص این گیاه اشاره می‌شود:

روغن طبیعی آن خاصیت تحریک کننده دارد و ترشح صفرا را زیاد می‌کند.

تاثیر آرام بخش دارد، بنابراین در ایجاد خواب راحت موثر است.

دانه شوید، منبع عالی کلسیم، منگنز و آهن است و مقدار کمی نیز ماده مغذی دارد.

روغن شوید ضدعفونی کننده طبیعی است که برای درمان اسهال خونی موثر است.

با جویدن دانه شوید، بوی دهان از بین می‌رود و خاصیت ضدمیکروبی آن با عفونت‌های دهانی مقابله می‌کند. کلسیم موجود در آن برای تقویت دندان و استخوان نیز مفید است.

خاصیت ادرارآور دارد و سموم را از بدن دفع می‌کند.

پس از زایمان شیر زنان را زیاد می‌کند.

حاوی ماده‌ای به نام «منوترپنز» است که خاصیت ضدسرطانی دارد.

شوید به بدن کمک می‌کند تا هورمون‌های خاص تنظیم دوره قاعدگی را ترشح کند.

شوید فاقد کلسترول است اما سرشار از آنتی اکسیدان و فیبر است که میزان کلسترول خون را کنترل می‌کند.

ویتامین A شوید، برای حفظ سلامت غشاء مخاطی مفید است و از بدن در برابر سرطان ریه و دهان محافظت می‌کند.

اضطراب، خشم و افسردگی را برطرف می‌کند.

روغن طبیعی شوید به بدن کمک می‌کند تا با مشکلات تنفسی مقابله کند.

همانند سیر، مانع از رشد بیش از حد باکتری‌ها می‌شود.

به طور طبیعی تقویت کننده بدن است.

برای رفع سکسکه مفید است.

خاصیت تعریق کننده دارد.

ورم بدن را کاهش می‌دهد، آب و نمک اضافه بدن را دفع می‌کند و در حفظ سلامت پوست موثر است.

از یبوست و قولنج پیشگیری می‌کند.

آلودگی در ماشین ظرفشویی

کارشناسان درباره آلودگی‌های قارچی در ماشین‌های ظرفشویی هشدار دادند.

پژوهشگران بر اساس یک بررسی جدید تأکید کردند: عوامل بیماری‌زای قارچی و مضر در بسیاری از لوازم خانگی بویژه در ماشین ظرفشویی تجمع می‌کنند.

این بررسی نشان می‌دهد، ۶۲ درصد از ماشین‌های ظرفشویی در قسمت نوار لاستیکی دور درب‌شان، حاوی قارچ‌های بیماری‌زا هستند.

این گونه قارچ‌ها تحمل فوق‌العاده‌ای در برابر حرارت، غلظت‌های بالای نمک، پاک کننده‌ها و مواد ضدعفونی کننده قوی و اسید دارند.

به گفته کارشناسان، لوازم برقی خانگی مانند ماشین ظرفشویی و لباسشویی به دلیل رطوبت و محیط گرم، مناسب‌ترین مکان برای رشد میکروب‌های بیماری‌زا یا قارچ‌ها هستند.

کاش ارزش را برای او تعریف کنیم تا بدانند ارزش چیزی است که پاسخ نیاز جمعی را می‌دهد

دکتر مهرناز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۸)

سلسله هخامنشیان

پادشاهی داریوش دوم و حکومت پریساتیس

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که خشایار دوم جانشین اردشیر دراز دست شد ولی برادرش سوکدیانوس با برخی از برادران دیگرش همدست شد تا خشایار را بکشد. یکی از این برادران، اخوس بود که به پیشنهاد همسرش پریساتیس، در کشتن خشایار دوم شرکت نکرد و به هیرکانیا رفت. سوکدیانوس و همدستانش خشایار را کشتند و سوکدیانوس پادشاه شد و سه تن از برادرانش را کشت. برادران دیگر بر خود بیمناک شدند و به اخوس پیوستند. چون اخوس قدرتمند شد، سوکدیانوس به سربازگیری پرداخت و از ارمیشه، رهبر کلیمی‌های جی(اصفهان) خواست جوانان کلیمی را به پادگان بفرستد. ارمیشه گفت: به جای این به تو سرباز بدهم، سر پریساتیس را به تو تقدیم می‌کنم. سوکدیانوس پذیرفت و به ساماندهی سربازانش رفت. اخوس نیز همراه پریساتیس به سوی آوردگاه رفت. پریساتیس به او گفت سربازانت را سیزده قسمت کن و هر بخش را به یکی از برادرانت بده تا سوکدیانوس ناچار شود ارتش نیرومندش را تکه‌تکه کند و از قدرتش کاسته شود.
در این گیر و دار فرمانده پادگان ساراب تین به نام کاوا شورش کرد. اخوس خواست پسر او را جلو چشمش قربانی کند ولی پریساتیس گفت:.... در ادامه تاریخ تاراج خواهید خواند که پریساتیس چگونه پادشاه ایران شد.

سقوط پادگان‌های شورشی

پریساتیس گفت:
ـ ما می‌جنگیم تا مرد ستمگر و خونخواری را به نام سوکدیانوس بر کنار کنیم. کشتن پسری اسیر برابر چشمان پدرش کاری نیست که دیگران از آن به نیکی یاد کنند. پسرش را مانند اسیران دیگر زندانی کنید و پادگان ساراب‌تین را در محاصره بگیرید.

با این که پریساتیس فرمان داده بود نگذارند آب وارد ساراب‌تین شود، کاوا که فرمانده پادگان بود، همچنان به مقاومت ادامه می‌داد. چند روز که گذشت، پریساتیس سربازان را آماده حرکت کرد و به شاویدون که حاکم آتروپن(آذربایجان) بود، فرمود:
ـ تو و سربازانت این قلعه را محاصره کنید و تا سقوط کاملش از اینجا تکان نخورید!

از همسرش پرسید، حال نقشه بعدی تو چیست؟
پریساتیس گفت: سرورم ای داریوش دوم! دولشکر را در اینجا می‌گذاریم و با بقیه سپاه حرکت می کنیم و آنقدر می رویم تا به سربازان سوکدیانوس برسیم. ما می کوشیم جنگ در جایی ناهموار باشد تا او نتواند از ارابه‌هایش سود ببرد. سربازان سوار و پیاده ما از سربازان او بیشترند و اگر جنگ ما بدون ارابه‌های او باشد، بی گمان پیروز خواهیم شد.

هنوز چندی نگذشته بود که پادگان آتروپن سقوط کرد و کاوا اسیر شد. چون این خبر به پادگان پاراثوا رسید، سربازان سست شدند و شکست خوردند. از آن به بعد هیچ پادگانی به فکر شورش نیفتاد ضمن این که سوکدیانوس نیز برای مطیع کردن فرماندهان پادگان‌ها هیچ کوششی نمی کرد. او حتی سربازانش را از جی(اصفهان) بیرون نبرد و به جنگ پریساتیس نرفت زیرا منتظر بود ارمیشه سر پریساتیس را برایش بیاورد.

بنابراین هر چه پریساتیس جلوتر می‌رفت، سپاه سوکدیانوس را نمی‌دید. همین موضوع، اعتماد به نفس سربازانش را بالا برد و با نظم و ترتیبِ ارتشی آموزش دیده و با تجربه به اصفهان نزدیک شدند. پریساتیس در غرب اصفهان، در منطقه آپادیس(نجف آباد و دستگرد) اردو زد. اردوگاه پریساتیس، کنار رود زهاک(زاینده رود) بود. دو روز گذشت ولی سوکدیانوس همچنان در اصفهان ماند و هیچ حرکتی نکرد. پریساتیس که چنین دید، فرمود خیمه‌ها را برچینند و به اصفهان یورش ببرند. پیش از حرکت، فرماندهان دسته‌ها را فراخواند و گفت:

ـ بی گمان سوکدیانوس ارابه‌هایش را به آوردگاه خواهد فرستاد. شما به سواره نظام خود بگویید تنها وظیفه‌ای که دارند، از کار انداختن ارابه‌هاست. آنها نباید از مرگ بترسند تا پیروز شوند. در جنگ، کسی پیروز است که در اندیشه جانش نباشد.
این سخن پریساتیس به‌زودی بین سربازان رواج یافت و انگیزه پیروزی آنها را بالا برد.

نیرنگ پریساتیس در جنگ

سوکدیانوس که هنوز در اصفهان بود، ارمیشه کاهن را فراخواند و گفت: می‌دانم که گفته‌ای پس از شصت روز، پریساتیس را خواهی کشت. و می‌دانم که هنوز شصت روز نشده است. از تو می‌خواهم کاری کنی که امروز یا فردا پریساتیس بمیرد.
ارمیشه گفت: سرورم! کشتن زنی مانند پریساتیس فقط پس از شصت روز امکان‌پذیر است. من نمی‌توانم او را زودتر بکشم... چرا بیمناکی و به جنگش نمی‌روی؟ مطمئن باش که روز شصتم کشته خواهد شد.
سوکدیانوس ناچار به سربازانش فرمان حرکت داد و نزدیک غروب آفتاب به ارتش پریساتیس رسید. پریساتیس فرمان داد افرادش اردو بزنند زیرا به‌زودی شب فرا می‌رسید و می‌دانید که در آن روزگار در شب نمی‌جنگیدند. سوکدیانوس نیز به افرادش فرمان راحت‌باش داد.
چون بامداد شد، هر دو سپاه آرایش جنگی دیدند و در کوس جنگ دمیدند. ارابه‌های سوکدیانوس از جناح راست حرکت کردند. پریساتیس بی‌درنگ سوارانش را به جنگ آنها فرستاد. ارابه‌ها با آخرین سرعت خود می‌تاختند تا پیاده نظام دشمن را نابود کنند. سواران پریساتیس نیز با آخرین سرعت تاختند و خود را میان پیاده نظام خودی و ارابه‌های دشمن قرار دادند.
دو پاس از آغاز جنگ گذشته بود و در این مدت پریساتیس سوار بر اسب سفیدش میان سربازان می‌چرخید و آنها را به پیروزی تشویق می کرد. گاهی نیز تیری در کمان می‌گذاشت و یکی از دشمنان را به خاک می‌انداخت ولی سرانجام دریافت که سواره نظامش چاره ارابه‌ها نیستند بنابراین نیرنگی به کار بست و به یکی از فرماندهانش گفت:
ـ زود باش به سربازانت بگو در جناح راست دشمن شایع کنند که سوکدیانوس کشته شده است.
سربازانی که در جناح راست با ارابه‌ها می‌جنگیدند، با فریاد به آنها می‌گفتند: برادران! برای چه می‌جنگید؟ سوکدیانوس در وَند(مرتد) کشته شده است. سلاح زمین بگذارید و به اخوس بپیوندید!
این خبر ارابه‌رانها را سست کرد زیرا می‌دانستند که سوکدیانوس دو نفر از بزرگان را کشته پس درووَند است. اینک نیز می گویند کشته شده است پس دیگر لزومی نبود که بجنگند. پریساتیس که چنین دید، فرمود در جناح چپ نیز جار بزنند که سوکدیانوس درووَند کشته شده است. این شایعه پراکنی چنان مؤثر بود که جناح راست و چپ دشمن از کار افتاد و پریساتیس از هشت سو به قلب دشمن تاخت.
او توانست صفوف دشمن را متلاشی کند و آنان را به عقب‌نشینی وادارد. سوکدیانوس، گروهی از افراد گارد جاویدان را برداشت و خواست حلقه محاصره را باز کند و بگریزد ولی شکست خورد و اسیر شد. هنگامی که پریساتیس او را دید، گفت:
ـ هیچ فکر می کردی که روزی اسیر من شوی؟
سوکدیانوس گفت:
ـ مرا آزاد کن و بگذار اخوس را بکشم و تو را ملکه خود کنم. زن زیرک و دلیری مانند تو برای اخوس زیاد است. این منم که قدر تو را خواهم دانست.
پریساتیس پاسخش را نداد و فرمود او را طوری گردن بزنند که سرش از بدنش جدا نشود.
ناچار فرمان پریساتیس را اجرا کردند و جسد سوکدیانوس را در ارابه‌ای به دیرکی بستند تا همه او را ببینند. این کار اثر خوبی داشت و بقیه کسانی که هنوز تسلیم نشده بودند، سلاح خود را زمین گذاشتند و بر خاک نشستند. پریساتیس فرمان داد اسیران را به عقب جبهه ببرند و خیمه بزنند و خستگی جنگ را از تن بیرون کنند.
پس از پیروزی، اخوس به دیدن پریساتیس رفت و گفت: کاش برادرم را نمی‌کشتی. او اسیر تو بود.

پریساتیس گفت: سرورم داریوش دوم بزرگ! اگر او را نکشته بودم، هنوز در حال جنگیدن بودیم. از سویی، اگر زنده مانده بود، روزی دیگر شورش می کرد. زنده سوکدیانوس، همیشه برای تو خطر داشت.

اخوس آهی کشید و گفت:

ـ می توانستیم او را در یکی از دژها زندانی کنیم. کاش برادر شوهرت را نمی کشتی!

پریساتیس پوزخند زد و گفت:

ـ او از من خواست همدستش شوم و تو را بکشم و ملکه او شوم. آیا باز هم می گویی چرا او را کشتم؟

پادشاهی داریوش دوم

فردای پس از پیروزی، پریساتیس به اخوس گفت به اصفهان برود زیرا ممکن است پادگان اصفهان شورش کرده باشد. سپس تأکید کرد:

ـ اگر دیدی پادگان اصفهان شورش کرده، هیچ کاری نکن و صبور باش تا من بیایم.

اخوس پرسید: چرا با هم به اصفهان نرویم؟

ـ زیرا من باید اینجا بمانم و کارهای پس از جنگ را ساماندهی کنم. جنازه ها باید دفن شوند، زخمی ها باید تیمار شوند، و از همه مهم تر، باید برای ارتشی که داریم، آذوقه فراهم کنم. تو برو، من نیز پس از چند روز خواهم آمد. تا نیامده ام، از این که می خواهی بر تخت بنشینی، به کسی چیزی نگو!

اخوس سخن او را پذیرفت و به اصفهان رفت. پریساتیس نیز مانند فرماندهی کارکشته کارها را ساماندهی کرد حتی سربازانی را که به صحراها گریخته بودند، گردآوری کرد و آنها را به ارتش خود وارد کرد سپس با شکوه و جلال پادشاهی بزرگ وارد اصفهان شد. در آنجا اعلام کرد که اخوس، پادشاه ایران است و نامش داریوش دوم خواهد بود.

کتزیاس توضیحی داده که گنگ است و هنوز کسی ندانسته منظورش چیست؟ او می گوید: «چون مادر اخوس کنیزی بابلی بود، نام خود را داریوش گذاشت». ما نمی دانیم بین کنیز بودن مادر و نام داریوش چه ارتباطی هست. می دانیم که مادران داریوش اول و داریوش سوم شاهزاده بودند پس چرا کتزیاس چنین حرفی زده است؟ حتی نمی توانیم بگوییم که چون کتزیاس یونانی بوده، اشتباه کرده است زیرا او بیست سال در ایران زندگی کرده بود و آداب و رسوم ایرانیان را می شناخت. شاید بخشی از نوشته کتزیاس حذف شده و نسخه پردازان به آن توجه نکرده اند.

در بهار ۴۲۲ پیش از میلاد، پیشوایان پنج آتشکده ایران به پرسپولیس آمدند و تاج بر سر اخوس گذاشتند و او را داریوش دوم خواندند. پس از تاجگذاری او، پریساتیس ارتش زنانه کوچک ولی بسیار قدرتمندی برای خود ساخت. زنانی که در ارتش او بودند، همه بلند قد و چهارشانه و دلیر و جنگاور و زیبا بودند.

دنون، تاریخدان یونانی می گوید:

«هنگامی که پریساتیس بر اسب می نشست و سربازان زن دنبالش راه می افتادند، چنان منظره زیبایی به وجود می آمد که انگار یکی از الهه ها به زمین آمده و با افرادش به جنگ می رود».

مورخان قدیم گفته اند نزدیک به پنج هزار سال پیش، ایرانیان سربازان زن داشتند حتی زنان بر طوایف حکومت می کردند اما از وقتی که تاریخ مدون شده، پریساتیس نخستین زنی بود که گاردی از زنان زبده و جنگجو فراهم آورد. پس از او نیز هرگز هیچ زنی به چنین جایگاهی نرسید. او از نوادر روزگار خود بود و با این که در زیبایی و رفتارهای زنانه سرآمد پریرویان بود، هیچ یک از مورخان، حتی یونانیان که دشمن ایرانیان بودند، درباره مشکلات اخلاقی او چیزی ننوشته اند و او را زنی پاکدامن معرفی کرده اند. رجوع کنید به زندگی آبش خاتون، زنی که در روزگار سعدی در شیراز حکومت می کرد، تا ببینید او چقدر بی بند و بار بود و پریساتیس چه مقید بود. اما گمان نکنید که پریساتیس هیچ عیبی نداشت. او زنی جاه طلب و بسیار سنگدل بود و بی آن که از پادشاه، یعنی داریوش دوم اجازه بگیرد، هر کس را که مخالف اهدافش می دید، با شکنجه می کشت. از جمله، فرمان داد پوست آرسیت، برادر تنیِ اخوس را کندند و خودش هم به تماشا نشست.

داستانش چنین بود که وقتی که اخوس تاج بر سر گذاشت، ارسیت با او پیمان بست که همیشه فرمانبردار باشد. داریوش دوم (اخوس) نیز او را ساتراپ سوریه کرد. پس از یک سال، ارسیت ارتشی از مزدوران یونانی گرد آورد و تاج بر سر گذاشت. پریساتیس بی درنگ لشکری آراست و به سوریه تاخت اما نخست، با دادن مقداری طلا به مزدوران یونانی، آنها را از اطراف ارسیت دور کرد سپس به او تاخت. ارسیت با دیدن عظمت سپاه پریساتیس، با چند تن از بزرگان به اردوگاه پریساتیس رفت. نگهبانان راه بر او بستند. ارسیت گفت:

ـ من قصد جنگ ندارم و می خواهم با پریساتیس مذاکره کنم. بالتاسار، غلام مخصوص و رازدار پریساتیس، گفت: تو باید به دست بوسی ملکه بروی تا ببینی با درخواستت موافقت می کند یا نه. ارسیت با فریاد گفت: او بی مقدارتر از آن است که به دست بوسش بروم... در این هنگام پریساتیس که بر اسب سفیدش سوار بود و گروهی از دختران جنگجو دنبالش می آمدند، نمایان شد و گفت: سخنانت را شنیدم. تو بسیار گستاخی اما اگر مقابلم به خاک بیفتی، شاید دلم بسوزد و به داریوش بگویم تو را ببخشد.

ارسیت گفت: تو نیز بسیار بی شرمی که با پسر اردشیر بزرگ چنین سخن می گویی.

سپس نیزه ای را که در دست یکی از افرادش بود، کشید و به سوی او انداخت. پریساتیس خود را از اسب به زیر انداخت و نیزه به او نخورد. دختران جنگجو تا چنین دیدند، ارسیت و افرادش را تیرباران کردند و همه را کشتند. سپس پریساتیس فرمان داد سر از تن او جدا کردند و به سربازانش نشان دادند.

برخی از مورخان گفته اند: ارسیت اسیر شد و پریساتیس فرمان داد پوستش را کندند.

جنگ برای عطر شیپر

پیش از این که پریساتیس به سوریه بتازد، پزشک دربار به او گفته بود باردار است و خوب است استراحت کند. پریساتیس که دوست نداشت به این زودی بچه دار شود، سفارش پزشک را نپذیرفت و به سوریه رفت. خوب است یکی دیگر از علاقه های این زن عجیب را به شما بگوییم تا معلوم شود او چرا به قبرس لشکر کشید.

پریساتیس به داشتن جامه های گرانبها و گوهرهای نایاب و عطرهای خاص علاقه بسیاری داشت. او بر ارابه ای زیبا و گوهرنگار سوار می شد و زیباترین جامه های آن روزگار را می پوشید و شکوه خود را نمایش می داد. همین ویژگی بود که بار دیگر آتش جنگ را میان ایران و یونان شعله ور کرد. پیش از این گفته بودم که اردشیر دراز دست با چه سیاستی بر کتاب خونین جنگ های ایران و یونان نقطه پایان گذاشت و صلح بر قرار کرد. اینک نیز بدانید که پریساتیس به بهانه ای بسیار کوچک، قرارداد صلح اردشیر را پایمال کرد.

هنگامی که پریساتیس در سوریه بود، بازرگانی که از سراسر جهان اجناس عالی و نایابی برای پریساتیس می آورد، ظرف بلورین کوچکی مقابل او گذاشت. پریساتیس درش را باز کرد و از بوی عطری که در آن بود، بسیار خوشش آمد و گفت:

ـ چه عطر دلانگیزی! نامش چیست؟ بازرگان گفت: نامش عطر قبرسی (شیپر) است.

پریساتیس گفت: گروهی را برایم برگزین تا از این عطر تولید کنند. بازرگان کرنش کرد و گفت:

ـ بانوی من! این عطر فقط در قبرس تهیه می شود زیرا افزون بر عصاره گل هایی که عطر را با آن می سایند، عطرسایان قبرسی کارهایی می کنند تا این عطر دارای چنین بوی هوش ربایی شود. پریساتیس فرمود: بروید و سه نفر از عطرسایان قبرسی را برایم بخرید.

آن بازرگان به جزیره قبرس رفت و سه تن از معروف ترین عطرسایان قبرسی را با بهایی گزاف استخدام کرد و به بارگاه پریساتیس برد. پریساتیس از آنها پرسید: این عطر را چگونه تولید می کنید؟ یکی از آنها گفت: بانوی من! ما عصاره چند گل را که در دامنه کوهی می رویند، با هم مخلوط می کنیم سپس آن را پیش استادمان می بریم. او چیزی به آن عصاره می افزاید و این عطر ساخته می شود. هیچ کس جز او نمی داند راز ساختن این عطر چیست.

پریساتیس آنها را مرخص کرد و به بازرگانش گفت برود و استاد عطرسازان قبرسی را برایش بیاورد. بازرگان پس از چندی، نامه ای برای پریساتیس نوشت و توضیح داد که استاد عطرساز در برابر هیچ پاداشی قبرس را ترک نمی کند. پریساتیس بسیار خشمگین شد و پیکی برای حاکم قبرس فرستاد و از او خواست آن استاد را برایش به سوریه بفرستد. حاکم قبرسی به او پاسخ داد: قبرس از کشورهای یونان است و من از مجلس یونان فرمان می گیرم نه از ملکه ایران.

پریساتیس جامه کبود پوشید و به فرماندهانش گفت: به قبرس می رویم. من آن استاد عطرساز را می خواهم. سرِ پادشاه قبرس را نیز می خواهم... چون قصه به اینجا رسید، خاموش می شوم و هفته ای دیگر به شما خواهم گفت که هوس پریساتیس برای داشتن عطر شیپر چه عواقبی داشت.

ادامه دارد

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

در شماره قبل خواندید که «اوکاچ» پیرمرد آفریقایی که با کلانتر و سایر پیرمردها گروه «پلنگان پیر» را تشکیل داده‌اند، یک شب به سراغ کلانتر می‌رود و با او درد دل می‌کند و می‌گوید دامادش که جوانی سوئدی است برخلاف اوایل ازدواج با دخترش که جوان خوب و خانواده دوستی بود، به دلیل معتاد شدن تبدیل به مرد شروری شده است که برای تهیه پول موادش، زنش، یعنی دختر اوکاچ را کتک می‌زند و یا از اوکاچ با زور پول می‌گیرد. پیرمرد آفریقایی یادآور می‌شود دامادش که «هوردر» نام دارد، برای اینکه زنش از او طلاق نگیرد، با حیله و نیرنگ از او یک چک سفید گرفته و حالا «شابنا» چاره‌ای ندارد جز اینکه با جوان سوئدی (که اوایل ازدواج عاشقش بود) زندگی سگی‌اش را ادامه بدهد. کلانتر علیرغم اینکه در ماجرای «تیلور» از اوکاچ [که به نفع کلانتر شهادت نداد] دلخور بود، اما وقتی قصه رنج‌های پیرمرد را می‌شنود تصمیم می‌گیرد به او کمک کند و... اینک ادامه ماجرا...

***

فردا اول صبح که از خواب بیدار شدم، چند لحظه‌ای فکر کردم تا یادم آمد برنامه امروزم چیست؟ سپس موقعی که همراه زنم مشغول خوردن صبحانه بودیم با موبایل «خورخه» تماس گرفتم، همان پیرمرد اهل «کلمبیا» که اگر چه سن و سالش کمتر از بقیه «پلنگان پیر» نبود، اما چون در جوانی بوکسور حرفه‌ای بود و در کشورش نیز چند بار قهرمان شده بود، لذا هنوز بدن ورزیده‌اش را حفظ کرده و کمتر از سن و سالش نشان می‌داد.

موقعی که «خورخه» مرا شناخت به رسم اهالی آمریکای جنوبی با صدای بلند شروع کرد به شعار دادن: «سلام بر مارشال پیر... چی شده رفیق که این موقع صبح تلفن زدی؟ باید کسی را بکشم یا بیام از زندان بیرونت بیارم؟»

خندیدم و با خود فکر کردم که خورخه نیز مانند همه مردان کلمبیایی، همیشه در فکر یک جنجال است و به دلیل روحیه خشنی که دارند، دعوا کردن و زخمی شدن و زندان رفتن برایشان خیلی عادی است!

به همین خاطر گفتم: «شلوغش نکن خورخه... نه قراره کسی را بکشی و نه من توی زندانم... البته به تو احتیاج شدید دارم... ولی فعلاً کاری که باید بکنی اینه که سوار موتورت بشی و به سراغ «هاسه‌وا» و «عثمان ابراهیم» که موبایل ندارند بری و بهشون بگی ساعت ۱۰ صبح توی پارک و کنار مجسمه «فرشته مهربان» باشند، یعنی همان جایی که همیشه همدیگه رو می‌بینیم. «رونی و هاستروم» را هم بهشون زنگ می‌زنم... فقط یادت نره «خورخه» که حتماً موتورت را هم بیاری که باید یک نفر رو تعقیب کنی!»

«خورخه» با صدای بلند خندید و گفت: «من می‌میرم واسه اینطور پلیس بازی‌ها... خیالت راحت باشه کلانتر... همه رو میارم...»

تلفن رو قطع کردم و دوباره با دو تا از سوئدی‌های پیر تماس گرفتم و با آنها هم قرار ساعت ۱۰ را گذاشتم و سپس مشغول خوردن صبحانه شدم. فاطمه که از همان دیشب و موقع حرف زدن با اوکاچ احساس کرده بود دارد اتفاقی می‌افتد، سر میز صبحانه نیز بدون اینکه حرفی بزند فقط حواسش به حرفهای من بود و تا موقعی که آخرین لقمه نان و پنیر را هم خوردم حرفی نزد [او پس از سی و چند سال زندگی مشترک تمام خصوصیات روحی مرا می‌شناخت، از جمله اینکه موقع خوردن صبحانه اگر بگو مگو راه بیفتد اشتهایم را از دست می‌دهم] اما بالاخره طاقت نیاورد و موقعی که لیوان چایی تلخ را کنار پنجره داشتم جرعه جرعه می‌نوشیدم، همانطور که داشت پیراهن آبی رنگم را اتو می‌کرد گفت: «اگر دوست نداری من چیزی بدانم... هیچ سوالی ازت نمی‌پرسم!»

لبخند زدم و گفتم: «تو باهوش‌ترین زن دنیایی که خوب بلدی چطوری حرفی که شوهرت دوست نداره به زبون بیاره، رو از زبونش بیرون بکشی... ولی من بهت می‌گم».

همه ماجرا را برایش گفتم و حتی نقشه‌ای را هم که در سر داشتم توضیح دادم. فاطمه رخ به رخام ایستاد و گفت: «چی باید بگم؟ به قول این رفیق کلمبیائیت «تو مارشال پیر هستی» و خودت بهتر می‌دانی چیکار می‌کنی... ولی برای من تو همان کلانتر کوچه پس کوچه‌های تهران هستی که هر وقت می‌رفتی مأموریت، به خاطر یک جفت چشمی که توی خونه منتظرت بود، مواظب خودت بودی!»

اینها را گفت و اشک در چشمانش حلقه زد. خندیدم و گفتم: «خیالت تخت باشه فاطمه جان... هیچ ماجرای خطرناک با پلیس در کار نیست، من حالا دیگر از مغزم و تجربه‌ام استفاده می‌کنم...»

اینها را گفتم و داشتم از در خارج می‌شدم که فاطمه صدایم کرد و گفت: «بیا کلانتر... این را هم ببند و بعد «فانوسقه» سبز رنگی را که مخصوص لباس فرم دوران خدمتم بود [و آن را به عنوان یادگاری با خودم به سوئد برده بودم] دور کمرم بست. توی چشمانش زل زدم و گفتم: «من چقدر خوشبختم که تو رو دارم فاطمه؟» او هم لبخند زد و تا دم در بدرقه‌ام کرد.

***

هر شش نفر «پلنگ پیر» روی نیمکت‌ها نشستند و تا پایان حرفهای من صحبتی نکردند تا مشکل «اوکاچ» را تمام و کمال تعریف کنم و در انتها گفتم: «حالا من یک نقشه‌ای دارم که این پسره «هوردر» رو آدمش کنیم!

خورخه همانطور که با «پنجه بوکس» آهنینش بازی می‌کرد، حرف دلش را همان اول زد: «من نمی‌دونم نقشه یعنی چی کلانتر... اما بهت قول می‌دم موقعی که دو تا هوک چپ و راست توی صورت این آشغال بزنم، عقلش میاد سر جاش و حالیش می‌شه اگر یکبار دیگه «شابنا» رو اذیت کنه چه بلایی سرش میاد!»

سر تکان دادم و گفتم: «شاید حق با تو باشه... اما مطمئن باش قبل از اینکه «هوردر» آدم بشه، اول تو رو می‌ندازن زندان و بعد هم طوری «دیپورت» می‌کنند که نوه و نتیجه‌هات رو هم به سوئد راه ندن».

خورخه سکوت کرد و «رونی» که وکیل بازنشسته بود حرف مرا تأیید کرد: «حق با کلانتره... توی مملکت ما وقتی به یک نفر چپ چپ نگاه کنی و از بدشانسی‌ات، یک ساعت دیگه طرف بخوره زمین، پلیس میاد سراغت، چه برسه به اینکه بخوای طرف رو بزنی... اینجا که کلمبیا نیست رفیق!» خورخه عصبانی شد: «مگه کلمبیا چشه مرد؟»

«هاستروم» سیگار برگ «خورخه» را گرفت و پک زد و او را آرام کرد: «منظوری نداشت خورخه... بگذار حرفش رو بزنه؟» رونی برای دلجویی از «خورخه» یکی از سیگارهای خودش را تعارفش کرد و رو به من ادامه داد: «کلانتر می‌خوای کار رو بکشم به دادگاه و طلاق شابنا رو بگیرم؟!»

به درخت تکیه دادم و گفتم: «قبل از هر چیز همین فکر رو کردم... ولی مشکل اون چک است که دست «هوردر» و به راحتی می‌تونه دختر «اوکاچ» رو بندازه زندان... ولی من یک سوال تخصصی ازت دارم «رونی»، اگر یک نفر مدام یکنفر دیگر رو تعقیب کنه، ولی کاری به کارش نداشته، قانون شما که باهاش کاری نداره؟»

رونی عینکش را جابجا کرد و پاسخ داد: «اگر اذیتش

نکنه... به حریم خصوصی‌اش پا نگذاره... او را تهدید نکنه و مسخره‌اش نکنه و... و خلاصه اگر مزاحمتی برایش ایجاد نکنه... هیچ قانونی نمی‌تونه محکومت بکنه!»

سری تکان دادم و گفتم: «حالا خیالم راحت شد... اتفاقاً نقشه من هم همینه که «هوردر» رو با پنبه سر ببریم! ببینید رفقا، اینطور که او کاچ می‌گه، این دامادش همه جور خلاف می‌کنه، مواد می‌کشه... گاهی اوقات برای اینکه پول عملش رو در بیاره جنس جابجا می‌کنه... همانطور که گفتم معمولاً توی کازینوها هست و قمار می‌کنه، اما بعضی وقت‌ها که به یک نفر می‌بازه، اگر طرف ضعیف باشه، وقتی از کازینو میاد بیرون طرف را تعقیب می‌کنه و با تهدید ازش پول باخته‌اش را پس می‌گیره و اگر لازم باشه طرف را کتک هم می‌زنه... گاهی اوقات سوار مترو یا اتوبوس‌های شلوغ می‌شه و «جیب‌بری» می‌کنه... هر از گاهی هم داخل فروشگاه‌های پرمشتری اما کوچک (که دوربین مداربسته ندارد) می‌شه و دور از چشم فروشنده‌ها، چیزهایی کوچک مثل باتری و بسته تیغ صورت‌تراشی و... اینطور چیزها را بلند می‌کنه و زیر لباسش جاسازی می‌کنه و... خلاصه که در طول ۲۴ ساعت، غیر از خلاف هیچ کار دیگری انجام نمی‌ده!»

«هاسه‌وا» ژاپنی مثل همیشه حرف شوخی‌اش را با لحن جدی زد: «عجب آدم باشرف و نازنینی! هی او کاچ تو این داماد رو با قلاب از توی مرداب صید کردی؟»

او کاچ لبخند تلخی زد و گفت: «شانس منم همینه...»

گفتگویشان را قطع کردم و ادامه دادم: «حالا نقشه من اینه که اولاً هر کدامتون دوربین عکاسی موبایلتون رو آماده کنین و از فردا صبح زود همگی باید دست به کار بشیم، یعنی هر دو الی سه ساعت، یک نفرمون باید مثل سایه پشت سر این پسره راه بره و هر خلافی که انجام می‌ده ازش عکس بگیره و تا نوبت نفر بعدی بشه، که او هم همین کار را می‌کنه... آخر شب هم همه‌مون جمع می‌شیم اینجا و همه عکس‌هایی که گرفتین از طریق بلوتوث ارسال می‌کنیم به موبایل «عثمان ابراهیم» تا او داخل فروشگاه کامپیوتر پسرش، دو تا کار بکنه، اول اینکه همه رو بریزه داخل CD، ضمناً از تک تک صحنه‌ها یک عکس ظاهر کنه و برسونه دست من!

«هاسه‌وا» که تا آن لحظه ساکت بود لبخند زد و گفت: «حالا فهمیدم... تو می‌خوای از طریق این عکس‌ها داماد او کاچ را بندازی زندان؟»

خندیدم و گفتم: «قسمت اولش رو درست گفتی سامورایی پیر... اما قصدم اینه که با این عکس‌ها که می‌تونه «هوردر» را تا آخر عمر بندازه گوشه زندان، باهاش معامله کنم، چک «شابنا» رو بده تا ما هم عکس‌ها رو بهش بدهیم و به پلیس ندهیم!»

«عثمان ابراهیم» فکری کرد و گفت: «ببینم کلانتر... فکر رو کردی که یک آدم خلافکاری مثل این جانوری که تو می‌گی اینقدر باهوش هست که لااقل یکی، دو روز بعد متوجه بشه که یک نفر داره تعقیبش می‌کنه؟ اون وقت میدونی چه اتفاقی می‌افته؟ «هوردر» به هر کدام از ما پیرمردها که یک مشت بزنه، کارمون می‌کشه به قبرستون!»

همه زدند زیر خنده و من گفتم: «فکر اینجا رو هم کردم... واسه همین بهتون گفتم هیچ کدامتان نباید با «هوردر» (حتی اگر کتکمون بزنه) درگیر بشیم! چون نمی‌خوام هیچ مشکلی برای هیچ کس پیش بیاد... در مورد اینکه احتمالاً «هوردر» بخواد ما رو بزنه، حق با «عثمان» است، ولی خوشبختانه ما هم یک نفر رو بین «پلنگان پیر» داریم که چهار تا مثل «هوردر» را هم حریفه، خوشبختانه هنوز «خورخه» مشتش‌هاش می‌تونه گاو رو از پا بندازه...»

ـ دوست دارم کلانتر.. فقط دلم می‌خواد بزنم گردنش رو بشکنم!

این رو خورخه گفت و بچه‌ها خندیدند و من زدم توی ذوقش:

ـ نه رفیق... قرار نیست تو کسی را کتک بزنی... تو فقط با موتورت پشت سر کسی که «هوردر» را تعقیب می‌کنه راه می‌افتی و تنها موقعی خودت را نشان میدی که «هوردر» یا رفیقاش بخواهند حال بچه‌های ما رو بگیرند، اون موقع هم تا جایی که می‌تونی درگیر نمیشی! وفقط خودت رو به آن افراد نشان می‌دی تا با دیدن هیکلت، دمشون رو بگذارن روی کولشان و فرار کنند!

خورخه اخم کرد و حرفی نزد و من ادامه دادم: «وظیفه تعیین شیفت‌های تعقیب با «هاستروم» خواهد بود، در حقیقت او «پاسبخش یا افسر نگهبان» خواهد شد، چون همه ما بهش احترام می‌گذاریم، ضمن اینکه خود من هم جزو تعقیب کننده‌ها خواهم بود!

بچه‌ها «نه» گفتند و معتقد بودند که من چون تازه وارد هستم و همه مکان‌ها را نمی‌شناسم بهتر است کار را به آنها واگذار کنم، ولی من مخالف بودم تا بالاخره هاستروم گفت: «بچه‌ها راست می‌گن... ضمن اینکه تو باید بیشتر از مغزت استفاده کنی کلانتر... من حالا می‌فهمم چرا هموطنات تو رو صدا می‌کنند کلانتر!»

او را در آغوش کشیدم و بچه‌ها نیز جلو آمدند و همگی با هم دست دادیم.

***

همه چیز همانطور که پیش بینی کرده بودم انجام شد یعنی «هوردر» که از صبح وقتی بیدار می‌شد، تا شب که زمان خوابیدنش فرا می‌رسید، فقط و فقط دنبال جور کردن مواد مخدرش بود، برای نشئه کردن خودش به هر خلافی دست می‌زد، از جیب‌بری و دزدی در مغازه گرفته، تا قمار کردن و زورگیری از «برنده»! حتی گاهی اوقات جنس هم برای قاچاقچی‌ها جابجا کرده بود و... و بچه‌های گروه از تمام این صحنه‌ها عکس گرفته بودند. البته ماجرا به همین سادگی انجام نشد، چرا که «هوردر» آنقدر باهوش بود که متوجه ماجرا شد و دوبار هم یقه «هاسه‌وا» و «عثمان» را گرفت، اما هر دوبار «خورخه» به داد آنها رسید. هنگامی که مدارکمان کامل شد، توسط پدرزنش «او کاچ» برای او همه چیز را گفتیم و تهدیدش کردیم به پلیس اطلاع می‌دهیم و... تا اینکه سرانجام «هوردر» مجبور شد کوتاه بیاید و برای گفتگو به سراغمان بیاید.

محل ملاقات را خود «هوردر» تعیین کرده و به رفیقمان «او کاچ» یعنی پدرزنش گفته بود تا به ما پیغام بدهد: «پشت بارانداز یک خیابون باریک که به دریاچه منتهی می‌شه، وسط‌های اون خیابون یک ساختمان قدیمیه که با چند تا پله به زیرزمین راه پیدا می‌کنه و یک تابلو هم روش داره که نوشته «کافه اسب سفید» من ساعت ۷ غروب داخل اون کافه منتظر رفیقت هستم...»

ساعت ۱۱ صبح بود و همگی در پارک جمع بودیم که «او کاچ» آمد و پیغام دامادش را رساند. همین که پیرمرد آفریقایی اسم «کافه» را به زبان آورد و گفت «وایت هورس» چند لحظه‌ای همه سکوت کردند و سپس «هاسه‌وا» گفت: «من جات بودم محل قرار رو عوض می‌کردم... ناکس یه جایی باهات قرار گذاشته که ازت زهر چشم بگیره کلانتر...

به رفیق ژاپنی‌مان نگاه کردم تا بقیه حرفش را بزنه، اما این «هاستروم» بود که صحبت «هاسه‌وا» را تفسیر کرد: «حق با هاسه‌وا است کلانتر... کافه «اسب سفید» که ته شهره، پاتوق خلافکارهاست، از قماربازها و موادفروش‌ها گرفته، تا سارقین ماشین و... وحتی قاتلینی که به خاطر یک شیشه ویسکی آدم می‌کشند! بهش پیغام بده محل قرار رو عوض کنه!»

چند ثانیه فکر کردم و گفتم: «کار عاقلانه همینه که شما می‌گین... وای این «هوردر» اگه بفهمه ازش ترسیدیم دیگه حریفش نمی‌شیم! پس می‌ریم اونجا، ولی پیش‌بینی همه چیز رو می‌کنیم «رونی» که وکیل بازنشسته است لابد هنوز چند نفری را در اداره پلیس می‌شناسه که اگر لازم شد از شون کمک بخواد و...

رونی حرفم را قطع کرد: «از این بابت نگران نباش، دو تا از گروهبان‌های کلانتری همان منطقه آنقدر مدیونم هستند که اگر فردا ساعت ۷ برای نوشیدن قهوه به آن کافه دعوتشون کنم بهم «نه» نگن!» لبخندی زدم و هنوز چیزی نگفته بودم که «خورخه» با دلخوری گفت: «منو دست کم گرفتین؟ هنوزم ده تا از این جوونای «عشق کوکائین» طاقت یک مشت منو ندارن...!» عثمان ابراهیم نیز [که قبلاً برایم تعریف کرده بود که در قبیله‌شان (در مراکش) روش «چوب‌بازی» را آموخته] عصای او کاچ را گرفت و گفت: «با همین عصا پنجاه نفر رو حریفم!» خندیدم و نگاهی به «هاستروم» انداختم و او که مرد عاقل و پخته‌ای بود (و شایستگی رییس بودن را داشت) چند بار دست زد و گفت: «کجای کارین آقایون...؟ کلانتر از همان اول نقشه‌اش این بود که ما درگیر نشیم تا گرفتاری برامون پیش نیاد!»

به علامت تأیید حرفش، چشمکی به هاستروم زدم و گفتم: «رییس درست می‌گه، بعدش هم مطمئن باشین با مدارکی که ما از «هوردر» داریم، او آنقدر عاقل هست که کاری نکنه درگیری بشه و پای پلیس وسط بیاد!

پس حالا بهتره همه پیرمردها بریم خونه و حسابی استراحت کنیم، چون بعد از ظهر باید «ادای» آدم‌های قبراق و سر حال رو در بیاریم...»

همه زدند زیر خنده و هر کدام به طرفی راه افتادند.

***

طبق قرارمان ساعت ۶/۴۵ دقیقه عصر همگی پشت «بارانداز» جمع می‌شیم و خواستیم راه بیفتیم «او کاچ» هم پیداش شد، او که به خواهش ما قرار بود برای دیدار با «هوردر» نیاید که مبادا دامادش بعدها

بقیه در صفحه ۵۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دامان آل عبا

دم به دم، دم از ولای مرتضی باید زدن
دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حبّ خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مُهر مهر حیدری بر دل، چو ما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو به روی دوستان مرتضی باید نهاد
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الاعلی، لا سیف الا ذوالفقار
این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت، بر در دولتسرا باید زدن
پیشوایی بایدت جستن ز اولاد رسول
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
از حَسن اوصاف ذات کبریا باید شنید
خیمه خُلق حسین بر کبریا باید زدن
ساجد و باقر چو صادق، صادق از قول حق اند
دم به مهر موسی، از عین رضا باید زدن
گر بلایی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش
تیغ کین بر خصم مهدی بی ریا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوه حبّ علی
اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت، دوست
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
بر در شهر ولایت، خانه‌ای باید گرفت
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمتا... منقبت باید شنید
بر کف نعلین سیّد بوسه‌ها باید زدن

شاه نعمتا...ولی

نمونه شعر نو

تقدیم به حضرت مولا

«۱»

آمدی
چند روزی آمدی
جوانه زدی
درختی بودی
تا رودخانه
بی‌بهانه نباشد
و حتی
غدیر
به گنجای خمی
گسترانگی یابد
مستان سلامت می کنند

«۲»

هوالاول
و سیزده
روز آغاز بود
با آمدنت
حساب اعداد را
پاک کردی
جهان با تو تقسیم شد
تو توان عالم بودی
هستی با تو در ذرات ضرب شد
کل شد
هست شد
هستی شد
و تنها تو
بساط تفرقه و تفریق را
جمع کردی
تو همان هوالاول هوالاخر بودی
هوالاخر.

سهیل محمودی

عید قربان

پیشِ قدم دوست، جهان قربان کن
تن لایق یار نیست، جان قربان کن
تا روی خوشی نشان دهد یار به تو
او هر چه پسندید همان قربان کن

قنبر یوسفی –آمل

دو غزل از حبیب فرقانی –سراب

فریب

روزگاری در بهشتی دور... سیبی داشتم
آدمی بودم که حوای نجیبی داشتم
بوی شیطان می‌وزید از لابلای شاخه‌ها
من ولی چشم و دل پاک از فریبی داشتم
آسمانها سجده‌ام می کرد و من مست از غرور
مثل حوا آرزوهای غریبی داشتم
***
ناگهان یک روز شیطان را خدا ممنوع کرد
من به این ممنوعیت میل عجیبی داشتم
دستهایم رفت سوی میوهٔ کال گناه
زیر پایم دره‌های پر نشیبی داشتم
تا که جنبیدم به خود دیدم که تبعیدی شدم
روبروی خویش دنیای مهیبی داشتم
***
حال بوی سیب هم حال مرا بد می کند
من که روزی در سرم سودای سیبی داشتم

قلکهای خالی

نشانم می‌دهی با دست خود گلهای قالی را
همان گلها که بوسیدند پای خشکسالی را
تو وقتی گیسوان مهربانت را نمی‌بافی
به گندمزارها پس می‌دهی آشفته حالی را
شبیه کودکی هر شب خدا را خواب می‌بینم
که با دستان خود پر کرده قلکهای خالی را
گناه زندگی را می‌چشم اما نمی‌فهمم
دلیل زیستن با آدمکهای سفالی را
مگر از سنگ باشم تا که از این ابر بارانی
بگیری فرصت رگبارهای احتمالی را
***
نمی‌دانی چه حالی می‌شوم وقتی قدمهایت
رعایت می کند حال بد گلهای قالی را

زیبا شدن

«شب مانده بود و جرأت فردا شدن نداشت»
دردی که اختیار مداوا شدن نداشت
پروانه‌ها اسیر تن پیله‌های تار
این پیله تا همیشه سر وا شدن نداشت
مجنون، حریم عهد و وفا را شکسته بود
لیلا دگر جسارت لیلا شدن نداشت
با دست باد غنچه به تاراج رفته بود
دیگر گلی توان شکوفا شدن نداشت
هر قطره‌ای که از دل یک ابر می‌چکید
شوقی به بیکرانی و دریا شدن نداشت
هر شب غرور و رونق مهتاب می‌شکست
سر خورده بود و میل تماشا شدن نداشت
قانون تلخ درد به تصویب می‌رسید
یک تبصره به شاید و اما شدن نداشت
شعرم ردیف و قافیه را قرض کرده بود
آخر توان و قدرت زیبا شدن نداشت

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

این روزهای بی‌تو بودن

پاییز و بوی بی‌بهاری کشت ما را
بغض و سکوت این قناری کشت ما را
این باغ خشک آن شاخه‌های رفته بر باد
این غم، غم بی‌برگ و باری کشت ما را
دلشوره‌ها، تشویشها، دلواپسی‌ها
در امتداد سال جاری کشت ما را
این روزها این روزهای بی‌تو بودن
این نامرادی بدبیاری کشت ما را
در انزوای بی‌کسی دور از تو تا صبح
شب گریه‌ی بی‌اختیاری کشت ما را
احساس تلخ پوچی و بیهوده بودن
این دست خالی و نداری کشت ما را
هی لب به می آید، نمی‌آید گشودن
سوز دل و آتش نگاری کشت ما را
هی سوختن، هی ساختن با غصه و غم
آیا خبر داری؟ نداری کشت ما را
در آرزوی دیدنت در دست این دل
یک عمر این آینه‌داری کشت ما را
«در حسرت دیدار تو آواره تا کی؟»
این بی‌کسی این زخم کاری کشت ما را
این تیک تاک ساعت شماطه‌دار و
این دم به دم لحظه‌شماری کشت ما را
تا کی نشستن روز و شبها را شمردن
دیر آمدی چشم انتظاری کشت ما را

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

***شهرام حمیدی ـ کرج**

بیت مورد نظر شما سروده نظامی است و در مثنوی «لیلی و مجنون» آمده است:
کم گوی و گزیده گوی چون دُر
تا ز اندک تو جهان شود پُر

***محسن مرادی ـ تهران**

بله، حق با شماست. اشکال و عیوب قافیه در شعر بزرگانی چون مولانا و حافظ هم دیده می‌شود:
که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بی‌کسان، یار غریبان
حافظ رفیق و غریب را با هم قافیه کرده است و در واقع «الف و نون» علامت جمع تکرار شده است. البته حافظ و امثال او به این عیب واقف بوده‌اند، اما به ناچار گاهی مرتکب این اشتباه می‌شدند.

*** نازگل رحمتی ـ اصفهان**

قسمتی از سروده بی‌وزن شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
تو می‌آیی
و عشق
پر شورتر از همیشه
روی لبان ما و غنچه‌ها
می‌شکفد

***شهره آصفی ـ کرد کوی**

لب با کلماتی چون شب و تب قافیه می‌شود.

***عزیز ملکیان ـ لاهیجان**

بوستان سعدی بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول (فعل) است که همان وزن شاهنامه است.

***مهدیه لطفی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
الا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها
الا یا ای = مفاعیلن
یهاالساقی = مفاعیلن
ادر کاساً = مفاعیلن
وناولها = مفاعیلن
که عشق آسان = مفاعیلن
نمود اول = مفاعیلن
ولی افتا = مفاعیلن
د مشکل‌ها = مفاعیلن

تو

تو آن
آیه ناخوانده‌ای
که هر روز
در ذهن دنیا
تکرار می‌شوی

سعید مجیدی ـ تهران

از مجموعه شعر جدیدالانتشار:
«درخت تنها ماند» سروده علیرضا حکمتی

آماده باش

باور نمی‌کردم صمیمی ساده باشی
مثل دل من، روستایی زاده باشی
باور نمی‌کردم که تو با مهربانی
دست دعایم را جوابی داده باشی
جاده برایم ابتدای آشنایی است
وقتی که تو در انتهای جاده باشی
در مرگسال این همه تقویم هر روز
باید برای تسلیت آماده باشی
این را خدا می‌خواست شاید این که ای خوب
از دامن آیینه‌ها افتاده باشی

شاید

ما می‌توانیم
از عشق بگوییم
و شکل دنیا را
روی دستهایمان نقاشی کنیم
شاید
کسی به ما سلام کند

رؤیا فلکی ـ کرج

فردا

فردا
از کدام سمت طلوع می‌کند خورشید؟
فردا
گیسوان خورشید
چه رنگی است؟
فردا
از کدام سمت
تو را می‌بینم؟

شادمهر بزرگی - شیراز

پول علاج گرسنگی را می‌کند ولی درمان اندوه و درد نیست
● برنارد شاو

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

دود اگر بالا نشیند، کسر شان شعله نیست. جای چشم ابرو نگیرد گر چه او بالاتر است
Mahoniya

*روزهای دور از تو را هرگز نخواهم شمرد، تا همیشه بگویم، همین دیروز بود
کوثر بانوی ماه نهم

*سرگشته‌ام از این همه راهی که ندارم. گاهی که تو را دارم و گاهی که ندارم. من مانده‌ام و لایق تیغی که نبودم. من مانده‌ام و فرصت آهی که ندارم
شهروز

*به یاد ندارم تا به حال نابینایی به من تنه زده باشد، اما هر وقت تنم به جماعت نادان خورد، گفتند: مگر کوری؟!
مژده

*از یاد تو یک نفس دلم غافل نیست، هر چند که جز حسرت و غم حاصل نیست، از شوق تو می سوزم و می سازم آن دل که ز شوق تو نسوزد دل نیست!
زبیده

*دست به جان نمی‌رسد، تا به تو بر فشانمش /بر که توان نهاد دل، تاز تو واستانمش /قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را / گرد در امید تو، چند به سر دوانمش؟
علیرضا رضایی

*قاصدک چرخی زد، خانه را پیدا کرد، بر لب پنجره آرام نشست، یک تلنگر دو تلنگر، پنجره باز نشد، پشت آن پنجره در تنهایی، در شب سرد زمین، قاصدک یخ زد و مرد
زهرا برمکی

*منتظر باش، اما معطل نباش، تحمل کن، اما توقف نکن، قاطع باش اما لجباز نباش، صریح باش، اما گستاخ نباش، بگو آره ولی نگو حتماً، بگو نه ولی نگو ابداً
مهرناز دوراندیش

*عجب کار اینجاست که من «آنچه هستم» را با آنچه باید باشم» اشتباه می کنم، خیال می کنم آنچه باید باشم هستم، در حالیکه آنچه هستم نباید باشم
سپنتا محمدی

*شریکم با تو در این درد، منم مثل تو غم دارم /منم محتاج لبخندم، منم دستاتو کم دارم از این بازی طولانی، منم مثل تو دلگیرم /منم با عشق در گیرم منم بی عشق می‌میرم
شهرزاد

*حضرت حافظ: شاه‌نشین چشم من، تکیه گه خیال توست، جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو!
فیلبرت

*دعا کردم که تنها مال من شی / تو تعبیر قشنگ فال من شی /دعا کردم بدونی چشم به راتم /هنوز دلبسته بغض صداتم /اگر بازم دلت با دیگرونه /چشات دنبال از ما بهترونه /بذار با یاد تو دلخوش بمونم /فقط دلتنگیات با من بمونه
مارال سواد کوه

*ای مهربان از این پس هر شب سراغت را از ماه می گیرم و هر روز به خورشید می سپارمت تا مبادا به سایه غم گرفتار شوی
مریم ملک‌لی

*گاهی باید زیر سقف آسمان خوابید تا به دنیا اندیشید
طوفان

*دوستان من، مثل گندمند، یعنی یک دنیا برکت و نعمت و نبود نشان گرسنگی و ذلت و من چه خوشبختم که خوشه‌های طلایی گندم در اطرافم موج می‌زنند.
سحر.س زرین شهر

*آن لحظه که شد زندگی ما آغاز، آغاز شد افسانه این سوز و گداز، دادند به ما دلی گفتند بسوز، دیدند که سوختیم گفتند بساز
سارا مولایی

*تا کجای قصه‌ها باید ز دلتنگی نوشت؟ تا به کی بازیچه بودن توی دست سرنوشت؟ تا به کی با ضربه‌های درد باید رام شد؟ یا فقط با گریه‌های بی‌قرار آرام شد؟ بهر دیدار محبت تا به کی در انتظار؟ خسته‌ام از زندگی با غصه‌های بی‌شمار
پری.م

*دکتر شریعتی: به روزها دل مبند روزها به فصل که می‌رسند، رنگ عوض می کنند، با شب بمان، شب گرچه تاریک است، اما همیشه یک رنگ است
امیر

*الکساندر دوما: تسکین‌دهنده آرزوهای طلایی دو چیز است، صبر و امید
سپیدار

*دکتر شریعتی: آزادی معبود من است، به خاطر آن هر خطری بی خطر، هر زندانی رهایی، هر جهادی آسودگی و هر مرگی حیات است
الهه زیگورات

*غم دوری از تو آنچنان سنگین است، که به هر آیینه‌ای می‌نگرم می‌شکند
پل شکسته

*اسکاول شین: اگر کسی موفقیت بطلبد اما اوضاع را برای شکست آماده کند، دچار همان وضعی خواهد شد که برای آن تدارک دیده است
نسیم ۶۴

*من در این شهر غریبم و در این خاک فقیر به کمند تو گرفتارم و به دام تو اسیر، عشق تو چنان در دلم افروخته بود، دیده گر اشک نمی‌ریخت جگر سوخته بود
وحید.ر

*در خود می‌نگرم تا که ببینم خطا کجاست، بعد از تأملی پی می‌برم آنجا خالی از خداست!
قهوه شیرین

*شکسته باش و خاموش، که سبوی سالم را دست به دست برند و شکسته را بر دوش
باران بهاری

*حسین پناهی: بی‌شک جهان را به عشق کسی آفریده‌اند، چون من که آفریده‌ام از عشق جهانی برای تو
سید داود زرین

*دل آرام را بی‌تاب می کنی، دل بی‌تاب را آرام! آخرش نگفتی تو دردی یا درمان؟
لنا

*آدم به مانند بارانی می‌ماند که در هنگام بارش از دیدن آن لذت می‌بری، اما فقط کافیست آفتاب بتابد، آن همه وابستگی از بین می‌رود
باهره همیشه بهار

*دیگر به چشمان تو نگاه هم نمی کنم، برای آمدنت نگاهی به راه هم نمی کنم، آنقدر گفتم که مانی به قرص ماه، شبم، به قرص ماه هم نگاه هم نمی کنم!
فرخی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

یخE(اگه وجود خدا باورت بشه) سمیه فتحی(خدایا، نعمت عافیت، مبداء همه نیازهاست) ملکه آرزوها ـ مشهد(به امید روزی که) خاطره(دنیا آنقدر وسیع است) ساناز(ما نه آنیم که در بازی تکراری این چرخ و فلک) قلب آبی(دلم برات تنگ شده) سحر.س(۲)(از دوست باید گفت از معرفت) شیدا.م(خدایا هر کس به یادم هست) شاهد آرام(آب نطلبیده همیشه مراد نیست) مریم ملک‌لی(زیباترین عکس‌ها توی اتاق تاریک) مائده (بهترین لحظه‌ها وقتیست که بهترین‌ها) ساناز(عمق آرزوی من است که در وجود تو) سمیرا(من و خداوند هر روز صبح) حسین (صالح باش تا معصوم) پریا(در اندیشه هر آنچه کرده‌ای نباش) شیوا احسان(دریافتم که سهم من از ستاره) تاجر مسیج(می فروشی گفت می خوردن در بهاران) کوثر بانوی ماه نهم(۲)(خداوندا ما از تو هیچ نتوانیم خواست) mahoniya(۳)(می گن وقتی لحظه مرگ آدما) شهروز (پروردگارا آنگاه که همه نگاهها) زهرا مترجمی(دمی با دوست به سر بردن)

پاسخ به پیغام ها

سندرم داون نه اسمه نه نوشته تو مهربون«بابارو ایزوگام کردیم دیگه آب نداد» نوشته نابه؟! **فرانوش از شمال** خوش‌اومدی به جمع عاشقا، همه منتظرت هستن! **دختر تنهای شمال** متأسفانه هر دفعه که اس‌می‌زنی باید اسمت رو هم زیرش بنویسی، آره نازم! **فرحناز اصغری** افتخار می کنم که تو نازنین با این صفحه هم در ارتباطی، فدات مهربون! **عاشق تنها** مگه می‌شه عاشق به قشنگی تو نازنین رو فراموش کرد، ما که دوستت داریم، شما رو نمی‌دونم! اما باور کن عزیزم که شعر «ای دوست ما همانیم که با یاد تو هستیم» وزن نداشت و گرنه بدون پارتی چاپ می‌شد! **نگهبان آسمان**، پرسیدم با استعفای تو موافقت نشد، ادامه بده جیگر! **عاشق بی دل** قربون دل گندت یه خورده کوچیکش کن تو دل ما جا بگیره! **میلاد** جان مگه بقیه گیرنده هستن که نوشتی فرستنده؟! **H:@** قربون تو ناز قشنگم برم، آخه چند بار گفته بودم از علامت تو اسمتون استفاده نکنین و شاید باورت نشه به @ حساسیت پیدا کردم منو ببخش گلم، دستت رو می‌بوسم! **قلب مقدس**، زمینه شغلی رو نمی‌دونم اما برای بررسی من در خدمت هستم بفرست روی چشم می گذارم! **۷ M.F** جونم پیغامت رو چون وزنش کامل نبود ناقص آوردم در مورد اسمت هم مدت‌هاست که فریاد می‌زنم حرف و شماره با هم نمی‌نویسم! قربونت تو چرا حرف منو نشنیدی؟ آخه چرا؟! **کیهان** گلم «نگرید مرد از رنج و غم و درد، زد درد و آه کم نشد بر دلش گرد» وزن و قافیه و غیره رو نداشت! **بیژن** جونم، منم خوشحالم که حداقل تو فرشته مهربون در مورد جیغ بنفش با من هم عقیده هستی؟ **بادبادک** باز چهار تا پیغام دادی یکی از اونها شخصی برای من بود اما اسمت رو زیرش ننوشته بودی، یکی دیگه لاتین بود اما بدون نام و سومی و چهارمی نام داشت که یکی چاپ و دیگری حذف شد! **پریچهر** جونم، قربونت نمی‌شه تو شعر یاهو و به شرط چاقو رو با هم به کار برد چون هم در شأن انسان نیست و هم...! **لاوین** عزیز شما درست می گید تمام تلاش خودم رو به کار می بندم از این پاسخ به بعد دیگر تکرار نشه، ممنون که گفتی در ضمن اگر امکان داره یه کم در مورد مشخصات خودت برام پیغام بده! **دختر کبریت فروش** نامه‌ات رسید و نمی‌دونی با چه ولعی اون رو می‌خوندم، اما حیف که گفتی آخرین نامه‌اس، بزرگترین مشکل تو دختر ناز همینه، اینکه خودت از طرف دیگران هر طور که بخوای تصمیم می گیری، می گی خدا از دستت ناراحته در صورتی که نمی‌دونی این حرف برای خدا اصلاً معنی نداره و اون اونقدر مهربونه که اگر بدونیم شاید از خوشحالی قبض روح بشیم. در مورد من هم همینطور تو گفتی دیگه حوصله‌ات رو ندارم در حالی که اصلاً اینطور نیست و اگر تو و نازنینی های دیگه نباشن من باید چه کنم؟ کاش این بزرگترین ایراد اخلاقی خودت رو همین حالا رفع کنی همین حالا! **محسن نامه سیاه**، اتفاقاً من به اسم تو علاقه خاصی دارم و شماره هم برام اهمیت نداره اما باور کن نوشته‌ایی غیر از اون‌هایی که گفتی ندیدم مگر اینکه از این به بعد باشه! **مونیکا** جانم اهل کوچه همه رفتند ولی ما ماندیم وزن نداشت! **محمد سلامی** جان اگه من اونی که گفتی بودم هر چند وقت یکبار صفحه‌ام بیرون می‌موند! **مرجان** خوبم مطالب مذهبی برام نفرست گلم! **درخت تنهایی** عزیز من، جواب اس‌ها رو تو مجله می‌دم اگر غیر این بود می‌تونی حدس بزنی چی می‌شد؟!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسـته از خوانندگانی که نسـبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۸۳

۱-متقاطع: مریم موسوی-ابرکوه
۲-شرح در متن: سمانه شمسایی-مشهد
۳-کاکورو: علیرضا حامد-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲						■						■					
۳					■			■					■				
۴				■					■					■			
۵			■							■					■		
۶		■					■				■					■	
۷						■						■					
۸					■					■					■		
۹	■			■										■			■
۱۰			■					■					■				
۱۱						■						■					
۱۲		■					■				■					■	
۱۳			■					■							■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■					■			■				
۱۶						■						■					
۱۷									■								

افقی:

۱ـ از نام‌هـا و صفـات باریتعالی ـ یکی از عجایـب هفتگانـه جهان در مصر ۲ـ ده، قریـه ـ خوراک باب طبع چهارپا ـ از نیروهای سـه گانـه ۳ـ دلاور ـ فرمان ماشـین ـ گل همیشه بهار ـ مسابقه ۴ـ شهر آذری ـ پیش درآمدش سؤال است ـ خواب کودکانه ـ نغمه، سرود ۵ـ حرف دهان کجی ـ سوره هشتاد و چهارم قرآن کریـم ـ صاحب، دارنـده ـ آفت غلات ۶ـ قفـل چوبـی درهای قدیمی ـ الگو ـ نوعی خیمه ۷ـ از درجات افسـری ـ از انبیاء الهی ـ واسـطه گری ۸ـ جا ـ قلعه بزرگی بر سر کوه ـ بچه چهارپایان ـ میوه خوب ۹ـ قومی ایرانی ـ رمان مشـهور از ویکتورهوگـو ـ سـرای مهـر و کین دانندش ۱۰ـ پیشـوند نداری ـ هجوم، حملـه ـ پیشـانی ـ افسـار، دهنه ۱۱ـ آب میوه ـ راهرو سرپوشـیده ـ کنایه از فـرد خیلی چـاق و بدقواره ۱۲ـ عدم ـ دانه‌ای شـبیه به عدس ـ وجه مشترک آدم و ماشـین ۱۳ـ راندن مزاحم ـ از اسـطوره‌های هندی ـ پنیر گوسفندی ـ نت چهارم ۱۴ـ آلوچه کوهی ـ سوار ـ دسـت‌افزار نجار ـ ریخت و شکل ۱۵ـ تیر بسیار بزرگ ـ از آلات موسیقی زهی ـ خاندان ـ عرق گل ۱۶ـ فارغ ـ فاکس ـ رهایـی ۱۷ـ نوعـی میهمان ـ روش بحث و مناظره

عمودی:

۱ـ مکتبی متأثر از سبک فوتوریسم که در نهایت به سـبک سورئالیسم منتهی شـد ـ کنایه از چیزی اسـت که با ذوق و سـلیقه جور درنیاید ۲ـ نادانی ـ وظیفه‌ای که باید انجام داد ـ مکان عبادت مسـیحیان ۳ـ رایج، متداول ـ از توابع اسـتان فارس ـ سـنگریزه ـ حمام ۴ـ رودی در آلمان ـ اینک ـ اریکه، تخت ـ میوه تنبل ۵ـ قیمت بازاری ـ دیوانگی ـ کوهپایه ـ نشـان جمع ۶ـ تاریک نیست ـ از گازهای سـمی ـ خرمافروش ۷ـ اقامتگاه تابسـتانی ـ کوهی در غـرب ـ کار نکـرده و نـو ۸ـ جدید ـ صبـح ـ مادر ـ مردی که ریش بلند و انبوه دارد ۹ـ دنباله‌رو سـوزن ـ اثری معروف از گراهام گرین ـ حرف همراهی ۱۰ـ از تنقلات شـب چله ـ قدم یکپا ـ از درختان کائوچوی که در جنوب ایران می‌روید ـ ناپسـند ۱۱ـ شاه ساسانی ـ دارای وزن زیـاد ـ از پرنـدگان خوش‌الحان ۱۲ـ فنا ـ قطار ـ مرد ۱۳ـ نشـان درد و رنج ـ خط‌کش مدرج ـ بزه ـ زائوترسـان قدیم ۱۴ـ شـتر بارکش ـ مدرسه شـبانه‌روزی ـ نوعـی گل زیبا ـ بهانه، دسـتاویز ۱۵ـ ظرف کوبیدنی ـ رمق آخر ـ در پیراهن بجوییدشـان ـ دشت بی آب و علف ۱۶ـ از عوامل بیماری‌زا ـ عشقه، پیچـک ـ نماز غیر جماعت ۱۷ـ فارغ‌التحصیل دوره کارشناسی ـ کشوری در شرق آفریقا

حل جدولهای شماره ۳۴۸۳

خشم معتدل شایسته مرد حکیم است ● فیلون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

پ

ا

اثر جک لندن
کاشف میکروب
شانه
نوعی لباس بلند مردانه
پل معروف شمال
گشاده
عزیز زمستانی
استانی در جنوب
اسب سرکش
گل سرخ
شهری نزدیک تهران
از القاب خداوند
آب بند
نام قدیم ترکیه
از دروس
بدی
نوعی کفش تابستانی
ستاره فرنگی
یکدندگی
دانشمند
نامراد
جریان هوا
دوستی
مرکز گیلان
نوعی خواهر و برادری
مادر حضرت اسماعیل
ماده شمع سازی
از مصالح
چشمه بزرگ
وی
نوزاد
یگانه
خواب های شیطانی
تشکر فرانسوی
اضطراب
آفت گندم
کالبدشناسی
قلب قرآن
زشت شمردن
فنی در کشتی فرنگی
کرسی وعظ
جمع تکلیف
سبزی پرخاصیت
تصدیق انگلیسی
شیرینی پز
آرایش چهره
الهه شکار
قانون مغولی
رنجیدن
لشکرها
قلاب سنگ
یار رامین
بندری در عربستان
دیکتاتور شوروی سابق
کیسه صابون
کتاب سنایی
نوعی جو
پول ژاپن
اصطلاحی برای آدمهای هالو
گل و لای ته مرداب
هدایت
شهری در آلمان
صدمتر مربع
کشوری در اروپا
گروه هم آوازی
نوعی انگور
چغندر پخته
کلمه افسوس
از عناصر شیمیایی
رجز
واحد پتانسیل
بالا رفتن
مایع حیات
ابزار و وسایل
نوعی تب
شادمانی نمودن
رنگ
سودای ناله
مکانی نزدیک مکه
فرزند نتیجه
بخشی از کتاب
آش
رمق آخر
شغال
کنایه از فرد اصیل
گلو

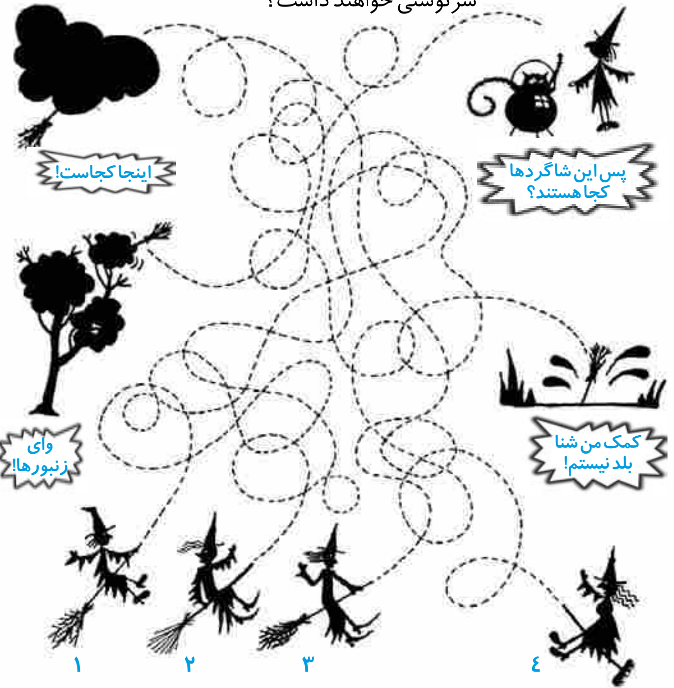
جدول کاکورو ۳۴۹۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۴۱	۱۰	۱۷			
	۱۶/۱۳	۷			۱۷		
۲۷			۱			۲۷	
۲۱	۲						
۹			۱۰/۲۰		۲		
۱۸		۲		۷/۷			۱۴
	۹/۱۴		۶		۱۳/۹		
۳۲	۸						۹
۱۸			۳	۹		۴	

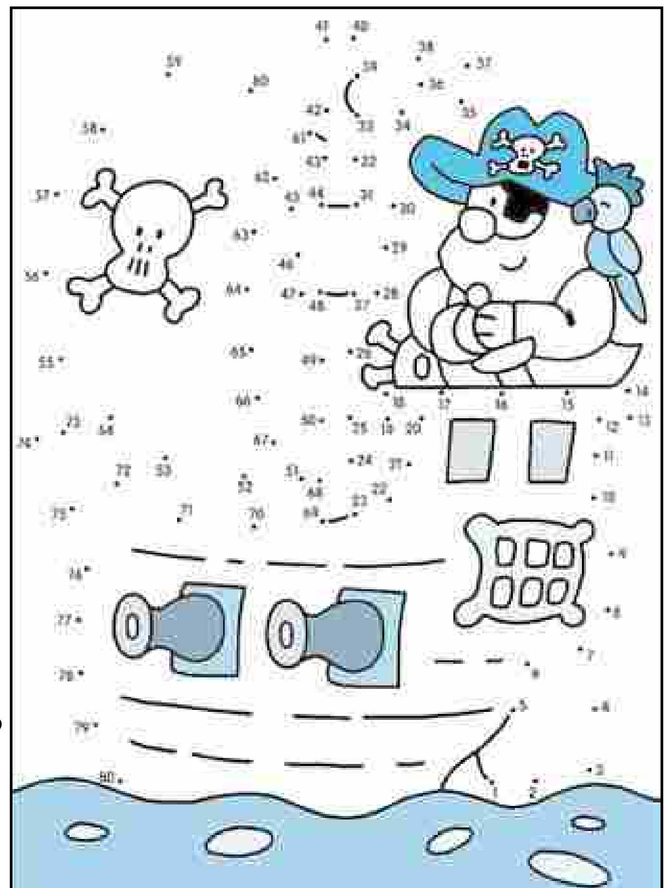
اولین پرواز

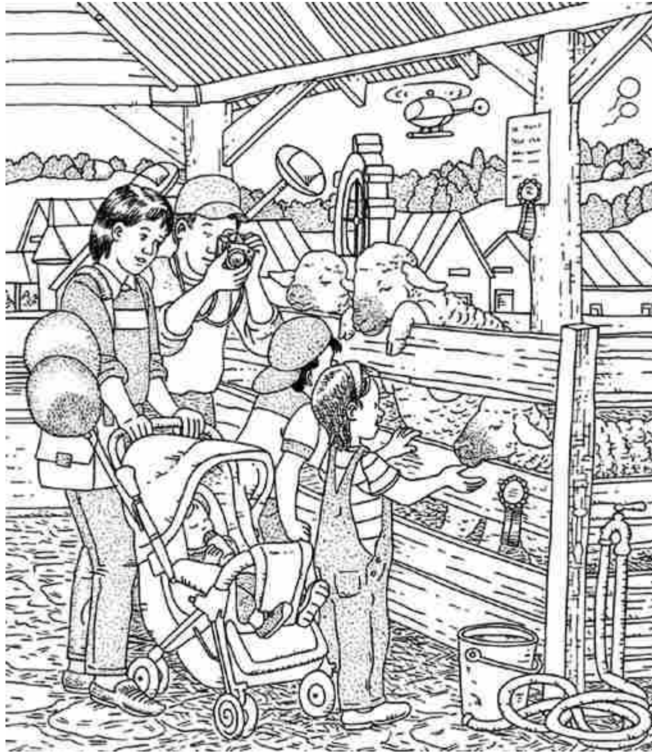
در اینجا در پایین تصویر ۴ جادوگر تازه کار را می‌بینید که برای امتحان پرواز سوار جاروهای خود شده‌اند و می‌بایست به طرف استاد خود در بالای تصویر سمت راست پرواز کنند. حال شما بگویید هر کدام از آنها چه سرنوشتی خواهند داشت؟

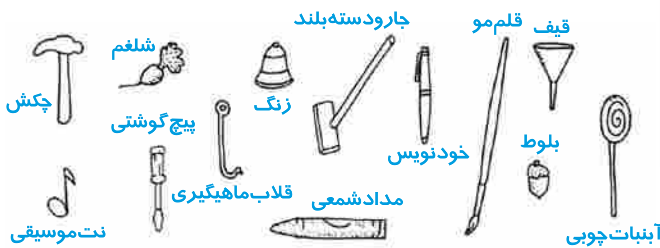


نقطه به نقطه

در اینجا یک فرد را با نشانه مخصوص دزدان دریایی می‌بینید که در میان یک سری نقاط و اعداد نشسته است. برای آنکه تصویر کاملی داشته باشیم کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره ۱ تا ۸۰ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر کامل مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



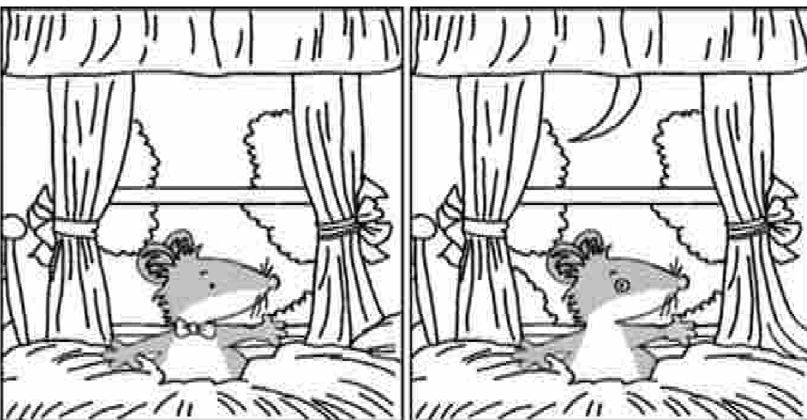




شکلهای پنهان در تصویر دامداری

بچه‌ها به همراه پدر و مادرشان برای دیدن این دامداری که محل پرورش گوسفند است، آمده‌اند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

برای راهنمایی نیز شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. پس از پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



۵ اختلاف در تصویر موش در خانه

در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، ۵ اختلاف وجود دارد. از شما می‌خواهیم این اختلافها را پیدا کرده و علامت بزنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

شناکردن را در عمیق‌ترین نقطه یاد بگیر
● مثل آلمانی

صبا ادیب

آخر خط



ـ مسافران گرامی! تا لحظاتی دیگر در فرودگاه آمستردام به زمین خواهیم نشست...

یک دفعه فکری از ذهنم گذشت. کیف دستی‌ام را برداشتم و آن را باز کردم و آینه جیبی‌ام را از داخل کیف آرایش کوچکم درآوردم. چهره‌ام با وجود آرایش غلیظی که داشتم باز هم رنگ پریده به نظر می‌رسید. مردمک چشمانم به وضوح می‌لرزید و دستها و پاهایم یخ کرده بود. ناگهان ترسی گنگ همه وجودم را در بر گرفت. با خودم گفتم:

«آیا واقعا «سروش» به موقع میاد فرودگاه دنبالم؟ ممکنه علیرغم اصرار خودش و خانواده اش، با دیدن قیافه و تیپ و ظاهرم از من بدش بیاد و بگه که چنین دختری به دردش نمی‌خوره؟»

از تصور آن که راه و همسفر راهم را به اشتباه انتخاب کرده باشم، بار دیگر بر خودم لرزیدم. سعی می‌کردم روی چکمه‌های قهوه‌ای پوست ماری و گران قیمتی که به پا داشتم، خودم را محکم نگه دارم اما از اضطراب و دلهره پاهایم می‌لرزید. یک دستم را محکم به نرده‌های پلکان هواپیما گرفتم و با دست دیگرم کیفم را محکم به خودم چسباندم. باد سردی در محوطه فرودگاه می‌وزید و من علیرغم کلاه خزدار که بر سرم گذاشته و پالتوی ضخیمی‌هم به تن داشتم، از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. داخل سالن انتظار فرودگاه شدم. عکس سروش در جیب پالتویم بود اما سعی می‌کردم کسی متوجه رفتار من نشود و پی به غریبه بودنم در آن کشور نبرد. به اطرافم نگاه می‌کردم تا غریب آشنای خودم را پیدا کنم. مردی بلند قامت که پالتوی مشکی بر تن داشت و دسته گل بزرگی در دست گرفته بود، برایم دست تکان می‌داد...

ـ شما آقا سروش هستید؟

ـ بله، راحت رسیدید؟

ـ ممنون، سفر خوبی بود. اما پر بود از دلهره و اضطراب...

***

احساس غریبی داشتم. حس یک انسان تازه با شرایط و امکانات و احساسات و روحیات تازه را داشتم. گاهی به نظرم می‌آمد که این من نیستم که به سوی سرنوشت تازه‌ام بال گشوده‌ام. نگرانی موقعیت پیش آمده آن قدر زیاد و ناشناس بود که نمی‌توانستم تصوری درست و روشن از آینده پیش رویم داشته باشم. من آمده بودم تا زندگی جدیدم را آغاز کنم. اگر چه هفته قبل بود که روبروی آینه بختم نشستم و زیر نور شمع‌های شمعدان نقره‌ای سفره عقدم، به قاب عکس سروش خیره شده و «بله» گفتم.

من چیز زیادی از سروش نمی‌دانستم اما به خاطر رسیدن به رویاهایم به چهره زیبا و معصوم سروش اطمینان کرده و با مردی پیمان ازدواج بستم که آن سر دنیا بود. ازدواج من با سروش بیشتر به یک خواب شباهت داشت تا واقعیت. من هیچ وقت درباره ازدواج چنین سرسری و راحت فکر نمی‌کردم. من استعداد خوبی در درس خواندن و هنر داشتم و از صمیم قلب آرزو می‌کردم که‌ای کاش می‌توانستم جور دیگری و آنطور که دلم می‌خواهد درباره زندگی‌ام تصمیم بگیرم اما سختگیری و فرمانروایی پدرم مرا از رسیدن به رویاهای طلایی‌ام باز داشت.

ما خانواده‌ای چهار نفره بودیم. مادرم از آن دسته از زنان ساده و بی شیله پیله روستایی بود که تا قبل از عقد هرگز پدرم را ندیده و فرصت شناخت بیشتر او را پیدا نکرده بود. مادرم گاهی با من درد دل می‌کرد و می‌گفت: « من به اجبار پدرم به عقد بابات در اومدم. هیچ وقت از پدرت راضی نبودم. اون مرد خودخواه یه غیر از خودش کسی براش مهم نیست.» پدرم مرد بازنشسته‌ای بود که روحیات خشکی داشت و دوست داشت افراد خانواده‌اش را آنطور که دوست دارد، هدایت و رهبری کند. پدرم همه چیز خانه را با دقت کنترل می‌کرد؛ از برنامه غذایی گرفته تا انتخاب لباس و دوست و... مادر و خواهر کوچکترم مطیع پدرم بودند اما من دلم نمی‌خواست و نمی‌توانستم فرمانبردار پدر باشم. من و پدر همیشه با هم جر و بحث و جنگ و مرافعه داشتیم. از نظر من پدر مرد سنگدلی بود. او هیچ وقت تولد من و خواهرم و مامان را تبریک نمی‌گفت و عقیده داشت: «**دونستن تاریخ تولد آدما چه اهمیتی داره؟ به نظر من این کارها سوسول بازیه و کار آدمای بی کاره!**» هیچ وقت به خاطر ندارم که پدرم برای ما هدیه گرفته باشد. پدرم بنا به موقعیت شغلی‌اش گاه و بی گاه ماموریت می‌رفت و ما وقتی او نبود باید به دستور او از ماشین پدر و راننده‌ای که در اختیارمان می‌گذاشت استفاده کنیم. هیچ کدامان حق نداشتیم تنها از خانه بیرون برویم. جلوی در مدرسه، دوستانم که با پدر یا مادرشان می‌آمدند با حسرت به من و راننده‌مان نگاه می‌کردند اما آنها نمی‌دانستند که من حسرت آنها را می‌خوردم و آرزو می‌کردم که‌ای کاش ما فقیر بودیم اما پدری مهربان داشتیم. پدر وضعیت تحصیلی ما را به شدت کنترل می‌کرد. اگر آب در مدرسه می‌خوردیم پدر خبردار می‌شد. به اجبار او تابستان‌ها باید در کلاس‌های مختلف ثبت نام می‌کردیم تا سال بعد در مدرسه شاگرد ممتاز باشیم.

خوب به خاطر دارم که لباسی را هم که در خانه می‌خواستیم بپوشیم پدر انتخاب می‌کرد. من که دیگر از پوشیدن بلوز، سارافون و جوراب شلواری‌های ضخیمی که پدر برایمان انتخاب می‌کرد به ستوه آمده بودم. خواهر کوچکترم اما نه. من گاهی به پدر اعتراض می‌کردم. پدر برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش دلایل مسخره و خنده داری که از نظر خودش مهم بود را عنوان می‌کرد و وقتی من قانع نمی‌شدم و باز هم اعتراض می‌کردم که آنوقت بود که مرا در اتاقم حبس می‌کرد و تا جایی که می‌خوردم کتک می‌زد. من از همان بچه گی پدر را دوست نداشتم. رفتارها و سخت گیری‌های پدر باعث شده بود تا شکاف عمیقی بین من و او بیفتد. همیشه آرزو می‌کردم که‌ای کاش مرد دیگری پدر من بود. مادر و خواهرم اما نه، آنها خودشان را به رفتارهای پدر عادت داده بودند و دستورهای او را مو به مو اجرا می‌کردند.

به خاطر نوع برخورد پدر، دختری لجوج و یکدنده بار آمده بودم. حاضر بودم هیچ کدام از فرمایشات پدر را انجام ندهم اما در عوض کتکی جانانه نوش جان کنم. پدر دوست داشت من و خواهرم نواختن پیانو را یاد بگیریم اما من عاشق گیتار بودم. به نظر بابا گیتار نواختن کار تازه به دوران رسیده‌ها بود. او معتقد بود پیانو اصالت دارد. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم زمانی که پدر فهمید با پول پس اندازم برای خودم گیتار خریدم چه بلایی سرم آورد!

گیتـارم را شکسـت و کتک مفصلی بـه من زد و بعـد هم یـک هفته در خانه زندانی‌ام کرد. وقتی در اتاقم نشسـته و گریه می کردم صدای مادر را شنیدم که بـه پدرم گفت: « بذار از اتاقـش بیاد بیرون مرد! بچه ام فقط یه گیتار خریده. خوب دوست نداره پیانو یـاد بگیره!» و پدر در جوابش گفت: «**صحبت خریدن گیتار و یاد گرفتن پیانو نیست. اگه از الان از من حرف شنوی نداشته باشـه وای به حال آینده!**» من دوست داشتم در رشـته هنر درس بخوانم. نقاشی را دوست داشـتم و دلم می‌خواست در دانشگاه طراحی صنعتی بخوانـم اما پدر اجازه نمی‌داد. در نظر او فقط ریاضی و فیزیک و مهندسـی آبرومند بود. جنگ و دعوای من و پدر سـر انتخاب رشـته تحصیلی مـن بالا گرفت و نتیجـه‌اش ترک تحصیل من بود. بعد از گرفتن دیپلم در کنکور شـرکت کردم و با رتبه‌یی عالی قبول شدم امـا به خاطر لجبازی با پدرم ادامـه تحصیل ندادم و در خانه منتظر خواسـتگار نشسـتم. همه دوستان و همکلاسـی‌هایم در رشـته مورد علاقه شان تحصیل می کردند و من به خاطر خودخواهی‌های پدر محکوم به خانه نشینی شده بودم.

من در برابـر فرمان‌های پدر مقاومت می کردم و او مـرا نزد همه، دختری خیره سـر و پر رو می‌خواند. من به خاطر زیبایی و البته ثروت پدرم خواسـتگاران زیادی داشتم اما مطمئن بودم تا پدر حسابی در مورد همسـر آینده‌ام تحقیق نکند و گذشـته آنها را از زیر ذره بین نگذراند به من اجازه ازدواج نخواهد داد. دلم می‌خواست هر چه زودتر پدر به یکی از خواستگارانم جـواب مثبت بدهـد و من با ازدواج از دسـت پدر و اسـتبدادش رها شـوم. گاهی غصه این را می‌خوردم که بعد از ازدواج هم از تیز بینی‌ها و نکته سـنجی‌های بابا نجات نخواهم یافت. نظر پدر نسـبت به سـه نفر از خواستگارانی که داشـتم مساعد بود و برای همه و خودم جای تعجب داشـت که پدرم انتخاب نهایی را به عهده خودم گذاشـت. بزرگترین دلیلی که باعث شد از بین آن سه خواستگار، سروش را انتخاب کرده و بـه او جواب مثبـت بدهم دور بـودن او بود. تصور نمی کـردم بابا به این ازدواج رضایت بدهد ولی او نیز بعد از شنیدن شرایط خوب اجتماعی و ثروت خانواده سـروش و همین طور خودش که در خارج از کشـور زندگـی می کرد، بـه انتخاب من احترام گذاشـت و راضی به ازدواج ما شد. من هیچ وقت تصور نمی کردم بابا روزی اجازه بدهد که دختر بزرگش به عقد مردی دربیاید که فرسنگ‌ها از شهر و کشورش فاصله دارد. طی مراسم عقد باشـکوهی که خانواده سروش برایم گرفتـه بودند به عقـد او درآمدم و به عکس او که در قـاب طلایی خودنمایی می کـرد، جواب مثبت دادم. یـک هفته بعد از عقد راهی آمسـتردام شـدم. وقتی سوار هواپیما شدم علیرغم لباس پشمی و پالتوی گران قیمتی کـه به تن کرده بودم، سـردم بود و به وضوح می‌لرزیدم. من تشـنه دیدن سروش بودم و از طرفی اضطـراب تمام وجودم را در بر گرفته بود. هواپیما بر فـراز ابرها پرواز می کرد و من هـر لحظه از خانواده و خانه‌ام دور و دورتر می‌شـدم. با وجود اینکه گرسنه‌ام بود نتوانسـتم غذای هلندی کـه در هواپیما دادند را بخورم. هر چه تلاش می کردم نمی‌توانسـتم بر ترسم غلبه کنم. هر ثانیه برایم به اندازه یک قرن می گذشت و من آنقدر ناخن‌هایم را از شدت اضطراب جویدم تا بالاخره رسیدم و سروش، مرد رویاهایم را دیدم...

***

ـ خب، آمسـتردام چه جور جاییه؟ از مناظرش لذت می‌برین؟

نگاه سرد سـروش بر من خیره مانده بود و منتظر جـواب بود. لبخندی زدم و گفتـم: «**من آدم انعطاف پذیری هسـتم و خیلی زود به همه جا عادت می کنم. حـالا خودتون می‌بینید.**» سـروش نگاهـش را از من گرفـت و گفت: « که این طور... دلم نمی‌خواد یه وقت بشـنوم که از اومدن به اینجا و ازدواج با من پشیمونی، باشـه؟» از لحن حرف زدن سروش جا خورده بودم. انتظار داشـتم در اولین دیدارمان با من مهربان باشد. گفتم: «**این حرف تعارفه یا تهدید؟**» و سروش خیلی خونسرد پاسـخ داد: «هر چی دوست داری برداشت کـن. من عادت ندارم اون چیـزی که مال خودمه رو از دسـتم دربیارن. امیدوارم حالا حالاها دلت واسـه مامان و بابات تنگ نشـه. کسایی اینجا خوب زندگی می کنن که قبل از اومدن تموم رشته‌های عاطفی شون رو بریده باشـن!» سروش حرف می‌زد و من داشتم با دقت تمام او را که قرار بود مرد زندگی‌ام باشد و تکیه گاهم، از نظر می گذراندم.

سروش آن طور که خانواده‌اش می گفتند ده سال قبل برای ادامه تحصیل به هلند آمده بود. ولی کم کم رشته مکانیک را نیمه کاره رها کرده و با سرمایه‌ای که پدرش برایش فراهم ساخته بود، سوپرمارکتی بزرگ بر پا کرده بود. سروش مرد منزوی و ساکتی بود و هر گاه من به سـکوت بیش از حدش اعتراض می کردم بهانه‌اش این بود که:

«مـن از حرف‌های تکراری خسـته شـدم. دلم نمی‌خواد وقت باارزش خودم رو با داسـتان‌های خاله زنکی تلف کنم.» گاهی هم خیلی خوشحال بود و با من می‌گفت و می‌خندید و شوخی می کرد.

مدتی که از ازدواج‌مان گذشت پی به نرمال نبودن سـروش بردم. سـروش با من حرف مـی‌زد و از من می‌خواسـت من هم با او حرف بزنم و اگر همان موقع از او درباره حرف‌هایم می‌پرسـیدم، چیزی به خاطر نداشـت. گاهی می‌خندید در حالی کـه همان لحظه اشـک در چشـمانش حلقه می‌زد و به شـدت گریه می کـرد. من به عنوان یک همسـر تـلاش می کردم تـا جایی که می‌توانم با او مهربان باشـم و او را اسـیر محبت‌هایـم بکنم اما آن حادثه عجیـب اتفاق افتاد و همه معادلات ذهن مرا به هم ریخت.

مـن هیچ وقت عادت به وارسـی کردن وسـایل خصوصی دیگران حتی سروش که همسرم بود را هم نداشـتم. آن روز هم هیچ عمد و قصدی در کار نبود. یک سـالی می‌شد که به خانه سروش آمده بودم و آن روز که از فرط بیکاری حوصله‌ام سر رفته بود تصمیم گرفتم دکوراسـیون خانه را تغییر بدهم. آشـپزخانه و سـالن را حسـابی تمیـز و مرتب کردم و به سـراغ کشوهای کمد سروش رفتم. یادم نمی‌آید کدام کشو را باز کردم اما با انبوهی از داروهای رنگارنگ برخورد کردم. می‌دانستم سروش از معده درد و سردردهای شـدید میگرنی رنج می‌برد اما دیـدن داروهای ریز ضـد تنش‌های عصبی و آرام بخش و ضد تشـنج مرا حسابی ترسـاند. راسـتش جرات این را هم نداشتم که از سـروش درباره آن داروها سوال کنم. به خودم امیدواری می‌دادم که شاید آن داروها متعلق به یکی از دوسـتان سروش است و با این فکر از فرط خستگی به خواب رفتم. درست یادم نیست کی خوابم برده بود اما ناگهان از افتادن یک شـی سنگین از خواب پریدم. سروش با چشمانی ترسناک به من خیره شده بود و در حالیکه از عصبانیت رنگ چهره‌اش سـرخ سرخ شده بود گفت: «**کی به تو گفته بود وسـایل منو بگردی؟**» او فریاد می‌زد و فحاشـی می کرد. آنقدر ترسیده بودم که جرات حرف زدن هم نداشـتم. سروش آن شب تا جایی می‌توانسـت کتکم زد و بعد به اتاق دیگری پناه برد. من در تاریکی سـرنگ را دیدم. اول تصور کردم که شـاید می‌خواهد با آن سرنگ به من حمله کند اما بعد از آن که سـرنگ را پر کرد، سوزن آن را با فشار زیـاد در بازویش فرو کرد و لحظاتی بعد چشـمانش را به سـقف دوخت. بـه داخل اتاق رفتـم و کنارش نشسـتم و گفتم: « سـروش اون دارو..» و سروش که نگاهش کمی‌مهربان تر شـده بود پاسـخ داد: «به تو مربوط نیست. اگه یه کلمه به کسی حرفی بزنی، بلایی سـرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. حالا هم گمشـو از جلوی چشـمام تا نزدم لت و پارت نکردم!» و من خفه شـدم و ساکت ماندم و در تاریکی برای عاقبت زندگی‌ام اشک ریختم. از فردای آن روز سروش در خانه را از بیرون قفل می کرد. انگار این من بـودم که از بیماری عجیبی رنـج می‌بردم نه او! حتی حق تماس تلفنی هم نداشـتم و نمی‌دانسـتم باید چه کنم؟ تا اینکه ناگهان فکری به ذهنم رسید و مرا از آن وضعیت نجات داد. روی یک تکه کاغذ نوشتم: «لطفا به من کمک کنید.» و آدرس خانه را پایین آن نوشتم. کاغذ را لوله کردم و داخل شیشه شیر روزانه گذاشتم و جعبه را برای دریافت شیشه شیرهای روزانه بیرون فرسـتادم. نوجوانی که نامه را خوانده بود، به سرعت به اتفاق پلیس به خانه آمد. ماموران خانه را حسـابی گشـتند و داروها و سرنگ‌ها را داخل نایلونی ریخته و همراه سروش از خانه خارج شدند.

و مـن تنهـای تنها بر بخت سـیاه خودم اشـک می‌ریختم. جرات نداشـتم به خانواده‌ام حرفی بزنم و شهامت این را هم نداشتم که شکست خورده به خانه برگردم و باز هم دختر بابا بمانم. من از سـروش جدا شدم و حالا به سختی و با کار کردن در رستوران‌ها به عنوان مستخدم زندگی خودم را می‌چرخانم. گاهی که دلم خیلی می‌گیرد گریه می کنم و با خودم می‌گویم: «ای کاش زود بـرای ازدواج تصمیم نمی گرفتم و همان دختر بابا می‌ماندم!» ■

دو دسته از جوانان قدر پول را نمی دانند آنهایی که هیچ ندارند و آنهایی که خیلی دارند

گفتگویی متفاوت با مریم بوبانی

آنقدر بی‌ارزش نشده‌ام که به خاطر پول هر نقشی را بپذیرم

شـاید شـما هم مثل من زمانی که اسـم «مریم بوبانی» را می‌شـنوید، زنی رنج کشیده و مظلوم به یاد تان می‌آید. من همین حرف را به او زدم و در پاسخ گفت: «نه! من نقشـهای دیگری هم داشـته‌ام. چرا کسـی بقیه نقش‌های من را نمی‌بیند؟! شما جوانها فیلم نامه‌ای بنویسید که با بقیه نقش‌هایی که بازی کردم فرق داشته باشد...» من که از پاسخ وی قانع شدم، شما را نمی‌دانم!

گفتگو: سمیه معینی

عکس: شقایق جعفری جوزانی



***برای من همیشـه سـوال بوده شـما کـه متولد سـنندج هستید، چرا بیشتر نقش خانم‌های جنوبی را بازی می‌کنید؟**

**من فقط متولد سـنندج هستم. ۶ ماهه بودم که پدرم به خاطر موقعیت شـغلی‌اش بـه آبادان منتقل شـد. تا سال سوم دبیرستان آبادان بودیم و پس از آن به ماهشهر رفتیم.

***چگونه به هنر علاقه‌مند شدید؟**

**از سال ۱۳۵۲ در دبیرستان تئاتر کار می‌کردم و پس از اتمام دوره دبیرسـتان برای خودم گروهی به نـام «کپر» تشـکیل دادم. جسـته گریخته کار هنری می کـردم بعد هم دوران انقلاب و جنگ بود و ما در خوزسـتان ماندیـم. مهاجرت هم نکردیم همسـرم نمی‌خواسـت از خانواده‌اش جدا شـود. بر این باور بود اگر ما شـهر را ترک کنیم، پس چه کسـی از شـهر و کشورمان دفاع خواهد کرد؟!

***با این حسـاب هشـت سـال دفاع مقدس را در جنوب بودید. بدترین خاطره تان از جنگ چیست؟**

**یکـی از روزها که برای کار به ماهشـهر رفته بودم، هنگام بازگشت سوار مینی بوس شدم. لحظه‌ای بعد صدای انفجار باعث شـد همه به سرعت از ماشین پیاده شـوند. شـدت انفجار و ترس بـه حدی بود که ناخودآگاه به مسـیرم در پیـاده رو ادامه دادم. همین طوری داشـتم می‌رفتم دستی را کنار خیابان دیدم که از بدنش جدا شده و همچنان از ش خون می‌رفت! یک لحظه چنان از زندگی سـیر شـدم که از خدا خواسـتم کاری کند دیگر زنده نباشـم چون دیگر تحمل اوضاع برایم غیر قابل تحمل شده بود.

***فضای جنگ را چگونه می‌دیدید؟**

**ما در شـهری زندگی می‌کردیـم که حداقل روزی ۹۰ خمپـاره می‌خـورد. نیروهای دشـمن تا ۹ کیلومتـری اهواز آمده بودنـد و هر روز و هر لحظه به مرگ نزدیک می‌شـدیم. حس وحشـتناکی است که همیشـه در انتظار مرگ باشـی و بدتـر از آن، این که معلوم نبود چند ثانیه بعد دیگر چه کسـی در میان ما نخواهد بود؟!

***در این چند سال اخیر به اهواز رفته‌اید؟**

**بله، حس نوسـتالژی به آنجا دارم. ۲۰ سـال در آنجـا زندگی کردم و هیچ وقـت نمی‌توانم آنجا را فراموش کنم.

***وقتی به اهواز یا شـهرهای جنوبی سفر می‌کنید، چه احساسی دارید؟**

**بسـیار آزار دهنده‌است. به کسانی که دیگر در کنار ما نیسـتند و یک زمانی بوده‌اند فکر می‌کنم و بسـیار اذیت می‌شوم. جای خالی شان همیشه در همه جای زندگی‌ام حس می‌شود.

***در زمان جنگ مشغول چه کاری بوده‌اید؟**

**من در گمرک کار می‌کردم و شغلم را دوست داشـتم و به هیچ عنوان راضی نبودم آن را از دسـت بدهـم. تصمیم گرفتم به خاطر پسـرم کارم را از بندر امام به ماهشـهر انتقال دهم. هر روز سـاعت ۴ صبح با چـراغ قوه از خانه راه می‌افتادم به سـمت گاراژ مینی بوس‌ها و ساعت ۱۲ ظهر از گاراژ بختیاری از بندر امام به ماهشـهر بر می‌گشتم و حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به خانه می‌رسیدم.

***بیشترین دغدغه تان در زمان جنگ چه بود؟**

**زندگی و زنده ماندن! اینکه بتوانیم زنده بمانیم. روزهـای اول که جنگ تازه شـروع شـده بود ما هیچ ذهنیتی از جنگ نداشتیم. وقتی صدای انفجار می‌آمد، پسرم را بغل می‌کردم و زیر آلاچیق می‌رفتم و آنجا را امن می‌دانستم.

***کدام یک از فیلم‌هایی که در ژانر دفاع مقدس سـاخته شـده به فضای جنگ نزدیک تر است؟**

**سـریال خاک سـرخ بـه کارگردانـی ابراهیم حاتمی کیا و ۲۰ دقیقه اول فیلم سـینمایی دوئل. البته در پایان سریال گلهای گرمسیری، مادر سر جایی که پسرش شهید شده است نماز می‌خواند و بعد می‌میرد. این صحنه را من در جنوب دیده‌ام و واقعاً برایم طبیعی بود.

***شـما که تمام سختی‌های جنگ را تحمل کردید پس چرا به تهران آمدید؟**

**بعد از اتمام جنگ شـرایط روحی مردم بسیار وخیم شده بود. همسرم دچار مشکل عصبی در دستش بود و به شـدت آزارش می‌داد. بـرای مداوا به تهران آمدیم و تصمیم گرفتیم که از آن محیط دور باشیم.

***بـا توجـه به این که تازه به تهـران آمده بودید و هیچ آشـنایی هم در زمینه هنر نداشتید، چگونه کار را شروع کردید؟**

**دغدغـه‌ام تئاتر بـود و به همین خاطر تصمیم گرفتم به تئاتر شهر بروم و از آنجا کارم را شروع کنم. به آنجا رفتم ولی متاسـفانه هیچ نتیجه‌ای نگرفتم و تقریبا از کار در عرصـه تئاتـر ناامید شـده بودم تا اینکه یک روز در مجله‌ای، آگهی‌ایی خواندم که آقای تارخ برای آموزش بازیگـری هنرجو می‌پذیرد. ناامیدانه رفتم و ثبـت نام کردم و دوره‌ای ۲ سـاله را در آنجا گذراندم که بدون اغراق می‌گویم محیط بسـیار سالمی داشت و به من بسـیار کمک کرد تا بتوانم مسیر درستی در این عرصه انتخاب کنم.

***اولین حضورتان در چه کاری بود و چرا آن نقش را پذیرفتید؟**

**سـریال «سـر نخ» کار آقای پور احمد. چون دغدغه کار داشتم و نتوانسته بودم کار تئاتر انجام دهم، تصمیم گرفتم اگر قرار باشد در سینما فعالیت کنم باید کارم را بـه صورت جدی دنبال کنم. تلاش‌هایم باعث شد که کار بعدی‌ام با خانم بنی اعتماد باشد و به همین

صـورت در راه پیشـرفت قدم برمی داشـتم. البته همزمان با کار سـینما، کار تئاتر هم انجام می دادم. مجلس شبیه خوانی آقای بیضایی و بلافاصله بعد از آن پنجره را با آقای آئیش کار کردم.

***چرا موضوع نقش‌هایی که بازی می کنید، همه حول محور یک خانم از طبقه زحمتکش و زجر کشیده می چرخد؟**

**قطعا نمی توانم نقش کسانی را بازی کنم که از سن من بیشتر یا کمتر هستند. از سویی باید بپذیریم که اکثر خانم‌های هم سال من در جامعه دچار چنین مشکلاتی هستند. بدون اغراق از ۱۰ فیلمنامه‌ای که به من پیشنهاد می شود ۹ تای آنها حول محور همین موضوع می چرخد.

***چه فاکتورهایی برای قبول کردن پیشنهادهای بازی که به شما می‌شود، وجود دارد؟**

**متفاوت بودن را دوست دارم و از تجربه کردن لذت می برم. نمی گویم بهترین اما سعی کردم بین پیشنهادهایی که به من می‌شود بدترین را انتخاب نکنم. همچنین نقش‌هایی که در جنوب کشور باشد و با معیارهای من مناسبت داشته باشد را نیز می‌پذیرم.

***پس چرا در یک مصاحبه گفته بودید به خاطر مشکل مالی هر نقشی را می‌پذیرم؟**

**(با تعجب می گوید) من هیچگاه چنین حرفی نزده‌ام! (وقتی متن آن مصاحبه را که یک سایت اینترنتی منتشر کرده بود، به او نشان دادم بسیار ناراحت شد و گفت:) آنقدر بی‌ارزش نشده‌ام که به خاطر پول هر نقشی را بپذیرم.

***در مورد نقشتان در فیلم ستایش بگویید؟**

**من این نقش را دوست داشتم به خاطر اینکه این نقش فاقد دیالوگ بود و همین موضوع باعث می‌شد تا بتوانم نشان دهم که به عنوان بازیگر قادر هستم تمام احساسم را از طریق میمیک صورتم به مخاطب انتقال دهم.

***بازی در سریال ستایش چطور اتفاق افتاد؟**

**از طرف سعید سلطانی (کارگردان) برای بازی در این سریال دعوت شدم. ایشان به من گفتند نقشی در این کار دارم که دوست دارم شما آن را بازی کنید. من هم پس از اصرار ایشان خواستم فیلمنامه را بخوانم و پس از مطالعه فیلمنامه پذیرفتم نقش عمه ملوک را بازی کنم.

***چرا این نقش را دوست داشتید؟**

**اساسا من بازی سکوت را دوست دارم، چون بازی در سکوت به بازیگر مجال اجرای بهتری می‌دهد، ضمن این که درگیر دیالوگ شدن، انرژی بیشتری از بازیگر می‌گیرد و او را خسته می کند.

***اما بازی در سکوت به مراتب سخت‌تر است، چون باید با چشم و دست ارتباط برقرار کنید.**

**بله، طبیعتا بازی در سکوت هم کار آسانی نیست. زمانی که بازیگر می‌خواهد نقشی را ایفا کند، نیمی از آن به دیالوگ‌هایش برمی گردد و نیمی دیگر به ویژگی‌های آن نقشی که هر دوی اینها با یکدیگر مخلوط می‌شوند و یک شخصیت را خلق می کنند،



بنابراین در ارائه یک نقش خالی از دیالوگ، انتقال حس بسیار دشوارتر است و تلاش مضاعفی می‌طلبد، اما با این همه من توانستم براحتی با این نقش ارتباط برقرار کنم.

***و به مختارنامه برسیم. آیا درباره شخصیت «دلهم» اطلاعات کافی داشتید یا این که نیازمند مطالعه بودید تا ویژگی‌های این شخصیت را برای بازی دریابید؟**

**برای ارائه نقش «دلهم» کارگردان توضیحات لازم را به من داد. من نیز بعد از مطالعه فیلمنامه بازی در این مجموعه را پذیرفتم زیرا همکاری با «داوود میرباقری» برایم رضایت بخش است و به فیلم نامه و شیوه نگارش او علاقه مند هستم. «میرباقری» در دیالوگ نویسی تبحر خاصی دارد و شخصیت‌هایی که می نویسد به خصوص شخصیت زنان آثار او، قدرتمند و از انسجام خوبی برخوردار هستند؛ یعنی شخصیت‌های موجود در فیلم نامه‌های وی، سردرگم و حیران نیستند و همه به گونه‌ای هدفمند زندگی می کنند و این ویژگی‌ها برایم بسیار ارزشمند است. شخصیت «دلهم» زنی مقتدر است و در سکانس برخورد با مختار سخنان تاثیرگذاری به او می گوید که مختار را به قیام و خونخواهی از قاتلان امام حسین (ع) تشویق می کند. او شخصیتی بسیار محکم دارد. داوود میرباقری درباره شخصیت دلهم توضیحاتی به من داد و گفت: این زن باعث شروع قیام مختار می‌شود یعنی مختار خود قصد قیام دارد اما در تصمیمش مردد بود و همان گونه که شاهد بودید مختار با دیالوگ‌هایی که دلهم به او می گوید، در تصمیم خود مصمم می‌شود. او زنی شجاع است و از ثروت و مال خود می گذرد و در بیابان چادر می زند تا بتواند سهمی در انتقام گرفتن از شهدای صحرای کربلا داشته باشد.

***آیا خاطره‌ای از حضور در مختارنامه دارید؟**

**خاطره تلخی از مجموعه «مختارنامه» دارم. من در سکانسی باید اسب سواری می کردم بنابراین با وجود این که سوارکاری بلد بودم برای یادآوری، تمرین سوارکاری می کردم اما دو روز مانده به کلید خوردن «مختارنامه» در این تمرین‌ها از اسب بر زمین افتادم و بینی‌ام از ۳ ناحیه شکست. و به این دلیل حدود بیست روز دیرتر به گروه ملحق شدم. نکته جالب دیگری که در مجموعه اتفاق افتاد این بود که بعد از گذشت ۵ سال از بازی‌ام دوباره با من تماس گرفتند و سر لوکیشن رفتم و سکانس‌هایی را که در گذشته با همسرم (زهیر بن قین) در چادر گرفته شده بود، دوباره تکرار کردند زیرا بازیگر نقش مقابلم تغییر کرده بود.

***در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

**سر کار آقای عسگرپور به نام شیدایی هستم.

***به غیر از کار فیلم، کار هنری دیگری نیز انجام می‌دهید؟**

**بعضی وقتها برای دل خودم شعر می گویم و تصمیم دارم شعرهایم را به صورت کتاب چاپ کنم.

***وقتی فیلمنامه‌ای به شما پیشنهاد می‌شود با کسی هم در مورد نقشتان مشورت می کنید؟**

**(با خنده می گوید) بله، با همسرم. البته وقتی نمی‌دانم چه کار کنم؟!

***خودتان کارهایتان را دنبال می کنید؟**

**شاید فرصت نکنم زمانی که از آنتن پخش می‌شوند آنها را ببینم اما همسرم کارهایم را از تلویزیون ضبط می کند و در فرصت‌های استراحتم، آنها را مشاهده می کنم. جالب آنکه بعد از دیدن کارهایم در خانه حتما یک جلسه نقد و بررسی خواهیم داشت و همسر و پسرانم درباره کاری که انجام داده‌ام نظر می دهند.

***می شود از دستمزدتان بگویید؟**

**(با خنده) سوال بسیار سختی است! همیشه از دستمزدهایم راضی بودم ولی سر یکی از پروژه‌ها، آقای جودی ۳ میلیون تومان پول مرا پرداخت نکرد. آن زمان مادرم بیمار بود و از نظر مالی نیز بسیار تحت فشار بودم. با آقای فرجی در صداوسیما تماس گرفتم و منشی وی گفت: آقای فرجی میل ندارند پاسخ بدهند. من نیز به این نتیجه رسیدم «چون دوست دشمن است، شکایت کجا برم؟!»

***تا به حال نقشی بوده که شما دوست داشتید جای آن بودید؟**

**بله؛ نقش نایی در باشو غریبه کوچک.

***کدام نقشتان را بیشتر دوست داشتید؟**

**داستان یک شهر، کار اصغر فرهادی. نقش یک زن معتاد را بازی می کردم که شوهرش افغانی بود و به کشورش بازگشته بود. زن و پسرش اینجا تنها بودند. روزی به زن خبر می دهند پسرش بیمار است و او به عیادت فرزندش می‌رود. وقتی متوجه می‌شود پسر برای تسکین دردش از تریاک استفاده می کند. تریاک‌ها را برمی‌دارد و می‌رود. پسر بعد از رفتن مادر متوجه می‌شود که مادرش تریاک‌های او را برده است!

***و حرف آخر...**

**امیدوارم سینما از بن بستی که در آن گیر کرده خارج شود. ■

● دبیر ایلی

نگاهی به سریال ستایش

سرگرم کردن به چه قیمت؟!

سـریال سـتایش بالاخره با پایان نیمه خوش! تمام شـد. درباره این سـریال و آنچه که مخاطب خـود عرضه کرد می‌تـوان از زوایـای مختلفی به بحث نشسـت اما آنچه که مهم است «فهم اجتماعی» و تیپ شناسی جامعه شناختی بود که از جامعه ایرانی عرضه کرد. این سـریال به نوعی می کوشید یک «اوشـین ایرانـی» را به مخاطب معرفـی کند؛ زنی که یک تنه در برابر ناملایمات می‌ایسـتد و می کوشـد از هویت و موجودیت خانواده خود دفاع کند. این دفاع، با اسـلوب ملودرام به منصه ظهور رسـید و همین امر است کـه می‌تـوان در بـاب آن بـه بحث پرداخت.

این امر واضح اسـت که نخستین کار ویژه هر سـریالی ابتدا «سـرگرم کردن» مخاطب اسـت و سـپس «انتقـال معنا و مفهوم مدنظر نویسـنده و کارگـردان». از این دو منظر می‌توان به نقد ستایش پرداخت.

نخسـتین نکته، این پرسش اسـت که چگونه باید جامعـه ایرانی را دهه ۹۰ سـرگرم کرد؟ آیا مردم ایران در سـالهای دهه نود باید به تماشـای اثری بنشـینند که در آن اثری از نشـاط نیست و «غم کاریکاتوری» و «مستمر» ویژگی آن است؟ به دیگر سخن آیا جامعه ایران «نیاز» دارد که «روایت غمبار» را بـه عنوان اصلی تریـن مولفه درام‌های خانوادگی بپذیرد؟ به نظر می‌رسد در این باب صدا و سـیما باید به یک بازنگری جدی بپردازد. صدا و سیما در این سالها باید به زیبایی‌های جامعه ایرانی و مناسباتی که می‌تواند نشاط اجتماعی را تقویت کند بپردازد. در این باب متاسـفانه سیاسـت گذاری‌ها دچـار افراط و تفریط اسـت. یا ملـودرام به «روایت غمبار» تقلیل داده می‌شـود یا نشاط به «کمدی‌های سخیف و بی سر و ته»!

نکته دیگر تصویری است که این سریال از جامعه ایرانی و تیپ‌های اثر گذار در مناسبات اجتماعی ارائه می‌دهد. در این سـریال همه چیز در حیطه «سـنت اجتماعی» رخ می‌دهد و اساسـا زمانی که این سریال داسـتان خـود را در آن روایت می کنـد معطوف به برهه‌هایی است که جامعه ایرانی بیشتر از زمان فعلی «سـنتی» بوده اسـت. نکته مثبت این است که نقش اول سریال یعنی ستایش خود در چارچوب معادلات بومی و سنتی طی طریق می کند و شورش او نه علیه سنت بلکه علیه «دگر اندیشی» و رویکردهای بسـته‌ای است که ربطی به سنت ایرانی ندارد.



فی‌المثـل گرامی بـودن دختـر نزد بزرگان ما امری بدیهی اسـت و رویکرد تیپی مانند «حشـمت فردوس» منطبق با این امر نیسـت و ستایش به درستی علیه این رویکرد می‌شورد. اما وزن این تیپ‌های منفـی در این سـریال بیـش از آن وجوه مثبت مانند مهندسـی است که ستایش و پـدرش در کارگاه او پنـاه گرفته‌اند. در معادلـه اجتماعی که «سـتایش» عرضه می کرد سـنت گرایان اصیل در حاشـیه‌اند و این دگراندیشـان‌اند که زمام امـور را «می‌توانند» در دست گیرند. از این منظر باید به طور کلی و اساسی با نگرش صاحبان این اثر به مخالفت پرداخت. چه آنکه واقعیت‌های اجتماعی بالاخص در همان دوره زمانی که داستان سـتایش در آن روایت می‌شود چیز دیگری را نشان می‌دهد.

به هـر روی به نظر می‌رسـد حداقل در همان وجه نخستی که شرحش رفت، «ستایش» در دهه نود تجربه‌ای اسـت که بـه کار نمی‌آید. ما در این سـالها نیاز داریم که نشاطی عقلانی و سنتی اصیل را به خانواده‌های ایرانی عرضه کنیم. «ملودرام‌های گریه‌دار» دیگر چندان به کار نمی‌آید....

قبل از هفت ⑧

از فیلمفارسی تا سینمای روشنفکری

بخش سوم

سمیه معینی

در سـال ۱۳۴۸ به دلیل نمایـش دو فیلم گاو و قیصر نقطه عطفی در تاریخ سـینمای ایران به وجود آمـد. هر دو فیلم به سـهم خود شـالوده موج نوی سـینمای ایـران را البته در رویکردهـای متفاوت تشـکیل می‌دهند. کیمیایـی در فیلم‌های بعدیش یعنـی رضا موتـوری و داش آکل با تکرار مایه‌های عصیـان فردی برابـر ارزش‌هـای اجتماعی، رویه گذشته را ادامه می‌دهد.

«گوزن‌هـا» که به گفته بسـیاری سیاسـی ترین فیلم کیمیایی است در سـال ۱۳۵۴ ساخته می‌شود و دو تیـپ متفـاوت از قهرمان را در کنـار هم قرار می‌دهد که در نهایت مکمل شخصیت هم می‌شوند. به باور بسـیاری این فیلم به همـراه قیصر مهمترین آثار کیمیایی قبل از انقلاب را تشـکیل می‌دهند. وی در سال ۵۵ سفر سـنگ را می سازد که به دلیل گره خـوردن با حوادث روزهای انقـلاب و با دیالوگهایی که تأثیرپذیری از دکتر شـریعتی را می شـد از آن دریافت، با خـوش اقبالی به یک فیلم سیاسـی بدل می شود که شاید برای خود کیمیایی هم غیرمنتظره و اتفاقـی بود و اکران آن در سـال ۵۶ به همین دلیل چنـدان دوام نیاورد و قطع شـد. کیمیایی پس از آن در سال ۱۳۶۱ فیلم «خط قرمز» با بازی سعید راد را کارگردانی می کند که این فیلم هم توقیف می‌شـود و بـه جز یک بار اکران در جشـنواره فیلم فجر دیگر هرگز نمایش داده نشد.

تم اغلب فیلم‌های کیمیایی را باورها و ارزش‌هایی می‌سازند که یا از بین رفته یا این که کم رنگ شده‌اند. کیمیایی از غیرت، رفاقت و جوانمردی تا سر حد مرگ قصه می‌گوید و قهرمانانش را با این صفات در بسـتر جامعه امروزی با مشکلات اجتماعی و سیاسی در گیر می کند تـا از ارزش‌های خود دفاع کنند. ارزش‌هایی که مردم عامه شـاید دوستش داشـته باشند ولی با زندگی مدرن در تناقض هسـتند. نقـد این گونه داد سـتاندن که حتی به قیمت گذشت از هنجارها است، موضوع مهمترین چالش منتقدان کیمیایی را تشکیل می‌دهد. بخش مهمی از جذابیـت فیلم‌های کیمیایی مربوط به خلق شخصیتی اسطوره وار است. قهرمانی کـه در قلب اجتماع مبارزه می کند و از بین می‌رود تا جهان خود را بسازد و در این رهگذار است که تبدیل به یک اسـطوره می‌شـود. بارزترین ویژگی کیمیایی در فیلم نامه‌هایش دیالوگ‌ها و مونولوگ‌های خاص اوسـت و او زبـان عامیانه و کوچه و بـازار را به خوبی می‌شناسـد و در ایجاد ضرب آهنگ مناسـب برای ادای آنها مهارت زیـادی دارد. کیمیایی را به همراه علی حاتمی‌باید خالق بخش عمده‌ای از مشهور ترین دیالوگ‌های تاریخ سـینمای ایران دانست. کیمیایی فیلـم نامه تمام آثارش را خودش نوشـته و همچنین تدوین، طراحی لباس و صحنه برخی از فیلم‌هایش نیز بر عهده خودش بوده است. فیلم جرم در سال ۱۳۸۹ برای کیمیایی اولین جایزه سـینمایی از جشنواره فیلم فجر را به ارمغان آورد و...

حرف‌های صریح امین حیایی درباره نقش‌هایش

به اندازه زحمتم پول می‌خواهم



امین حیایی در فیلم شیش و بش مجددا زوج محمدرضا گلزار شده است.

او در مصاحبه‌ای می‌گوید که چرا نقش‌های کمدی بازی می‌کند و چرا تلاش می‌کند تا زیاد خودش را مطرح نکند...

نمی‌خواهم خودم را مطرح کنم

من اصلا دوست ندارم خودم را در فیلم مطرح کنم. همیشه دنبال این بودم که فیلم مطرح شود. اگر فیلم دیده شود، من هم دیده می‌شوم. شاید بعضی وقت‌ها پیش خودتان فکر کنید که امین حیایی چطور حاضر شده این نقش را بازی کند؟ اما من به خاطر موفقیت فیلم هر کاری می‌کنم. من در سینما نباید تنها به خودم فکر کنم. نباید دنبال این باشم که همیشه بالا باشم. باید کمک کنم که دیگران را هم بالا بیاورم. البته من اصلا خودم را بالای بالا نمی‌بینم. من اون پایین پایینا هستم و بالا سرم فقط خداست.

همیشه به اندازه زحمتم، پول خواسته‌ام من همیشه به قدری که در فیلم زحمت کشیدم، پول درخواست کردم. هیچ وقت بیشتر پول نخواستم.

وقتی می‌توانند به دستمزد بالای بازیگران اعتراض کنند که یک بازیگر برای بازی در یک فیلم خوب دستمزد بالایی گرفته باشد. من فیلمی را که بدانم فیلمنامه خوبی دارد، کارگردان خوب دارد، تیم حرفه‌ای پشتش ایستاده، مسلما تخفیف می‌دهم تا فیلمی که اصلا کارگردان را نمی‌شناسم و باید انرژی زیاد بگذارم تا فیلم جمع بشود. من پول این انرژی را می‌گیرم. در این فیلم‌ها نه منشی صحنه داریم، نه کسی را داریم که مواظبت باشد. همه اینها را باید خودت حواست باشد.

چرا در فیلم‌های کمدی بازی می‌کنم؟

من پارسال فیلم بیداری رویاها را در اکران داشتم؛ فیلمی بود که تماشاگر با چشم خیس از صندلی بلند می‌شد. شاید این فیلم بین تماشاگران خاص سینما بیننده داشته باشد اما تماشاگران عام دوست دارند بیایند سینما تا تفریح کنند. دوست دارند از آن حال و هوای خودشان بیرون بیایند. بخندند و بروند، ترجیح می‌دهند بخندند، برای همین سرمایه گذاران ترجیح می‌دهند کمدی بسازند. فیلمنامه نویس‌ها هم می‌روند سمت نوشتن کمدی. ما هم دیگر در این فضا مجبوریم کمدی بازی کنیم. البته در این سال‌ها بیشتر لا به لای کارهای دیگر کمدی بازی کردم.

فامیل‌های تهیه کننده‌ها جلوی دوربین

بعضی وقت‌ها تهیه کننده خصوصی ۲ تا بازیگر حرفه‌ای می‌آورد و بقیه عوامل را از فامیل خودش می‌آورد و ما باید کار آنها را هم راه بیندازیم. در این فیلم‌ها ضرری که به خاطر بازیگر آماتور می‌دهند، به خاطر بازیگر حرفه‌ای نمی‌دهند. این همه بازیگر بیکار تو خانه نشستند تا یکسری فامیل‌های تهیه کننده بیایند جلوی من بازی کنند و انرژی‌ام را بگیرند. من نمی‌دانم از این بازیگران پول می‌گیرند یا نه اما با این کار تیشه به ریشه خودشان می‌زنند.

ایرج طهماسب، حمید جبلی، رامبد جوان، وحید نیکخواه آزاد در شبکه دو

سری جدید «کلاه قرمزی» و «چاق و لاغر»

سری جدید مجموعه‌های دیدنی و جذاب کلاه قرمزی، شکرستان، چاق و لاغر، شیب تند و استودیوی عموپورنگ در گروه نوجوان شبکه ۲ در دست تهیه است و قرار است این آثار در سال جاری و سال آینده به تولید و پخش برسند. طبق اعلام جام جم، در ساخت این آثار تعدادی از هنرمندان مطرح سینما و تلویزیون مانند رامبد جوان، ایرج طهماسب، حمید جبلی، جمال شورجه، وحید نیکخواه آزاد، حسین رفیعی، داریوش فرضیایی، سیدجواد هاشمی، اکبر نبوی، انسیه شاه‌حسینی و قاسمعلی فراست همکاری می‌کنند.

کلاه قرمزی از جمله شناخته‌شده‌ترین شخصیت‌های مجموعه‌های تلویزیونی است که هم در سینما و هم در تلویزیون خوش درخشیده است. این شخصیت در کنار پسر خاله، فامیل دور، پسر عمه‌زا، آقای مجری و دیگران توانسته لحظات خوشی را برای مخاطبان خود پدید آورد. در قسمت‌های پیشین این مجموعه حمید جبلی و محمدرضا هدایتی به عنوان دوبلور فعالیت کرده بودند. حمید مدرسی تهیه کنندگی مجموعه جدید را بر عهده خواهد داشت. شکرستان هم از مجموعه‌های انیمیشن موفق این سال‌های تلویزیون است که توانسته حجم عظیمی از مخاطبان را در



رده‌های مختلف سنی به خود جلب کند.

روایت سرخوشانه داستان‌های عجیب و غریب با مجموعه‌ای از شخصیت‌های دوست‌داشتنی باعث شده این اثر علاقه‌مندان بی‌شماری را برای خود دست و پا کند. بابک نظری کارگردان و مسعود صفوی تهیه کنندگی این اثر را بر عهده دارند.

مخاطبان قدیمی‌تر تلویزیون حتما با شخصیت‌های «چاق و لاغر» آشنا هستند. این شخصیت‌ها قرار است دوباره باز آفرینی شوند و در یک مجموعه تلویزیونی تازه دیده شوند. علی‌اصغر آزادان تهیه کننده این مجموعه از ادامه نگارش فیلمنامه این مجموعه خبر داده و ابراز امیدواری کرد این اثر بزودی کلید بخورد.

او همچنین گفته سعی شده این مجموعه تغییرات زیاد نداشته باشد. «عموپورنگ» هم در حال حاضر از جمله دوست‌داشتنی‌ترین شخصیت‌های تلویزیون محسوب می‌شود و کودکان و نوجوانان به برنامه‌های او علاقه دارند و استودیو عموپورنگ به تهیه کنندگی و کارگردانی مسلم آقاجان‌زاده و محمد درویشعلی‌پور تهیه می‌شود.

علاوه بر این طرح ساخت مجموعه‌هایی چون «چمران» به تهیه کنندگی و کارگردانی جمال شورجه و حسن نجفی، «بازگشت به موفقیت» به تهیه کنندگی وحید نیکخواه آزاد، «قصه‌های من و بقیه» به تهیه کنندگی و کارگردانی سیدمحسن مناجاتی و ارژنگ امیرفضلی، «راز کتاب عزیز» به تهیه کنندگی و کارگردانی لیلا رضایی و سیدجواد هاشمی، «دختر آیینه‌پوش» به تهیه کنندگی و کارگردانی اکبر نبوی و منوچهر شهسواری، «دیجیت» به تهیه کنندگی رامبد جوان، «به نخل‌ها سلام کنید» به تهیه کنندگی و کارگردانی سید سعید سیدزاده و انسیه شاه‌حسینی، «بچه‌های کوچه پشتی» به تهیه کنندگی حسین مناجاتی برخی از آثار نمایشی هستند که طرح آنها برای تولید به تصویب رسیده و کار ساخت آنها بزودی آغاز می‌شود.

● مهاویرا

آنکه همواره به حقیقت توجه دارد، با همنوع خود به مهربانی رفتار می‌کند

سارق بدشانس



من از «هورزی بوکلین» واقعاً متنفر بودم و هر وقت یادم می‌آمد که چطور او در «کلیولند» سر من کلاه گذاشت و پولهایی را که با هم سرقت کرده بودیم، برداشت و فرار کرد و رفت، دلم می‌خواست او را با دستهای خودم خفه کنم. اما او مدتها بود که دیگر آفتابی نمی‌شد و خودش را نشان نمی‌داد. تا اینکه آن شب در آپارتمان مرا زدند. وقتی آن را باز کردم ناگهان «هورزی» را مقابل خودم دیدم. او با دیدن من لبخندی زد و بلافاصله گفت:

-«رابرت» می‌دانم که از من خیلی عصبانی هستی، ولی خواهش می‌کنم خودت را کنترل کن و اجازه بده بیایم داخل و کمی با هم صحبت کنیم.

از جلوی در رد شدم و او وارد اتاق شد. می‌دانستم که او چه می‌خواهد. حتماً باز یک گاوصندوق پیدا کرده و می‌خواست من آن را باز کنم. حتماً کسی را جز من برای باز کردن آن نیافته بود. من مهارت خاصی در باز کردن گاوصندوقها و انفجار قفل آنها بدون سر و صدا دارم و او هم خوب می‌دانست که هیچ کس مهارت و زبردستی مرا در این کار ندارد. «هورزی» که هنوز سر پا ایستاده بود گفت: من بابت حادثه کلیولند واقعاً متأسفم. خودم می‌دانم کار بدی کردم اما شرایط بدی داشتم. ولی قول می‌دهم جبران کنم.

من با خشم و ناراحتی به او نگاه کردم. او مرد قوی هیکلی بود و روزگارش با دزدی می‌گذشت. چون در پیدا کردن محلهایی که پول و جواهرات را می‌شد به راحتی از آنجا به دست آورد، استعداد خوبی داشت. اما آدم قابل اعتمادی نبود و شریک او باید خیلی مراقب باشد تا بعد از کار پولها را برندارد و فرار نکند. مثل همان بلایی که سر من آورده بود!

او کمی در اتاق قدم زد و بعد روی مبل درست مقابل من نشست و در حالی که می‌خندید نگاهی به من انداخت و وقتی شک و تردید را در چشمهای من دید دستش را به علامت سوگند بلند کرد و گفت: این دفعه هیچ کلکی در کار نیست. قسم می‌خورم.

بعد کاغذی از جیب خود در آورد و گفت:

-این نقشه را ببین. من همه چیز را روی کاغذ کشیده‌ام. ما دو نفری می‌توانیم این گنج را به دست بیاوریم و با هم تقسیم کنیم. در واقع آسانترین کاری است که تا به حال انجام داده‌ای. حالا حاضری بقیه حرفهای مرا بشنوی؟

من که شرایط مالی خوبی نداشتم و با دستمزدی که از کارهای دفتری می‌گرفتم به سختی از پس خرج و مخارجم بر می‌آمدم سری تکان دادم و او نقشه‌اش را روی میز باز کرد. من با دقت به نقشه خیره شدم. نقشه مربوط به یکی از طبقات آپارتمانی بود که دارای واحدهای متعدد و دو راه پله و یک آسانسور بود.

پرسیدم: خب حالا ما باید چه چیزی بدزدیم؟

-مقدار زیادی پول، جواهر و الماس که به راحتی می‌توان آنها را فروخت.

بعد سیگاری روشن کرد و ادامه داد:

-همانطور که می‌بینی از این کوچه باریک می‌توانیم به ساختمان برسیم. یا از در ورودی به طبقه پنجم برویم. در این طبقه یک واحد مسکونی و یک انباری وجود دارد. گاوصندوق داخل انباری قرار دارد. من توانستم از روی کلید آنجا یک کلید بسازم. به علاوه محل زنگ خطر را هم می‌دانم...

روی نقشه اشاره به گوشه کریدور کرد و گفت:

-به آسانی من می‌توانم با دستکاری زنگ خطر را از کار بیندازم.

او اطلاعات خوبی از محل داشت، پرسیدم:

-گاوصندوق از چه نوع و ساخت کدام کارخانه است؟

هورزی لبخندی زد و گفت:

-من آن را ندیده‌ام. اما می‌دانم قدیمی است. شاید ده یا دوازده سال از عمر آن می‌گذرد.

من دیگر در مورد محل ساختمان سؤال نکردم چون نمی‌خواستم او به من شک کند. پرسیدم:

-ساختمان فقط یک راه ورودی و خروجی دارد؟

-چه فرقی می‌کند. کسی ما را نخواهد دید. هفته آینده سه روز تعطیل است. ما قبل از تعطیلات کارمان را انجام می‌دهیم. به این ترتیب تا آنها متوجه شوند سه روز طول می‌کشد و در این مدت ما جواهرات و الماسها را فروخته‌ایم.

با سر حرف او را تأیید کردم. اما نمی‌دانستم می‌توانم به او اعتماد کنم یا نه؟ هورزی سکوت مرا که دید گفت: در این گاوصندوق نزدیک به یک میلیون دلار پول نقد و جواهرات وجود دارد. این شانس خوبی است که ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم. من می‌خواهم ماجرای کلیولند را جبران کنم.

هورزی ادعا می‌کرد که یک ماه وقت صرف کرده تا توانسته این اطلاعات را به دست بیاورد و بعد هم تأکید کرد که جواهرات در گاوصندوق است و در ادامه گفت: اما چیزی که از همه مهمتر است این است که این آخرین دستبرد من است و بعد از این می‌خواهم بروم و گوشه‌ای بنشینم و دست از این کارهای خطرناک بردارم.

او نقشه را نزد من گذاشت و من به او گفتم که تا فردا فکر می‌کنم و بعد به او جواب می‌دهم. قاعدتاً بایستی فوراً این پیشنهاد را قبول می‌کردم اما من در موقعیتی نبودم که بتوانم این جواب را بدهم. واقعاً باید فکر می‌کردم آیا هورزی باز هم می‌خواهد سر من کلاه بگذارد؟ این بار نقشه‌اش چیست؟ شاید بعد از سرقت، عده‌ای از رفقایش در همان کوچه باریک به من حمله کرده و سهم مرا غارت کنند!

آن شب تا صبح فکر کردم. نمی‌دانستم چه کنم؟ اما بالاخره وقتی او صبح روز بعد به من تلفن کرد و نظرم را پرسید، ناخودآگاه جواب دادم.

-پیشنهادت را قبول کردم!

هورزی از خوشحالی فریادی کشید و گوشی را گذاشت.

روز بعد دوباره هورزی آمد و آدرس ساختمان را داد. آنجا تا خانه من دو مایل فاصله داشت. ما با هم قرار گذاشتیم که جمعه همدیگر را جلوی ساختمان ببینیم. من وسایل لازم را تهیه و داخل یک کیف کوچک قرار دادم. یک دست لباس تیره رنگ بلند پوشیدم و سر ساعت خود را مقابل ساختمان رساندم و اطراف آنجا را خوب نگاه کردم. کوچه جلوی ساختمان تاریک بود و احتمال آنکه پس از ربودن جواهرات و پولها مورد حمله عده‌ای قرار بگیرم زیاد بود. چند دقیقه بعد هورزی هم آمد و به اتفاق وارد ساختمان شدیم. به آسانی تا طبقه پنجم رفتیم. هورزی در عرض کمتر از ده دقیقه زنگ خطر را از کار انداخت. بعد در انباری را باز کرد و وارد آنجا شدیم. گاوصندوق گوشه انباری قرار داشت. من مشغول کار شدم و هورزی با دقت به من خیره شد. به او گفتم اگر همانجا بایستد و به من زل بزند تمرکزم را از دست می‌دهم و نمی‌توانم کار کنم. او پرسید چقدر طول می‌کشد تا من در گاوصندوق را باز

کنم؟ من جواب دادم نیم ساعت تا سه ربع ساعت و در این مدت او نمی‌تواند آنجا بماند و به من خیره شود! او شانه‌هایش را بالا انداخت و از انباری خارج شد.

من پنجره انباری را با پارچه ضخیمی که همراه داشتم پوشاندم و بعد چراغ دستی‌ام را روشن کرده و سراغ گاوصندوق رفتم.

***

درست کمی قبل از آنکه مواد منفجره را وارد قفل گاوصندوق کنم، هورزی ضربه‌ای به در زد و گفت:

– چقدر دیگر طول می‌کشد؟

من به جای جواب دادن در را باز کردم. او جلوی در ایستاده بود و دید که چطور مواد را داخل سوراخ کلید گاوصندوق قرار داده و فتیله را به آن وصل کرده‌ام. بعد من و او هر دو از انباری خارج شدیم و من فیلتر را آتش زدم. صدای انفجار خفه‌ای بلند شد و در پی آن من و هورزی داخل انباری شدیم و به سمت گاوصندوق رفتیم. هورزی داخل آن را بازرسی کرد و با تعجب فریاد زد: این گاوصندوق که خالی است و جواهرات و پولی در آن نیست.

من به عنوان اعتراض گفتم:

– مرا مسخره کردی؟ اینجا که چیزی نیست. مگر نگفتی مطمئن هستی پول و جواهرات زیادی داخل گاوصندوق است؟

چند دقیقه‌ای هورزی مات و متحیر در جای خود ماند بعد در حالی که فحش و ناسزا می‌داد قسم خورد که مطمئن است جواهرات در گاوصندوق بوده و حالا نمی‌داند چه شده‌است؟ من هرگز او را با این حال بد و دیوانه‌وار ندیده بودم. من هم در ظاهر ناراحت بودم اما دیگر ایستادن در آنجا فایده‌ای نداشت. باید هر چه زودتر خارج می‌شدیم. آثار انگشت و رد پای خودمان را از بین بردیم و از آنجا بیرون آمدیم. هورزی که اتومبیل خود را جلوی کوچه گذاشته بود، بدون آنکه چیزی بگوید سوار اتومبیل خود شد و حتی به فکرش هم نرسید که از من بپرسد آیا با او می‌روم یا نه؟ او به سرعت و با اوقات تلخی رفت و من ناچار شدم نزدیک یک مایل راه را با کیف دستی خودم پیاده بروم تا بالاخره یک تاکسی برایم نگه داشت و من مستقیم به فرودگاه رفتم. قصدم این بود که با اولین پرواز از کشور خارج شوم. برایم فرقی نداشت به کجا، فقط می‌خواستم تا آنجا که ممکن است از آن شهر و کشور و از هورزی دور شوم. تمام جواهرات و الماسها و پولها داخل کیف دستی‌ام بود. بدون آنکه جاسازی شده باشد. من قبل از آنکه مواد منفجره را وارد سوراخ کلید کنم توانسته بودم بدون نیاز به انفجار آن را باز کنم و بعد از خالی کردنش در آن را ببندم اما من از کجا می‌دانستم به خاطر تهدید به بمب‌گذاری، مأموران امنیتی کیف دستی و چمدان تمام مسافران را با دقت بازدید می‌کنند!

چند روزی هست که در بازداشتگاه هستم. مأموران همچنان به دنبال هورزی هستند اما او ناپدید شده و تا پیدا شدن او، قاضی حکم قطعی برایم صادر نخواهد کرد! باز هم هورزی برای من بدشانسی آورد! ■

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

اذیتش کند، قبل از اینکه من اعتراض کنم گفت: «حرفشم نزن کلانتر... رفیقای من به خاطر مشکل من درگیر این ماجرا شدن، اون وقت خودم بنشینم توی خونه؟» اوکاچ با چنان اطمینانی این را گفت که مجال اعتراض را از بقیه گرفت و... رأس ساعت ۷ داخل کافه شدیم، حق با «هاستروم» و «هاسه‌وا» بود، چهره و تیپ آدم‌های داخل کافه دقیقاً شبیه خلافکارها بود! و من با خود اندیشیدم، «گلی به جمال خلافکارهای ایران خودمون که اینقدر زشت نیستند!» دو مأموری که دوستان «رونی» بودند با لباس شخصی و کنار رونی، در گوشه سالن نشسته بودند و ما هم با یک نگاه «هوردر» را یافتیم و رفتیم سر میزش، وقتی نگاهی معنی‌دار به سه تا از دوستانش [که کنارش نشسته بودند] انداختم، جوان سوئدی منظورم را فهمید و از رفیقایش خواست او را تنها بگذارند، من و «هاستروم» کنار «هوردر» نشستیم و بقیه پلنگان پیر دور میز کناری نشستند. «هوردر» که قبلاً از اوکاچ فهمیده بود طرف صحبتش من هستم، بلافاصله رفت سر اصل مطلب: «چی از جون من می‌خواین؟» هاستروم بی‌مقدمه پاسخش را داد: «چک.. چک «شابنا» رو بده و برو دنبال کثافتکاری‌هات!»

جوان سوئدی پوزخند زد: «چک رو بدم تا زنم به راحتی ازم طلاق بگیره؟»

این بار خودم پاسخ دادم: «دقیقاً همینه که می‌گی، یا چک رو همین الان می‌گذاری روی میز و فردا صبح هم شابنا رو طلاق می‌دی، یا چنان پرونده‌ای برات درست می‌کنم که از زنده بودنت پشیمان بشی!»

انگار لحن‌ام خیلی جدی بود که «هوردر» چک و چانه نزد و دستش رفت طرف جیبش، اما لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «راستی تو کجایی هستی... دوست دارم بدانم، اگر نمی‌ترسی...!» به جای ما «خورخه» از آن طرف جواب داد: «تو چی هستی که کسی ازت بترسه؟»

به خورخه دست تکان دادم و پاسخ «هوردر» را دادم: «من مال ایرانم... می‌دونی ایران کجاست؟» سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «از خنده‌ام ناراحت نشو... داشتم با خودم فکر می‌کردم دو تا ایرانی توی زندگی من نقش داشتند، یکیشون وقتی در یونان بودم زندگیم رو نجات داد، یکیشون هم تویی که داری زندگیم رو نابود می‌کنی [و بعد توضیح داد] یک سال قبل وقتی تو مرز یونان با پنج گرم کوکائین بازداشتم کردند، همان جا یک ایرانی به اسم «بهمن» رو با صد گرم تریاک دستگیر کردن... بهمن وقتی دید لو رفته به من گفت به مأمورها هم بگو این ۵ گرم کوکائین هم مال بهمنه، برای من که فرقی نمی‌کنه... ولی تو جوونی و اگر پات به زندان برسه نابود می‌شی! البته من ده روز با بهمن در بازداشتگاه بودم و اونجا فهمیدم که خیلی مرده... ولی تو برخلاف هموطنت داری منو نابود می‌کنی... من عاشق زنم هستم!»

این بار «اوکاچ» به حرف آمد: «شابنا هم عاشق تو بود... ولی تو آنقدر نامردی که حالا دختر من ازت متنفره!» هوردر لبخند تلخی زد و ادامه داد: «در همه این مدت، هر کسی بهم رسید زد توی سرم... هیچ کس سعی نکرد کمکم کنه... درست مثل شماها که...» نگذاشتم حرفش تمام شود و چون قبلاً از «اوکاچ» شنیده بودم که دخترش فقط به خاطر اعتیاد او می‌خواهد طلاق بگیرد، زل زدم توی چشمانش و گفتم: «تو هر وقت آدم شدی و ترک کردی، مطمئن باش هم اوکاچ، و هم رفیقاش که ما باشیم کمکت می‌کنیم [هوردر داشت امیدوار می‌شد که به ادامه گفتم] ولی فعلاً اون چک رو بده!»

سری تکان داد و چک را از جیبش بیرون کشید و تحویلم داد و من هم آن را به رفیق آفریقایی‌مان دادم و موقعی که اوکاچ «اوکی» گفت، از جا برخاستم و همراه «پلنگان پیر» قصد خارج شدن داشتیم که «هوردر» صدایم کرد: «ببینم ایرانی... این حرف آخری که زدی، می‌تونم روش حساب کنم؟» اشاره‌ای به اوکاچ کردم و جواب دادم: «فقط کافیه پدرزنت تو را تأیید کنه... اون وقت همه ما کنارت هستیم!»

***

هفته بعد «اوکاچ» یک جشن کوچک گرفت و همه ما را به منزلش دعوت کرد، البته با همسرانمان! فاطمه که از پیدا کردن چند دوست خوشحال بود، مدام با بقیه خانم‌ها... با انگلیسی دست و پا شکسته حرف می‌زد و می‌خندید و... اما هر از گاهی نیز به «شابنا» نگاه می‌کرد، دختر اوکاچ که سیاهپوست زیبایی بود و اگر چه سعی می‌کرد هنگام پذیرایی خود را خوشحال نشان بدهد، اما کاملاً پیدا بود که نگران شوهرش می‌باشد، «هوردر» سه روز قبل به مرکز بازپروری معتادان شهر مالمو رفته و به صورت داوطلب تحت معالجه قرار گرفته بود و به همین امید «شابنا» هنوز نور امیدی در دلش روشن بود!

پس از شام، موقعی که فاطمه نیم ساعت با «دختر اوکاچ» در حیاط خانه‌شان حرف زد، به سراغ من آمد و زمزمه کرد: «انگار زنهای همه جای دنیا به یک شکل عاشق شوهرانشان هستند، شابنا حاضره همه گذشته «هوردر» را نادیده بگیره به شرط اینکه به زندگی برگرده... من هم بهش گفتم که حتماً تو (و البته همراه رفیقات) بهش کمک می‌کنین؟

لبخندی زدم و گفتم: «خوب کردی... بهش بگو کلانتر قول می‌ده اگر شوهرت برگشت، هواش رو داشته باشم!»

وقتی شابنا هم خوشحال شد، همه مجلس شاد شدند!

پرخوری آفت هوش است

وظیفه‌ای دشوار

○ احمد نجفی ـ تهران

بعد از مدتها اصرار و پافشاری بالاخره دوست مریضم را دیدم. توی اتاق دود گرفته مسافرخانه که پر بود از بوی نم و خستگی تنی فرسوده.

گوشه‌ای از اتاق و روی تخت، رخت خوابی مندرس و چرک وجود داشت که دوستم برویش دراز شده بود.

و چشمهای بی‌حالش را به سقف ترک خورده دوخته بود و کنار دستش تجمع قرص‌های نخورده و نیمه خورده دیده می‌شد.

در طرفی دیگر میز تحریرش را دیدم که بدون هیچ کاغذ و کتابی خاک می‌خورد و تنها عکس از یک پیرزن در میان گرد و خاک چندین روزه به چشم می‌خورد. به سرعت نگاهم را از عکس گرفتم و خواستم بپرسم کتاب‌هایت را چه کار کرده‌ای؟

اما او زودتر از من به حرف آمد و با صدایی ناله‌وار گفت: «نباید می آمدی»

گفتم و رسم دوستی را بجا آوردم: تو که خودت را پنهان کرده ای و به هیچ کس اجازه شرفیابی نمی‌دهی، حالا بعد از این همه وقت حالا می گویی نباید می آمدم؟ چرا؟

چهره‌ی دردمندش درهم رفت و گفت: باز هم می‌گویم نباید می‌آمدی، راستش هیچ دلم نمی‌خواست کسی را ببینم... اما بیشتر از آن دلم نمی‌خواست تو مرا در این حال ببینی، تو دوست قدیمی، یار غار، تو...

سرفه‌های خشک اجازه تمام کردن حرف را به او نمی‌دادند، کنار تختخوابش نشستم و سعی کردم چهره ناراحت و درمانده‌ام را از چشمانش پنهان کنم. اما او اصلاً نمی‌توانست به من نگاه کند در واقع سرفه‌ها فرصت اینکار را نمی‌دادند.

گفتم: کمی آب بیاورم، یا شاید باید یکی از این قرص‌ها را بخوری و...؟

با اشاره دست حرفم را قطع کرد و به هر سختی که بود جلوی سرفه‌اش را گرفت و گفت: «نه، کار از این حرف‌ها گذشته...» سرفه‌های خشک صورتش را سرخ و منقبض کرده بودند.

«گفتم چقدر آیه یأس می‌خوانی! این همه ناامیدی را از کجا آورده‌ای؟

سعی کرد بخندد اما باز هم سرفه‌ای از راه رسید و هوای اطرافش را بوی دهانی خشک شده فرا گرفت و او باز هم در میان سرفه‌ها گفت: «کار از آب و قرص و آیه یاس و ناامیدی گذشته مگر خودت نمی‌بینی؟»

سرم را پایین انداختم و با خود گفتم: «خوب هم می‌بینم و حالا چطور بگویم..؟ از کجا شروع کنم؟

چطور بگویم دلیل این ملاقات فقط بجا آوردن رسم دوستی نیست؟

صدای ناله‌اش فکرم را ناتمام گذاشت، نباید خودمان را گول بزنیم. این حرفیه که همیشه خودت می گفتی»

گفتم: «اما امید و امیدواری حرف دیگری است»

گفت: «حالا تنها امید من رها شدن از این درد است، برای همیشه، اما حالا که گفتی بگذار یک درخواست بکنم، در واقع این آخرین درخواست من است از بهترین دوستم، از این جا رفتی، به پدر و مادرم نگو که پسرشان در حال... بگذار برای بعد از تمام شدن کارم، می فهمی؟ نمی‌خواهم بیش از این باعث آزارشان باشم، نمی‌خواهم...

باز هم سرفه‌ها هجوم آوردند و نتوانست حرفش را تمام کند.

این بار در انتهای هر سرفه قطره‌ای خون سیاه و غلیظ می‌ریخت و چشمانش را که گویی سیاهی می‌رفتند به هم فشرد و به سختی دست لرزانش را به طرفم دراز کرد.

دستش را فشردم، هم به نشانه وداع و هم به معنی قول! بعد خواستم صورتش را ببوسم اما نگذاشت و با دست به بیرون اشاره می کرد، سرفه‌های خون‌آلود امانش را بریده بودند و نفس‌اش بالا نمی‌آمد و من پیش از اینکه بغضم منفجر شود به سرعت از در اتاق خارج شدم و لحظاتی بعد وقتی جلوی در مسافرخانه ایستاده بودم با خود فکر کردم، دیگر هرگز وظیفه رساندن خبر مرگ را برعهده نخواهم گرفت. آن هم خبر مرگ یک مادر...! ■

داستان‌های همیشه

○ از باقر رضایی

یکی از نویسنده‌های جوان «قلمرو داستان» در نامه‌اش اشاره کرده بود، «بد نیست یکی، دو نمونه از آثار «مینی مالیستی» نویسندگان موفق را در «قلمرو» چاپ کنید تا «نوقلمان» مفهوم عینی «داستان کوتاه کوتاه» را دریابند؟

پیشنهاد این دوست را مناسب دیدم و به سراغ یکی از آخرین مجموعه داستان‌های منتشر شده تحت عنوان «داستان‌های همیشه» رفتم که عزیزم «محمد باقر رضایی» آن را نوشته و توسط انتشارات «آبارون» چاپ و توزیع شده است. «محمد باقر رضایی» که اهل قصه او را با نام «باقر رجبعلی» هم می‌شناسند، از نویسندگان «هم روزگار» ماست که اصالت سوژه‌هایش و روانی نثرش، او را صاحب «سبکی خاص» در ادبیات داستانی ایران نموده است. باقر رضایی که داستان بلند «مین» از او در هفتمین جشنواره «بهترین کتاب دفاع مقدس» مورد تقدیر قرار گرفت (و سیما فیلم نیز امتیاز آن را برای فیلم شدن خرید) از سال ۱۳۵۴ او با مجله «تماشا» پا به عرصه نویسندگی گذاشت و چنان عاشقانه قصه‌نویسی را پی‌گرفته که کمتر از دو دهه بعد، جزو داستان‌نویسان برتر این سرزمین محسوب شد، باقر رجبعلی که بلد نیست مانند برخی از «تاجران قصه‌نویس کشور ما!» بر دوش تبلیغات و های و هوی بنشیند و خود را مطرح و حساب‌های بانکی‌اش را پر و پیمان کند! در مجموعه داستان «داستان‌های همیشه» ۹۰ قصه را تقدیم علاقمندان کرده است، داستان‌هایی که از جنس جامعه خود ماست. نثر رضایی در این داستان‌ها آنچنان صمیمی و ملموس است که خواننده ابداً با دنیای نویسنده احساس غربت نمی‌کند.

من باقر رجبعلی را نخستین بار در دهه هفتاد به مدد استاد علی اصغر شیرزادی شناختم ـ مانند همه اتفاقات خوبی که استاد شیرزادی آدرسشان را بهم داد ـ لذا وقتی نثر گرم و خودمانی و عمیق این مجموعه داستان را مشاهده کردم، علت موفقیت یک نویسنده را بیشتر درک کردم، باقر رضایی همان گونه می‌نویسند که زندگی می کند و همان شکلی زندگی می کند که آدم‌های داستان‌هایش زندگی می‌کنند، بی‌پیرایه و ساده و هدفمند!

از باقر رجبعلی آثار متعددی منتشر شده که اهم آنها عبارت است از: کبریت‌های خیس، گنجشک‌ها، مین، و چند آثار تحقیقی همچون: «گزیده ادبیات معاصر، واقعیت و حقیقت» نقد و بررسی» «خلاصه داستان‌های کوتاه فارسی» و... اما آنچه را که به نویسندگان علاقمند این صفحه توصیه می کنم این است که اگر می‌خواهند اصول صحیح قصه‌نویسی را به زبان امروز بیاموزند، حتماً کتاب «راهنمای داستان‌نویس جوان» را که باقر رضایی با بهترین اسلوب در آن قصه‌نویسی را آموزش داده است، تهیه کنند و بخوانند.

با این یقین که «محمد باقر رضایی» در آینده حق خود را از ادبیات داستانی ایران خواهد گرفت، دو قصه مینی‌مالیستی را از مجموعه «داستان‌های همیشه» اش، پیشکش شما عزیزان می کنم.

محمود اکبرزاده

آدم

مردی که چهل سال تمام کوهنوردی می کرد، در مجلس ختم فرزندش های‌های می گریست. «رندی» از او پرسید: «پس تو در این چند سال از کوه چه آموختی؟» مرد گفت: «معلوم است، استقامت!»

ـ پس چرا این طور گریه می کنی؟

مرد پاسخ داد: «چون من کوه نیستم... آدمم!»

مسافر

داخل مینی‌بوس جا نبود و عده‌ای ایستاده بودند، جوانی که نشسته بود ناگهان سرش را بالا گرفت و به پیرمردی که کنار صندلی ایستاده بود نگاه کرد و سریع از جایش برخاست و گفت: «آقا، بفرمایید بنشینید»

تا پیرمرد خواست بگوید: «خیر ببینی پسرم...» جوان داد زد: «آقا پیاده می‌شم»!

گفتگو با قهرمان و رییس سابق فدراسیون بسکتبال ایران

داود غرانوش

کمال مشحون: بسکتبال ایران باید با تیم‌های قوی بازی کند



پیشکسوت این شماره ما از جنس بازیکنان بسکتبال است، قهرمانی که عضو تیم ملی بوده و بعدها رییس فدراسیون شده است. محمد «کمال» مشحون، برادر بزرگتر رضا و محمود مشحون (رییس فعلی فدراسیون بسکتبال) است. او ضمناً در مسابقات آسیایی ۱۹۵۱ نیز عضو تیم ملی بسکتبال ایران بود و با این تیم به رتبه سوم این مسابقات دست یافت. او از سال ۱۳۳۳ حضور در تیم ملی بسکتبال را در کارنامه ورزشی‌اش دارد.

***من همیشه با تیم‌های قوی‌تر کار می‌کردم و نتیجه‌اش هم پیروزی بود**



تیم ملی بسکتبال ایران در بازی‌های آسیایی ۱۹۵۱ مقام سوم را با حضور کمال مشحون کسب کرد.

خانواده بسکتبالی

محمد «کمال» مشحون، متولد سال ۱۳۱۱ تهران بزرگ شده در خانواده‌ای ورزشی و به خصوص بسکتبال. سال‌ها بازیکن باشگاهی و ملی بوده‌ام و پس از گذراندن کلاس‌های گوناگون در کشور و خارج از کشور، موفق به اخذ مدارک درجه یک و بین‌المللی مربی گری در رشته بسکتبال شدم و در حال حاضر بازنشسته هستم.

همسرم از خانواده‌ای اصیل ایرانی است. او هم اهل ورزش بوده و در حال حاضر با او ۳ فرزندم که دو دختر و یک پسر هستند در «آمریکا» زندگی می‌کنم. همیشه قدردان همسرم بوده‌ام چون او در پیشرفت من به عنوان یک مهندس کشاورزی و یک قهرمان ورزشی یار و یاور من بوده است.

فقط بسکتبال

دوران دبستان را در همین تهران سپری کردم و سپس پا به دبیرستان گذاشتم. در دوران تحصیلم در دبیرستان با بسیاری از ورزشکاران آن روزگار از نزدیک آشنا شدم. من آن موقع به واسطه قدرت بدنی و قد بلند خود در رشته‌های والیبال و بسکتبال تمرینات خوبی داشتم و در چند باشگاه نیز بازی می‌کردم.

البته خانواده ما همه بسکتبالی بودند و من هم سعی داشتم در این رشته مثل آنها باشم. برادران کوچکترم نیز عاشق این ورزش بودند که در حال حاضر محمود و رضا برادرانم در فدراسیون بسکتبال ایران مشغول کارند و بسکتبال ایران با حضور آنها روزهای خوبی را می‌گذراند.

۱۲ سال کاپیتان بودم

من در دانشگاه که تحصیل می‌کردم، عضو تیم بودم و قهرمان منتخب دانشگاه‌های ایران هم شدیم. در پست سانتر فوروارد بازی می‌کردم. به مدت ۱۲ سال بازوبند کاپیتانی بر بازویم بستم. سال‌ها در تیم ملی کشورمان بازی کردم و با این تیم موفقیت‌هایی مثل سومی آسیا را کسب کردیم.

در سن ۳۵ سالگی (که تجربه بازی‌های بسیار باشگاهی و ملی را داشتم) ورزش مورد علاقه‌ام را برای ادامه تحصیل در کشورهای خارجی کنار گذاشتم. در سال ۱۳۵۶ لیسانس را از دانشگاه تهران گرفتم و بعد به ریاست فدراسیون بسکتبال منصوب شدم.

البته قبل از ریاست فدراسیون، تحصیلاتم را در آمریکا ادامه دادم. رشته‌ام نیز مهندسی کشاورزی بود اما همچنان با بسکتبال زندگی می‌کردم.

رییس دامپروری کشور

با پایان تحصیلات و اخذ مهندسی کشاورزی به وطن بازگشتم و به عنوان رییس دامپروری کشور منصوب شدم. اما فعالیت در رشته بسکتبال را همراه کارم ادامه دادم. بعد از دو سال رییس فدراسیون بسکتبال شدم و سال‌ها در این پست منشأ خدمات برای بسکتبال کشورم بودم و موفقیت‌ها و شکست‌هایی داشتم. اما هیچوقت در مقابل ناکامی‌ها سر خم نکردم و همیشه فعال بودم.

همکاری با بسکتبال آمریکا

در حال حاضر به طور دقیق مسایل بسکتبال روز جهان را دنبال می‌کنم و اگر چه به ظاهر از کشورم دور هستم، اما به هیچ وجه از اتفاقات بسکتبال کشور ناآگاه نیستم. من این روزها با NBA (بازی‌های بسکتبال حرفه‌ای آمریکا) در زمینه‌های آموزشی و تحقیقاتی، همکاری‌هایی دارم و به واسطه همین ارتباط و مطالعاتی که دارم، لازم باشد نظراتم را به برادرانم هم منتقل می‌کنم و آنها هم استقبال می‌کنند. به آنها می‌گویم آن زمان‌ها که من مسؤول فدراسیون بودم، پرقدرت و پرتلاش بودم. سعی داشتم حق کسی را پایمال نکنم. همیشه در فدراسیون حاضر بودم و ناظر بر کارها و...

بسکتبال کنونی ایران

بسکتبال ایران الان روزهای درخشانی را می‌گذراند. رقابت با تیم‌های پرقدرت آسیایی و قهرمانی در پهنه آسیا خودش افتخار بزرگی است. ایران الان از بسکتبالیست‌های پرقدرت، بلندقد و قوی برخوردار است. دیگر پیروزی بر تیم‌هایی چون کویت، اردن، سوریه، قطر و... ما را ارضاء نمی‌کند. وقتی سال ۱۹۵۱ تیم بسکتبال ایران در آسیا سوم شد، حسابی ذوق زده شدیم اما حالا در کورس قهرمانی هستیم. شکست اخیر بسکتبال ایران از اردن را فراموش کنید. هر چند از راهیابی به المپیک لندن جا ماندیم و از قهرمانی آسیا دور، اما باید به آینده نگاه کرد. ■



سال ۱۳۳۵ - تیم ملی بسکتبال ایران در دیدار با تیم بسکتبال ترکیه. ایستاده از راست: خسرو تاج‌بخش، مرتضی مازیار، مصطفی افوضی، کمال مشحون و غلامرضا واعظی. نشسته از راست: ابوالفضل صلبی، اصغر کیوان، رضا اسماعیلی و...

ناامیدی یعنی دوست نداشتن خود، دیگر هیچ • ژیلبر سزبرون

گفتگو: مهدیس جعفری

مادر بودن، سخت‌تر از فوتبال بازی کردن است



عکس: سعیدحسین گلزار

هم‌اکنون هافبک چپ و کاپیتان تیم ملی فوتبال بانوان ایران، غیر از یک فوتبالیست حرفه‌ای بودن، همسر و مادری فداکار و دلسوز شده است. نیلوفر اردلان، متولد هشتم خرداد ۱۳۶۴ و فارغ‌التحصیل کارشناسی رشته تربیت بدنی است. اردلان با زدن ۲۱ گل در دوره نخست بازی‌های کشورهای اسلامی در چهارده سالگی، توانست لقب «خانم گل» آن دوره از مسابقات را از آن خود کند و پس از آن، در دور دوم با زدن بیست گل در عین جوانی در تیم ملی بزرگسالان، این لقب را حفظ کرد تا نشان دهد به دست آوردن این عنوان اتفاقی نبوده است.

*** شاید این سوال برای شما کلیشه‌ای باشد؛ چطور شد فوتبالیست شدید؟**

من در خانواده‌ای بزرگ شدم که فوتبال تمام زندگی آنها بود. برای همین از اول گرایش به فوتبال در من وجود داشت. من عاشقانه فوتبال را دوست داشتم و بازی‌های تلویزیون را از دست نمی‌دادم. سال ۷۵ که فوتسال فعالیت خود را شروع کرد، من از اولین نفراتی بودم که در این رشته ثبت نام کردم؛ اما کاملا اتفاقی! من همیشه برای ثبت نام در کلاس‌های والیبال و بسکتبال به ورزشگاه حجاب می‌رفتم اما یک روز که به همراه پدرم برای ثبت نام رفته بودم، تبلیغ ثبت نام در کلاس‌های فوتسال را دیدم و در آن کلاس‌ها ثبت نام کردم و از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم.

× در خانواده که مشکلی نداشتید؟

به هیچ عنوان، پدرم که همیشه من را تشویق می‌کرد و می‌گفت تو پتانسیل لازم برای فوتبالیست شدن، را داری و روزی می‌توانی بازیکن بزرگی شوی. هر وقت از تمرین می‌آمدم، می‌گفت بیشتر تمرین کن تا بهتر از این که هستی بشوی.

*** در حال حاضر عضو کدام تیم باشگاهی هستید؟**

تجارتخانه جنوب هرمزگان در رشته فوتسال.

*** چطور فوتسال؟ شما که بازیکن و کاپیتان تیم ملی فوتبال بانوان کشورمان هستید؟**

بله. همان‌طور که می‌دانید مسؤولان صلاح دیدند تا ابتدا رشته فوتسال راه‌اندازی شود، چرا که فضای سالن بسته است و بانوان می‌توانند به راحتی و بدون دغدغه به فعالیت‌های همگانی و حرفه‌ای خود بپردازند. من هم به دلیل اینکه ابتدا فوتسال را شروع کرده بودم، در این رشته ماندم و به فعالیت حرفه‌ای خود ادامه دادم تا اینکه فاز دوم رشته فراگیر و پرطرفدار فوتبال نیز راه‌اندازی شد و خانم سپنجی مسؤول وقت کمیته بانوان فدراسیون فوتبال از من خواستند که به عنوان یکی از باتجربه‌های فوتسال در رشته فوتبال نیز حضور داشته باشم.

*** فوتبال سخت‌تر است یا فوتسال؟**

هر دو رشته شرایط خاص خود را دارد؛ اما با توجه به پشتکار و غیرتی که بانوان کشورمان دارند هیچکدام سخت نیست، اما در بخش تمرینات اندکی تفاوت وجود دارد که با تدابیر مربیان زحمتکش تیم‌های ملی شرایط فنی و تمرینی مرتفع و آسان می‌شود.

*** مشکل حضور بانوان مسلمان با پوشش اسلامی در مسابقات بین‌المللی به کجا رسید؟**

همان‌طور که می‌دانید به تازگی نشستی با حضور نمایندگان کشورهای اسلامی در اردن که مقر فدراسیون غرب آسیا است، برگزار شد که نماینده ایران در این نشست نیز خانم شجاعی بودند. طبق صحبتی که پس از بازگشت با ایشان داشتم، قرار بر این شد تا فیفا نسبت به تصمیمات خود بازنگری داشته باشد. البته با تمام محدودیت‌هایی که FIFA (فدراسیون جهانی فوتبال) برای بانوان مسلمان که اسلام و حجاب را برای خود انتخاب کرده‌اند، به وجود آورده است، بانوان فوتبالیست و فوتسالیست کشورمان تمام تلاش خود را با حمایت‌های خانم اکبرآبادی در وزارت ورزش و خانم شجاعی در فدراسیون فوتبال کرده‌اند تا به FIFA و مسؤولان آن بفهمانند که پوشش اسلامی هیچ منعی برای ورزش در سطح حرفه‌ای نیست و با وجود حجاب در میادین داخلی و بین‌المللی ضمن کسب انرژی مضاعف هیچ مشکلی برای ما بوجود نمی‌آورد.

*** در مجموع بازی کردن با پوشش اسلامی و حجاب را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

زمانی که مسابقات و تورنمنت‌ها در کشورهای عربی حاشیه نشین حوزه خلیج فارس برگزار می‌شود گرما و شرجی هوا کلافه کننده است اما به خاطر حفظ شئونات و ارزش‌های اسلامی و غرور ملی کشور عزیزمان به داشتن و بازی کردن با حجاب افتخار می‌کنیم و در همین مسابقات اخیر که به مقام دوم رسیدیم ثابت کردیم حجاب مانع موفقیت بانوان نیست.

*** برگردیم به خاطره تلخ حذف تیم ملی؛ اشکهای شما در مسابقه با اردن اشک ما را هم در ایران درآورد...**

روز اولی که وارد اردن شدیم در جلسه کادر فنی که من هم به عنوان کاپیتان حضور داشتم اعلام کردند تیم ما نمی‌تواند بازی کند اما امیدوار بودیم که شاید اجازه بدهند بازی کنیم، بنابراین به بچه‌ها نگفتیم. مسؤولان تیم تلاش خود را تا روز مسابقه انجام دادند اما نتیجه نداد. روز بازی بچه‌ها به زمین مسابقه آمدند، حتی خودشان را برای بازی گرم کردند اما زمانی که ناظر بازی و داور آمدند که بچه‌ها را چک کنند، قطعی شد که نمی‌توانیم بازی کنیم. وقتی صد در صد اعلام شد لحظه خیلی بدی بود. فکر کنید بچه‌ها برای این مسابقات ۶ تا ۷ ماه در اردوهای سخت بودند و در گرما و سرما تمرین کردند و دوست داشتند در این مسابقات نتیجه بگیرند. شاید اول شدن در این گروه کمی سخت بود اما صعود به دور بعد کاری نبود که نتوانیم انجام دهیم.

*** و شما اولین نفری بودید که گریه کردید...**

خیلی امیدوار بودیم که مسابقه برگزار شود. اولین نفری که گریه کرد خود من بودم و بعد خانم ایراندوست و دکترهای تیم هم به گریه افتادند. بچه‌ها مبهوت ما را نگاه می‌کردند که چه اتفاقی افتاده است، چرا ما گریه می‌کنیم. وقتی آنها هم متوجه موضوع شدند خیلی ناراحت شدند. البته این حس در بچه‌ها بیشتر بود زیرا من دو روز زودتر از بچه‌ها فهمیده بودم که احتمال دارد نتوانیم بازی کنیم.

*** انگیزه بچه‌ها برای این بازی چطور بود؟**

انگیزه بچه‌ها برای این بازی زیاد بود زیرا دیده بودند که تیم اردن ضعیف شده و مطمئن بودند این تیم را می‌برند اما متاسفانه یا خوشبختانه اجازه ندادند که بازی کنیم. خیلی لحظه غم‌انگیزی بود. این همه تلاش کردیم، وقتی قرار بود به نتیجه برسد اجازه بازی ندادند.

* مثل این‌که ناظر ایرانی‌الاصل بحرینی هم کمی بیشتر از معمول سخت گرفته بود؟

نه، او به عنوان ناظر آمد، لباسهای ما را چک کرد. در جلسه کمیته فنی هم گفته بود لباس ما مشکل دارد. این مقررات فیفا است و به ناظر ربطی ندارد. فیفا اعلام کرده است حتی آقایان در زمستان هم نمی‌توانند لباس یقه اسکی بپوشند. خود او هم خیلی ناراحت بود. مربی هلندی تیم اردن هم آمد و ما را دلداری داد و همراه ما اشک ریخت. گفت حق شما خیلی پایمال شد. شما به عنوان یک خانم مسلمان حق دارید فوتبال بازی کنید. زیرا شعار فیفا این است که فوتبال برای همه است اما با این حرکت نشان داد در حال حاضر فوتبال برای بانوان مسلمان تعطیل شده است.

*** کشورهای مسلمان دیگر در برابر این محدودیت چه می‌کنند؟**

همه وضعیت مشابهی دارند، برای چند تن از بازیکنان تیم اردن هم این اتفاق افتاد که اتفاقا بازیکنان قوی نیز بودند اما به خاطر حجاب بازی نکردند و مربی افراد دیگری را جایگزین کرد.

*** انگار هنگام برگشت به ایران هم با مشکلاتی روبرو بودید...**

برگشت ما مصادف شد با تعطیلات خرداد ماه برای همین بلیت بازگشت به تهران پیدا نمی‌شد. بنابراین سه گروه شدیم و به تهران بازگشتیم. ماندن در آنجا هم برای ما سخت بود. زیرا می‌دیدیم باقی تیم‌ها دارند تمرین می‌کنند و ما نمی‌توانیم بازی کنیم. دیدن این شرایط برای ما سخت بود.

*** گفته می‌شد بعضی از بازیکنان تیم بعد از این اتفاق سرخورده و ناامید شدند...**

نه من نشنیدم که کسی بریده یا خسته شده باشد. هر چند هر کسی یک سقف آرزو دارد و شاید بعضی‌ها اصلا نه آرزویی دارند و نه سقف آرزویی. این اتفاق برای اولین بار نبود که برای ما رخ می‌داد. یکبار که برای مسابقه با تیم برلین عازم آلمان بودیم، دو ساعت قبل از پرواز اعلام کردند که نمی‌توانیم برای بازی برویم در حالی که ما کلی تمرین کرده بودیم.

*** راستی قرارداد بازیکنان خانم چقدر است؟**

سقف قراردادها خیلی کم است و اصلا با قراردادهای آقایان قابل مقایسه نیست. رقم‌ها طوری است که تنها خرج ورزش خودمان در می‌آید. بهترین بازیکن حدود پنج میلیون تومان برای یکسال می‌گیرد.

*** شما در فوتسال هم همین نوع پوشش را دارید؟**

ما فوتسال را هم با پوشش کامل بازی می‌کنیم. در کل این پوشش برای این است که بازی‌ها ضبط شود و برای جذب اسپانسر امکان پخش تلویزیونی هم داشته باشیم.

*** حمایتهای داخلی و بین‌المللی بعد از این ماجرا چقدر در روحیه شما تاثیر گذاشت؟**

این حمایت‌ها تا به حال خوب بوده است اما به شرطی که ادامه پیدا کند و باعث شود ما بتوانیم دوباره فوتبال بازی کنیم نه این که فوتبال بانوان با وجود استعداد خوب بچه‌ها تعطیل شود. همه ما را حمایت

*** هنگامی که مسابقات و تورنمنت‌ها در کشورهای عربی حاشیه‌نشین حوزه خلیج فارس برگزار می‌شود، گرما و شرجی هوا انصافاً کلافه کننده است؛ اما به دلیل حفظ شئونات و ارزش‌های اسلامی و غرور ملی کشور عزیزمان، به داشتن و بازی کردن با حجاب افتخار می‌کنیم و...**



کردند حتی بازیکنان اردن و تماشاگران بحرینی از این پیروزی خوشحال نشدند و تماشاگران آنها زمانی که ما دور افتخار زدیم برای ما دست می‌زدند و بعضی‌ها هم اشک می‌ریختند. حتی مربی تایلند نیز پیشنهاد داد در همان زمان دیدار رسمی ایران با آنها، به پاس قدردانی و حمایت از ما بازی دوستانه‌ای برگزار شود اما ما روز قبل از آن قصد بازگشت به کشور را داشتیم.

*** آیا داشتن حجاب در کیفیت بازی شما تاثیری دارد؟**

نه ما هیچ مشکل خاصی با پوشش اسلامی نداریم. در زمستان‌ها بهتر هم هست زیرا ما را گرم می‌کند. اما تابستان به دلیل گرما کار سخت می‌شود ولی با دل و جان شرایط مان را قبول کردیم. من هر پیشرفتی که کرده‌ام با همین حجاب بوده است. به نظر من فیفا دارد سخت گیری می‌کند. فیفا باید برای خانم‌های مسلمان هم شرایطی قائل شود تا بتوانند با حجابشان فوتبال بازی کنند. درست است که فوتبال بانوان ما زیاد پررنگ نیست اما توانسته ایم در مسابقات غرب آسیا قهرمان شویم و جای پیشرفت داریم. هنوز هم امیدواریم این مشکل رفع شود زیرا الان تیم‌های نوجوانان و جوانان خوبی داریم که اگر روی آنها سرمایه گذاری شود چند سال آینده تیم بزرگسالان خوبی خواهیم داشت.

*** به نظرتان چقدر حذف تیم ما، در معرفی فوتبال بانوان نقش داشت؟**

این موضوع فوتبال بانوان را به جامعه معرفی کرد. قبل از این اتفاق شاید خیلی‌ها نمی‌دانستند که ما فوتبال بانوان داریم اما حالا وقتی ما را با لباس ورزشی می‌بینند؛ مردم کنجکاو می‌شوند. از شرایط ما می‌پرسند و خیلی از آنها هم به باحجاب بودن ما افتخار می‌کنند. به نظرم اگر حتی بازیها را می‌بردیم و به مرحله بعد صعود می‌کردیم تا این اندازه فوتبال بانوان در سطح جامعه مطرح نمی‌شد.

*** صادقانه بگویید، در داخل خانه هم کاپیتان هستید؟**

با خنده) فکر نمی‌کنم...! اما سعی می‌کنم تمام کارها را خوب انجام دهم. بدون کمک همسرم و با توجه به فعالیت‌های ورزشی‌ای که دارم، نمی‌توانم تنهایی از پس خانه داری و مسؤولیت‌های آن برآیم.

*** کاپیتان فوتبال کشورمان آشپزی هم می‌کند؟**

کمتر وقت برای پخت و پز دارم اما در روزهایی که تمرینات تیم ملی تعطیل است، بیشتر وقت خود را در منزل و آشپزخانه می‌گذرانم.

*** بازی شما شبیه کدام فوتبالیست مرد است؟**

من سبک خودم را دارم اما بعضی‌ها به من می‌گویند شبیه رونی هستی.

*** الگوی فنی شما چه کسی است؟**

من در مصاحبه‌های مختلف اعلام کرده‌ام که الگوی فنی و اخلاقی من کریم باقری بازیکن خوش اخلاق و اسبق تیم ملی و پرسپولیس است.

*** شنیده‌ایم مربی‌گری هم می‌کنید؛ چرا مربی‌گری را خیلی زود آغاز کردید؟**

چون اگر می‌خواستم برای بعد از دوران فوتبالی‌ام بگذارم، آن موقع تا گرفتن مدرک A مدت زمان زیادی طول می‌کشید. برای همین خیلی زود شروع کردم و الان به عنوان یکی از ۴۰ مربی آینده‌دار فوتبال آسیا از سوی کنفدراسیون فوتبال آسیا معرفی شدم.

*** با توجه به رد پیشنهاد وسوسه انگیز چند تیم خارجی و نقش پررنگ فرزندتان در این تصمیم گیری، کمی در مورد فرزندتان برای ما صحبت کنید؟**

مادران ایرانی عشق وصف ناپذیری به فرزندان خود دارند. من هم مثل همه مادران ایرانی عاشق فرزند ۲ سال و نیمه خود به نام رادان هستم.

*** رادان هم قرار است مثل مادرش در آینده فوتبالیست شود؟**

بله؛ چرا که فوتبالیست شدن و فوتبال بازی کردن در خانواده ما ارثی است. من از پدرم اسماعیل اردلان دروازه‌بان اسبق تیم ملی به ارث بردم. همسرم از پدرش مجید توتونچی بازیکن اسبق تیم ملی و طبیعتاً رادان هم که از پدر و مادری فوتبالی متولد شده، در آینده فوتبالیست خواهد شد.

*** مگر همسر شما هم فوتبالیست است؟**

بله، همسرم مهدی توتونچی چند سالی بازیکن تیم الشعب امارات در رده‌های نوجوانان، جوانان و امیدها بود که بعد از ازدواج فوتبال را به صورت تفریحی دنبال می‌کند.

*** بچه‌داری سخت‌تر است یا گل زدن؟**

در کل مادر بودن دشوارتر است؛ باور کنید ۳۰ـ ۴۰ روز اول بچه‌داری واقعا سخت و غیر قابل باور بود؛ اما کم کم عادت کردم که چگونه به زندگی برسم.

*** اوقات فراغت کاپیتان تیم ملی ایران به چه شکل سپری می‌شود؟**

طبیعتاً به همراه رادان به پارک، شهربازی و مراکز تفریحی می‌رویم تا اوقات شادی را سپری کنیم... ■

حبیب الله نیک نژاد

سردار! مربی گران خارجی علاج درد پرسپولیس و این فوتبال نیست



آقای رویانیان مدیرعامل پرسپولیس طبق آنچه در رسانه‌ها منتشر شده، در صدد است تا با سه مربی بزرگ دنیا برای رهبری پرسپولیس در فصل بعد مذاکره کند.

ظاهراً مصطفی دنیزلی و سرگوران اریکسون، از جمله گزینه‌های سرمربیگری پرسپولیس هستند که هر کدام هم گویا دستمزدهای سه چهار میلیون دلاری درخواست کرده‌اند.

به دلایل چندی این اقدام نه درست است و نه کارساز.

درست نیست، به این دلیل که صرف چنین هزینه ای در فوتبال ایران آن هم برای یک باشگاه دولتی یک اسراف کامل به حساب می آید.

درآمد و خروجی این فوتبال چیست که چنین هزینه‌هایی را توجیه کند؟

هیچ فکر کرده‌ایم باشگاهی که با مشکلات عدیده مالی مواجه است به چه دلیل باید چنین پول هنگفتی برای استخدام یک مربی بپردازد؟

پول این مربی از کجا می آید؟ پرسپولیس در همین حال حاضر با بحران بدهی مواجه است آنگاه قصد دارد نزدیک پنج میلیارد هم بر حجم این بدهی بیفزاید. ممکن است سردار رویانیان (که مدیر توانمندی هم هست) با نفوذی که دارد و با قدرت شخصی‌اش بتواند چنین پولی را به باشگاه پرسپولیس بیاورد اما خروجی این سرمایه‌گذاری کلان چیست؟

نکته دیگر اینکه در سیستمی که مربی‌اش پنج میلیارد می گیرد بازیکنان چه توقعاتی خواهند داشت؟ ما که همین حال هم با اعمال قوانینی نظیر سقف قرارداد در صدد هستیم از افزایش نجومی دستمزدها جلوگیری کنیم چگونه خواهیم توانست با این پرداخت‌ها، بقیه را مجبور به رعایت سقف قرارداد کنیم؟ ضمن اینکه استخدام مربیان گرانقیمت در فوتبال ایران، هزینه مربی را در این فوتبال (که در حال حاضر هم هزینه بسیار بالایی است) باز هم بالاتر خواهد برد که این امر دارای هیچ توجیهی نیست.

اما استخدام مربیان بزرگ و گران در این فوتبال و با این زیرساخت و با این ساز و کار آنهم در باشگاههایی که هیچیک از اصول یک باشگاه حرفه‌ای را رعایت نمی کنند و اصولاً هیچ کدام در قد و اندازه یک باشگاه حرفه‌ای نیستند و اطلاق باشگاه به آنان به شوخی بیشتر شبیه است با چه عقل و منطقی سازگار است و چه نتیجه‌ای به بار می آورد؟ یک مربی به تنهایی چه کاری می تواند بکند؟

مطمئن باشید بزرگترین مربیان نیز در این فوتبال بیمار قادر به خلق هیچ معجزه‌ای نیستند. در حال حاضر بارسلونا یک تیم نمونه باشگاهی است. به این تیم و بازیهایش نگاه کنید. بزرگترین بازیکنان جهان با چه تواضعی در زمین راه می‌روند. با همه بزرگی طوری رفتار می کنند که گویی همه اجزایی هستند در خدمت یک کل. با یک فرهنگ که باعث می شود شما از بازیشان لذت ببرید. با بیشترین تعصب نسبت به تیمشان و با بیشترین احساس مسوولیت نسبت به پولی که می گیرند و کاری که باید انجام بدهند. بدون آنکه به اندازه ما داعیه فرهنگ و اخلاق داشته باشند بیش از ما اخلاقی رفتار می کنند. مطمئن باشید تا وقتی که به سالم سازی محیط فوتبال و ترمیم ساختار معیوب مدیریتی و مالی آن و نیز به اصلاح فرهنگ حاکم بر این رشته نپردازیم استخدام بزرگترین مربیان نیز در سطح باشگاههای کاملاً دولتی ما دردی از ما دوا نخواهد کرد.

پیشنهاد ما به سردار رویانیان این است که با همین کادر مربیگری فعلی به کار ادامه دهند و سرمایه گذاری های لازم را در بخش ایجاد زیرساختها به کار بگیرند.

گواردیولا: لیونل مسی هدیه خداوند است



«لیونل مسی» مرد سال فوتبال جهان در سالهای ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ که طی چند بازی گذشته بارسلونا در شرایط خوبی به سر نبرده و در دیدار حیاتی بارسلونا در برابر سویا یک پنالتی را هدر داد و انتقادات زیادی از این بابت متحمل شده بود، هفته قبل در بازی برابر مایورکا سه گل زد. این بازیکن ۲۴ ساله آرژانتینی که امسال هم مدعی ترین نفر برای کسب عنوان بهترین بازیکن جهان همراه با «کریستین رونالدو» مهاجم پرتغالی رئال مادرید و «ژاوی هرناندز» و «آندرس اینیستا» دو همبازی اسپانیایی‌اش در بارسلوناست، بعد از این بازی گفت: به نظر من این بسیار ساده اندیشانه است که بعد از سه بازی بدون گل، این همه از من انتقاد شود و من خود تعجب می کنم.

در این میان «په په گواردیولا» مربی جوان بارسلونا که افتخارآورترین مربی تاریخ این باشگاه محسوب می شود، قبل از این بازی در سخنانی تعمق برانگیز دوباره این بازیکن گفته بود، من هیچ تردیدی ندارم که او بهترین بازیکن جهان است و مطمئناً جایی که ما در حال حاضر در فوتبال جهان به دست آورده‌ایم بدون تلاش و درخشش «لیونل مسی» ممکن نبود و این بی‌انصافانه است که در چنین شرایطی، از او انتقاد کنیم. مربی بزرگ و فهیم بارسلونا در ادامه اظهاراتش می گوید: من مطمئن هستم که اگر ما او را در اختیار نداشتیم به این همه افتخار در سطح جهان دست پیدا نمی کردیم و اگر نتوانسته است در چند بازی به گل دست یابد، اصلاً مهم نیست، مهم این است که وی از اعتماد به نفس بالا برخوردار است، زیرا اگر چنین نبود، او با بزرگانی همانند «پله» و با «دیه گو آرماندو مارادونا» مقایسه نمی شد. «گواردیولا» در پایان اظهاراتش گفته بود: شاید من کمی جوان باشم، ولی در همین سنی سالی که از ۱۴ سالگی در فوتبال بوده‌ام چه به عنوان بازیکن و چه به عنوان مربی اعجوبه‌ای مثل او ندیده و اعتقاد دارم که «لیونل مسی» برای بارسلونا، هدیه‌ای از سوی خداوند است.

مرگ فاتح تنها توپ طلایی مجارها



«فلوریان آلبرت» تنها بازیکن تاریخ فوتبال مجارستان که افتخار دریافت توپ طلایی اروپا را به دست آورده بود، چندی قبل بر اثر حمله قلبی در بیمارستان درگذشت. وی به هنگام مرگ ۷۰ ساله بود.

فلوریان آلبرت در سال ۱۹۶۷ «بابی چارلتون» اعجوبه تاریخ فوتبال انگلیس را جاگذارد و در مقال ۴۰ رای او، «آلبرت» با ۶۸ رای بهترین بازیکن قاره سبز شناخته شد و توپ طلایی اروپا را به چنگ آورد. فلوریان آلبرت در ۶۱ بازی ملی برای تیم ملی مجارستان در سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۴ به ۳۱ گل دست یافته و در جام جهانی ۱۹۶۶ لندن یکی از ستارگان حاضر در این بازیها همراه با «اوزه بیو»، «فرانتس بکن باوئر»، «بابی چارلتون» و «بابی مور» شناخته شد. این بازیکن بزرگ مجاری همه سالهای دوران بازیگری‌اش را با تیم «فرانس واروش» سپری کرد و در ۳۵۱ بازی، ۲۵۵ گل به ثمر رساند.

«فلوریان آلبرت» در سال ۱۹۶۰ با تیم ملی مجارستان به مدال برنز بازیهای المپیک رم دست یافت و در سال ۱۹۶۴ نیز به مقام سوم رقابتهای جام ملتهای اروپا نائل آمد. فدراسیون فوتبال مجارستان هفته گذشته به احترام مرگ این بازیکن، همه دیدارهای باشگاهی این کشور را لغو کرد.

وی را در دوران بازیگری‌اش پله اروپا لقب داده بودند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مادرم را «مادرجون» صدا می‌زد که تمام اعضای خانواده‌ام احساس شادی و به خوشبختی من افتخار می‌کردند.

خوشبختانه پدرم در خانه نبود، البته از یک طرف هم دوست داشتم در خانه باشد و شکوه و عظمت مرا ببیند و یادش بیاید همان پسرکی که التماس می‌کرد تا از دستمزدش لااقل پول یک دفترچه را برای خودش نگه دارد، حالا به جایی رسیده که خیلی‌ها حسرتش را دارند. با این حال از نبودن پدرم در خانه ناراحت نشدم و به مادر و خواهرانم گفتم: «لابد دوباره یک گوشه خرابه افتاده و داره چرت می‌زنه...؟» ولی مادرم چیزی گفت که کم مانده بود شاخ دربیاورم: «اشتباه می‌کنی شاهین... پدرت دو ماه قبل که من بهش گفتم تو داری دکتر می‌شی و قراره داماد یک خانواده آدم حسابی بشی طوری دچار عذاب وجدان شد که تصمیم گرفت ترک کنه... هیچ کس باور نمی‌کرد که یک پیرمرد ۵۸ ساله که ۲۵ سال از عمرش را هروئین مصرف کرده، در این سن و سال بتونه ترک کنه! ولی پدرت این کار رو کرد... خیلی سختی کشید و در بیمارستان خوابید و... اما هر طور بود ترک کرد! البته هنوزم حالش رو به راه نیست، ولی به قول خودش پاک پاکه!»

حرفهای مادر و خواهرانم که تمام شد، اصلاً خوشحالی نکردم... یعنی هیچ احساسی نداشتم، شاید به این خاطر که من از پدرم متنفر بودم! اواخر شب بود و دور سفره مشغول خوردن شام بودیم که در باز شد و پدر به خانه آمد، با هیکلی رنجور و چروکیده، اما بر خلاف همیشه نه چرت می‌زد و نه کثیف بود... انگار کت و شلواری هم از دوستانش قرض کرده بود تا جلوی خانواده عروسش شیک جلوه کنه! همه پیش پای پدر بلند شدند جز من که به یاد آن روزها افتادم... روزهایی که کتکم می‌زد و پول خودکار و کتابم را با زور می‌گرفت تا هروئین تهیه کنه و... این چیزها که به یادم آمد یکمرتبه آتش گرفتم و همین که پدر آمد مرا در آغوش بگیرد، او را به عقب هل دادم و سرش فریاد کشیدم: «تو کی هستی که منو بغل کنی، چرا به خودت اجازه دادی پا به این خونه بگذاری..؟ از امروز به بعد باید توی خیابون‌ها بخوابی... دیگه گذشت روزهایی که تو سلطان بودی... از در این خونه برو بیرون و دیگه هم اسم منو نبر آشغال...»

اینها را گفتم و در حالی که خواهرها و مادرم سعی می‌کردند جلویم را بگیرند، من که دیوانه شده بودم، یقه پدرم را گرفتم و مانند کیسه زباله از در خانه پرتش کردم بیرون! به داخل که برگشتم همه سکوت کرده بودند، انگار هیچ کس دوست نداشت آنچه را دیده بود باور کند...! چند ثانیه‌ای خیره‌شان بودم تا موقعی که فروغ جون (مادر بهداد) کیفش را برداشت و مانتویش را پوشید. رفتم جلو که مانعش شوم، اما بهناز جلویم ایستاد و زل زد توی صورتم و گفت: «خیلی خوب موقعی خودت رو نشان دادی شاهین تا من به آینده خودم بیشتر فکر کنم...» این را گفت و پشت سر مادرش راه افتاد. «بهداد» را صدا کردم تا وساطت کند و آنها را برگرداند، اما بهداد دستم را از روی شانه‌اش برداشت و با لحنی که هرگز از او نشنیده بودم گفت: «حالا می‌فهمم که هرگز نشناخته بودمت»! دقیقه‌ای بعد که مهمانها رفتند، اعضای خانواده‌ام نیز سکوت کردند، خواهرانم و دامادهایمان بدون خداحافظی از خانه بیرون رفتند و آخر شب بود که مادرم بالای سرم آمد و گفت: «می‌دونم پدرت بهت بد کرده...

اما خدا کنه دلش از دست تو نشکسته باشه پسرم...»

من اما، عجیب بود که اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کردم! نمی‌دانم چرا؟

شاید به این خاطر که آنها نمی‌توانستند دردی را که من در نوجوانی تحمل کرده بودم حتی تصور کنند! البته دوست نداشتم به خاطر پدرم، خانواده بهداد (و مخصوصاً بهناز را) ناراحت کنم؟ اما با خودم فکر کردم فردا به سراغشان می‌روم و آنها را یا قانع می‌کنم که حق با من بود، یا راضیشان می‌کنم که از من ناراحت نباشند. دلم نمی‌خواست به خاطر رفتارم با پدر، آنها را از دست بدهم؟ اما از دست دادم... این را فردا صبح فهمیدم، موقعی که یکی از همسایه‌ها آمد زنگ خانه‌مان را زد و به مادرم گفت: «آمنه خانم شوهرت که از دیشب روی نیمکت داخل پارک سر کوچه نشسته بود مرده... میگن سکته کرده، ببینم آمنه خانم، مگه ترک نکرده بود!»

مادر جوابی نداد و به من نگاه کرد، من اما، سرم را انداختم پایین!

***

با از دست دادن پدر، همه چیز را از دست دادم، هم رفاقتم با بهداد را... هم فروغ خانم، را که مرا مثل پسرش دوست داشت... هم مادر و خواهرانم و شوهرانشان که دیگر برایم احترام قائل نیستند و... و از همه مهمتر بهناز را از دست دادم که وقتی چند روز پشت سر هم تلفنهایم را جواب نداد، سرانجام این SMS را برایم ارسال کرد: «نه شاهین... کسی که بتونه به این راحتی باعث مرگ پدرش بشه [حتی اگر آن مرد بدترین مرد دنیا هم بود، باز هم پدرت محسوب می‌شد] چنین فرزندی، یقیناً نمی‌تونه شوهر خوبی برای من باشه...»

و بعد از آن SMS تا امروز (که یک هفته از مراسم چهلم پدرم می‌گذرد) از هیچ کس خبر ندارم، نه از خانواده خودم که معتقدند من باید به پدر فرصت می‌دادم، نه از بهداد و مادرش و از بهناز که حتی تلفن‌هایم را جواب نمی‌دهند!

من هنوز هم فکر می‌کنم آنچه با پدرم انجام دادم حق‌اش بود... اما حالا یک چیز دیگر را هم فهمیده‌ام، اینکه پدرت اگر بدترین مرد دنیا هم باشد تو که دلش را بشکنی، خدا از تو نخواهد گذشت!

■

اسامی دومین گروه واجدین شرایط برای راه یافتن به مرحله دوم قرعه کشی برای تعیین برندگان نخستین مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی (چهار مسابقه در چهار هفته)

۵۳ـ مونا سامانی ـ آذربایجان شرقی «مرند»
۵۴ـ فاطمه محمودی ـ مرند
۵۵ـ مجید باباخانی ـ شهرری
۵۶ـ محمد حسیناک‌زاده ـ دزفول
۵۷ـ فاطمه استاد رحیمی ـ تهران
۵۸ـ ندا ماپار ـ خوزستان «اهواز»
۵۹ـ اعظم پشت مشهدی ـ پیشوای ورامین
۶۰ـ بلقیس خردمندی ـ لارستان فارس
۶۱ـ حسین عباسی ـ تهران
۶۲ـ مهدی سلیمانی قلعه ـ سمنان
۶۳ـ فاطمه کیخسروی ـ تهران
۶۴ـ زینب عباسی کم کم ـ تهران
۶۵ـ مریم کریمی ـ کرمان
۶۶ـ زینب مینابی‌پور ـ بوشهر
۶۷ـ سعید کریمی ـ کرمان
۶۸ـ حمیدرضا کریمی ـ کرمان
۶۹ـ زهرا مجنون ـ اصفهان
۷۰ـ محمد نصیری ـ زنجان
۷۱ـ عزیزالله موحدی ـ قم
۷۲ـ رخساره رضایی ـ کرمان
۷۳ـ حجت رضایی ـ کرمان «راین»
۷۴ـ غلام زندار ـ بهبهان
۷۵ـ مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد «نوقاب»
۷۶ـ علیرضا منعمی ـ آران و بیدگل
۷۷ـ نصرت برهانی ـ کرمان
۷۸ـ عادله میرزایی ـ کرمان
۷۹ـ مهدیه کریمی ـ کرمان
۸۰ـ عارفه میرزایی ـ کرمان
۸۱ـ اعظم مهوری ـ اصفهان
۸۲ـ زهرا جعفریان ـ اصفهان
۸۳ـ ثریا شامحمدی ـ لارستان فارس
۸۴ـ صنم رضایی ـ کرمان
۸۵ـ منصور رضایی ـ کرمان «راین»
۸۶ـ افسانه رضایی ـ کرمان «راین»
۸۷ـ مسعود رضایی ـ کرمان «راین»
۸۸ـ عصمت ذاکری ـ اصفهان
۸۹ـ محمدرضا ذاکری ـ اصفهان
۹۰ـ آزاده دلداده محبوب ـ مشهد
۹۱ـ مریم محبوب ـ مشهد
۹۲ـ غلامرضا ذاکری ـ اصفهان
۹۳ـ ریحانه صادقی ـ اصفهان
۹۴ـ بتول ذاکری ـ اصفهان
۹۵ـ میرمجتبی بهنام حجازی ـ مشهد
۹۶ـ علیرضا ذاکری ـ اصفهان
۹۷ـ سکینه جعفریان ـ اصفهان
۹۸ـ حسین ذاکری ـ اصفهان
۹۹ـ احمد ذاکری ـ اصفهان
۱۰۰ـ جعفر ذاکری ـ اصفهان

چیزی را ببویی که بتوانی امضایش کنی و چیزی را امضا کنی که بتوانی پایش بایستی

تعبیر خواب

همه اسـم‌ها مستعار اسـت و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

شیطان

نویسنده: شاگرد تنبل سابق
دوشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۸۹ ساعت: ۱۴:۲۰

خواب دیدم خونه خاله ام هسـتم تو کاشمر، بعد از اونجا میام بیرون می خوام با تاکسـی برم سـمت خونه قدیمی مون اما تا می خوام سـوار تاکسـی بشـم، یادم میاد که پولام توی اون یکی شـلوارم بوده و هیچی پول همراهم نیست، خلاصه پیاده حرکت می کنم به سمت خونه قبلی مون.

چنـد کوچـه مونده به کوچه خودمـون مردی رو دیدم که دسـتاش به شکل عجیبی به سمت جلو بود و داشت به طرف من میومد. بهش نزدیک شدم و ازش ردشدم. یادم میاد روی کمربند شلوارش یه تیکه کاغذ چسبیده بود که روش یه چیزایی نوشته بود. تا ازش رد شـدم، شـروع کرد به حرف زدن و هرچه ازش دورتر می شدم صداش نزدیک می شد، حرفاش مفهوم نبود. یک جمله‌اش رو خوب به یاد دارم که گفت:

شـیطان همیـن نزدیکی هاس. وقتی اینو شـنیدم خواسـتم برگردم پشـتم رو ببینم اما منصرف شـدم. همیـن لحظه همون صدا گفت شـیطان در جلد همان مردیسـت که الان می خواست روشـو برگردونه اما منصرف شـد. اینو که گفت برگشتم عقب، دیدم مرده تقریبا رخ به رخم با حالتی ترسناک وایساده. من بدون هیچ ترسی بهش نگاه کردم. قیافه‌ش یه طوری بود که انگار از این که من نترسیدم تعجب کرده.

تعبیر

انگار کاشـمر اثرهای زیادی روی تو گذاشته. همراه خاطراتـی که از اونجا داری، یه جـور ترس هم بایگانی شـده. اینی کـه می بینی پولت توی اون یکی شـلوارته، یعنـی ترس کوچیکـی داری که جلو دیگران کم بیاری. توحاضری سـختی بکشـی و نشـون ندی در اون مورد خاص کم آوردی. اون مرد، ترس‌های نوجوانی خودته. همون طور که تو خواب تا اول ازش می ترسیدی و آخرش دیگه نترسیدی، قبلا هم ترس هایی داشتی که حالا دیگه برات حل شدن و ازشون ترسی نداری.

شـیطانی کـه اون مرد گفت تو جلـدت رفته، یعنی امـروز با خودت و با عقاید و باورهای گذشـته‌ت تضاد داری. گاهی فکر می کنی داری کـدر میشـی و آینه دلت داره زنـگار می‌بنده. نگران این موضوع نباش چون این یه جور شـک فلسـفیه که برای سن تو طبیعیه. دوست داری هر عقیده‌ای رو اول تجزیه و تحلیل کنی، بعد نظر بـدی که قبولش می کنی یا نـه. آخر خواب هم یعنی به نتایجی هم رسیدی و چیزهایی که قبلا برات مهم بوده، حالا یه موضوع عادیه. ترس‌های قدیمی و حتی ارثی تو دارن از وجودت دور میشن.



خواب علمی تخیلی

م. الف. ۴۵ ساله متأهل اهواز
Sunday, August 28, 2011 3:12 PM
From: «M?????A???? « <hnbgfa.MA@gmail.com>

لطفاً اسـم مرا چاپ نکنید. خواب دیدم به دشـت رفتـه بودیم. ناگهـان یک پترو داکتیل به ما حمله کرد بعد به موجودات عجیبی رسیدیم که در آنها تغییرات ژنتیکـی ایجاد کرده بودند یعنی بدن حیوان و عواطف انسانی داشتند.

تعبیر

خواب شما بسیار طولانی بود و اگر می خواستم کل آن را بنویسـم دو صفحه مجله را پر می کرد! بنابراین فقط دو سـه سطرش را نوشتم تا خودتان بدانید خواب شماسـت. خواب شـما بسـیار جالب اسـت و شبیه داسـتان‌های علمی، تخیلی است. معلوم است شما در ایـن زمینه مطالعه کرده‌اید یـا فیلم‌هایی مانند پارک ژوراسیک دیده‌اید. شما اسم جانوران دویست سیصد میلیون سـال پیش را هم می‌دانید و با شبیه‌سازی و D.N.A هم آشـنایید. ضمنا دغدغه‌هایی دارید و از خود می‌پرسـید با این کارهایی که انسـان‌ها می کنند و در آفرینش دسـت می‌برند، سرنوشـت انسان و حیوان و کره زمین چه می‌شـود؟ اینها همراه با تخیلات قوی شما دست به دست هم داده‌اند و این خواب را دیده‌اید. معمولا خانم‌هایی به سـن شـما به چنین چیزهایی فکر نمی کنند. حتی شـاید برخی از اطرافیان از شـما انتقاد کنند که چرا چنین علاقه‌هایی دارید ولی برای داشتن چنین افکار و چنین تخیلاتی به شـما تبریک می گویم. گوشـه دیگر خواب شـما می گوید افـکاری دارید که بـا اطرافیان شـما فرق می کند. منظـورم آن بخش از خواب اسـت که دیدید: «همگی ما تخم‌ها را می ریزیم و می شـکنیم و می گوییم زندگی اینها برای خودشان و دیگران زجر آور اسـت...» شـاید کسی بگوید عاطفه داشـته باش! تو حق نـداری چنین موجوداتی را از بین ببری... ولی کسـانی هم مانند نیچه هسـتند که با شما موافقنـد و بـه اصل بقای اصلـح معتقدند. بخش آخر خواب‌تان هم نشـان می‌دهد که گاهی بحث سیاسـی می کنید و انسـانی هستید که به اطراف خودتان توجه می کنید و سرنوشت کنونی و بعدی انسان‌ها و طبیعت برای شما مهم است.

آقای غاز

تارا اسدی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، رشت

خـواب دیدم در حیاط قبلی خودمان هسـتم. غاز خیلی بزرگی آنجا بود که با من حرف می‌زد. با بال‌هایش مثل دسـت آدم‌ها اشاره می کرد. حالتش غیرعادی و زشـت بود. مرحوم پدرم آمد و دسـت غاز را گرفت و مثل دو دوسـت قدیمی قدم زنان رفتند. اعضای بدن غاز طوری بود که فهمیدم مرد است. بدم آمد.

تعبیر

دخترهایـی که خجالتی هسـتند و دوسـت دارند ازدواج کنند ولی از جنس مرد بدشـان می آید، چنین خواب‌هایی می‌بینند. معمولا به این دلیل از مرد بدشان می آیـد که یا به جنـس مرد اعتماد ندارند یا معتقدند مردها افزون بـر کامیابی انگیزه دیگری برای ازدواج ندارنـد. شـما هم به همین علت اسـت کـه وقتی که فهمیدید آن غاز مرد است، بدتان آمد. او با شما حرف می‌زد و شما به رفتار غیرعادی و زشتش نگاه می کردید اما دور نمی شـدید و این به قول سـعدی بزرگوار یعنی دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم... زشت بودن غاز و رفتنش با پدر، یعنی دوست دارم با پسری جوان و زیبا ازدواج کنم.

معمولا در گیلان و مازندران رسم است که پسرها خیلی زود ازدواج می کنند و همسری انتخاب می کنند که از خودشـان بزرگ‌تر باشد. شما هم همین فرهنگ را داریـد. از کجا می‌فهمیم این آقای غاز سـنش زیاد اسـت؟ از آنجا که با پدرتان مثل دو دوسـت قدیمی رفتند.

هنوز یادته؟

قنبر صفوی، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم جایی هسـتم و بـرف می آید. نامزد سـابقم هم بود. پرنده‌ای دسـت آموز داشت. آن را پر داد. پرنده‌اش رفت و پرنده سـفیدی را شـکار کرد. به او گفتـم: یادته یـه روز برفی جایی بودیم؟ گفت: هنوز یادته؟

تعبیر

ناخودآگاه شـما می گوید آن خانم به شـما مسلط بوده. هنوز هم حسـرتش را می خورید و دوست دارید برگردد زیرا فکر می کنید تجربه‌های جدیدی به دست آورده‌اید و می‌توانید از او متمتع شـوید. علت حسرتی را هم که می خورید، همین اسـت که شـما را تشنه نگاه داشته بود.

در خـواب به یاد خاطـره‌ای روزی برفی می‌افتید. روزی که چون با او بودید، خوش گذشته ولی او بود که امیر شـما بود. آنجا که می گوید: هنوز یادته، یعنی فکر نمی کنید که احساسـات شما را درک کند اما این طور نیسـت و همه جزئیـات عواطف شـما را می فهمید. پیشنهاد می کنم نگذارید این خواب شما را به روزهای گذشته ببرد. در امروز زندگی کنید.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خدا را شکر که علاوه بر سلامت جسم از سلامتی روانی خاصی نیز برخوردار هستید، ولی نمی‌دانم چرا احساس ترس و نیاز می کنید و طوری عمل می کنید که گویی چیزی را از دست داده‌اید در حالی که چیزهای زیادی را نیز بدست آورده‌اید که برایتان بسیار مهم‌تر بوده است. و اگر هم احساس تنهایی می کنید به این موضوع بیاندیشید که تنهایی همیشه با خود رازهایی را به همراه دارد. در ضمن روی مسایلی که ذهنتان را اشغال کرده خیلی حساب باز نکنید چون همیشه برداشت‌های ماصد درصد درست نیست، گذشته از همه اینها اینطور که پیداست شما از موضوعی که بر روی آن کنترلی ندارید رنج می‌برید، ولی باید بدانید که اشتباهی نکرده‌اید پس تحمل‌تان را بیشتر کنید و روی بخشش رحمان و رحیم حساب باز کنید.

اردیبهشت

هم جسور و هم حساس هستید و دل مشغولی‌های خاص خود را دارید و بسیار جالب است که همچنان دنیای کودکانه خود را حفظ کرده‌اید و در پاکی عشق غرق شده‌اید. دوست خوبم! ثبات فکری خود را حفظ کنید و میزان هوشیاری‌تان را بالا ببرید و برای رسیدن به موضوعی که فکرتان را مشغول کرده روش‌هایتان را تغییر دهید و از افراد پیمان‌شکن دوری جویید و به علاقه و پشتوانه عجیب کاری خود ببالید و به خودتان هر لحظه یادآوری کنید که هیچ وقت تسلیم نباید شد و مشکل حل نشدنی وجود ندارد همانطور که بارها خودتان هم این موضوع را ثابت کرده‌اید.

خرداد

مهربانی شما قابل ستایش است، ولی لازم است که در موارد لازم قاطعانه عمل کنید و خود را برای انجام کارهای منطقی متقاعد سازید ولی بدقول نباشید که این نوع عملکرد تمام معادلات شما را بر هم خواهد زد در حالی که شما تا به حال هم با همین داشته‌هایتان غوغا کرده‌اید و البته همین حالا هم ابزارهای قدرتمندی را در اختیار دارید، پس بهانه‌گیری را کنار بگذارید و در پذیرش مسؤولیت کارهایتان با تعهد باشید، چون شما استاد زندگی در شرایط بحرانی هستید و موقعیت کنونی‌تان را هم در همین گیر و دار مهیا ساخته‌اید.

تیر

خوش به حال شما که با قاطعیت می‌توان درباره‌تان گفت انسانی اهل عمل هستید و در این روزها باید که صبور باشید و ذهنتان را آزاد کنید و در عین حال مراقب باشید تا احساسات کسی را زیر پا نگذارید و ثانیه‌های خود را با تغییرات اساسی همراه سازید و از همین حالا برای روزهای آینده برنامه‌ریزی کنید و به جای اینکه صورت مسأله را پاک کنید برای مشکل پیش آمده چاره‌ایی بیاندیشید و به جای اینکه بازیچه تقدیر شوید آفریننده لحظه‌های مطلوب باشید و بدانید که وضعیت روحیتان بهتر از اینها خواهد شد پس به خود و خدایتان اعتماد کنید و البته تمام اینها در صورتی است که شرایط آرامش روحی را برای خود فراهم سازید.

مرداد

در این روزها می‌تواند خوشحالی و شادمانی جزیی از وجودتان باشد به شرط آنکه پیرامون مسایل خصوصی‌تان دیواری محکم بکشید و پیچیدگی‌های ذهنی‌تان را ساده و شفاف کنید. دوستان خوبی دارید و شما نیز بی‌توقع محبت می کنید اما دوست خوبم، تلاش کنید آن کاری را انجام دهید که همیشگی باشد و این بهترین شیوه برای ابراز حسن نیت است و با این کار خستگی طولانی مدتی را که بر دوشتان سنگینی می کند از خود دور خواهید کرد.

به شرط آنکه بتوانید بر نیازهای خود غالب شوید و البته می‌توانید، مطمئن باشید که به آنچه که حق‌تان است خواهید رسید، پس همچنان به عهد و پیمانی که با خود بسته‌اید وفادار باشید.

شهریور

قلباً لبریز از عشق به خدا و احساس‌های نیکوست وجدان‌تان همیشه بیدار و می‌خواهید آرامش درونتان را حفظ کنید. علایق خاص خودتان را دارید و مستقل عمل می کنید و سعی دارید هر کاری را درست و دقیق انجام دهید و در این روزها نیز به تحولی دوباره می‌اندیشید و می‌خواهید یکنواختی و روزمرگی را به هم بریزید، پس از حداکثر توان خود کمک بگیرید و بدانید که موفق خواهید بود و این کاری نیست که هر کسی از عهده آن برآید، پس دلسرد نشوید.

مهر

از مثبت‌اندیشی چه چیز بدی عایدتان شده که مدتی است شبهه در ذهنتان خانه کرده در حالی که همیشه خودتان قدم راست برمی‌دارید و در عین حال فردی سالم و قابل اعتماد هستید و حالا هم می‌خواهید زندگیتان را با دستان خودتان بسازید، پس همانند گذشته با سختی‌های زندگی روبه‌رو شوید و با آنها مقابله کنید و بدانید که شما باز هم از آنها نیرومندترید و این را نیز بدانید که اراده قوی بیشتر از هوش کمکتان می کند، پس استفاده کنید و از جر و بحث‌های بیهوده و انرژی‌گیر روزمره دوری جویید و به اختلاف نظرها دامن نزنید که آنها باعث جدایی و لجاجت‌های بچه‌گانه می‌شوند و نتیجه‌ای جز افسوس و اندوه ندارند!

آبان

شجاع هستید و سرنترسی دارید. شخصیت شما قدرتمند است و وجود شما مایه آرامش خیلی‌ها و البته به خوبی هم از عهده مشکلاتتان برمی‌آیید. اما دوست خوبم! با اینکه می‌دانم خیلی با نصیحت سازگاری ندارید، ولی بهتر است بدانید که هر دلسوزی یک پیغام عمیق در قلب خود دارد و اگر کسی نگران شماست پس یقین بدانید شما را دوست دارد و حتی وقتی انتقادی می‌شنوید بهتر است آن را خوب تجزیه و تحلیل کنید و فقط به دنبال یک پاسخ نباشید که این کار اتفاقاً فقط به نفع شماست و بس! و البته این را هم بدانید که در مسیر درستی قرار گرفته‌اید و راه پربرکتی را پیش‌رو دارید و با توکل بر خدا به هدفتان خواهید رسید.

آذر

دلتنگ هستید و برآورده نشدن توقعات شما باعث ناراحتی‌تان شده که البته خودتان را هم تقصیر کار نمی‌دانید و به دنبال حل مسأله در دور دستها می گردید، در حالی که باید شرایط خودتان را بپذیرید و آن را با هیچ کس مقایسه نکنید و از سرزنش فرار نکنید که گاهی این کار باعث دور شدن از انرژی‌های منفی بیشتر است و بدانید که هر واکنش اطرافیان می‌تواند منشاء خیر و خرسندی شود اگر که با دقت به آن نگاه شود و شما نیز باید منظورتان را روشن و شفاف بیان کنید و خودتان را از وسوسه‌ها دور نگه دارید!

دی

سربلند هستید و جرأت شما بسیار است و محبوبیت خاصی بین دوستان دارید و همراهان شما امین و مهربان هستند و این یکی از عوامل موفقیت شماست و به همین دلیل بهترین نتیجه‌ها همیشه در بهترین آغازها نهفته است و شما که به فکر جبران کمبودهای گذشته‌اید و می‌خواهید رمزگشایی کنید بهتر است اول از خود شروع کنید و چون هیچ کس خالی از ایراد نیست شما نیز باید اطرافیان را همانگونه که هستند بپذیرید و بدون بررسی قضاوت نکنید و مراقب دلتان هم باشید تا راحت هر کسی نتواند آن را با خودش ببرد!

بهمن

رفتار پسندیده‌ای دارید و راستی و نجابت شما مثال زدنی است، چهارچوب محکم و امنی دارید و می‌خواهید که وظایفتان را به نحو احسن انجام دهید تا ذهنتان را آرام و رها سازید و به کسب و کارتان رونق بیشتری ببخشید، پس قاطع و جدی برخورد کنید و تردید را کنار بزنید و همین طور غرور بی‌دلیل را که شما را از دیگران دور می‌سازد. در ضمن باید مراقب باشید که هنگام عصبانیت تصمیم نگیرید و اعضا خانواده را بدون هیچ قید و شرطی حمایت کنید.

اسفند

سخاوتمندانید و به راحتی با تمام وجودتان می‌بخشید، راه پرپیچ و خمی را پشت سر گذاشته‌اید که باید خستگی آن را برطرف سازید بعد قدم به مرحله بعدی بگذارید و در عین حال از بردهای کوچک زندگیتان لذت ببرید تا بتوانید روحتان را برای موفقیت‌های بزرگتر آماده کنید، پس دلخوری‌های کودکانه را دور بریزید و اندوه و افسوس را از خود دور سازید و بدانید که خیلی‌ها از شرایط شما الگوبرداری می‌کنند و این می‌تواند به شور و هیجان خاص شما برگردد.

بهترین چیز را از دیگران بشنو و بهترین دانسته‌های خودت را هم به دیگران بگو ● بوذرجمهر

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



باز باران با ترانه / با گهرهای فراوان / می‌خورد بر بام خانه...
پاییز فصل پوشیدگی است. در پاییز نه از گرمای تابستان خبری هست نه از سرمای زمستان. پاییز فصل زرد و سبز، فصل باد و بوران، فصل ریختن برگهای درختان و جاری شدن باران از آسمان مهربان خداست. در روزهای گذشته رحمت بی دریغ خداوند بر سر همه مردم کشورمان ارزانی داشته شد و لطف خداوند همچون همیشه شامل حال همه مردم ایران زمین شد. باران آنقدر زیباست که گاهی فراموش می‌کنیم هوا پاییزی است. هوای سرد پاییزی در روزهای اخیر و بارش باران بهانه‌ای شد تا باز هم به سراغ یه سوپ داغ، مقوی و خوشمزه بروم که این روزا خیلی می‌چسبه.
اما قبل از این لازم می‌دانم که چند نکته را برای آگاهی و یادآوری ذکر کنم:
پزشکان و کارشناسان تغذیه توصیه کرده‌اند که ۵ ماده غذایی بسیار مفید وجود دارد که برای سلامتی لازم و ضروری هستند.
۱-قارچ پخته شده ۲-غذاهای حاوی سویای کامل ۳-خانواده کلم ۴-روغنهای مفید ۵-غلات سبوس‌دار



سوپ گوجه فرنگی با ورمیشل

مواد لازم:

آب: ۳ لیتر
ماهیچه: ۴ عدد
پیاز خرد شده: ۱ عدد
دانه فلفل سیاه: ۴ عدد
برگ بو: ۲ عدد
گوجه فرنگی خرد شده: ۴ عدد
رب گوجه فرنگی: ۱/۴ پیمانه
شکر: یک چهارم قاشق چایخوری
ورمیشل رشته‌ای: ۱۵۰ گرم
نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

ابتدا در قابلمه‌ای آب می‌ریزیم. سپس ماهیچه، پیاز، دانه‌های فلفل و برگ بو را به آن می‌افزاییم و آن را به مدت یک ساعت می‌پزیم.
بعد از اینکه گوشت پخته شد آب این مواد پخته شده را در ظرفی ریخته و به مدت حداقل ۱۲ ساعت آن را در یخچال قرار می‌دهیم تا کاملا حالت ژلاتینی به خود بگیرد. (بهتر است ۲۴ ساعت در یخچال بماند)
آب گوشت ژلاتینی را در قابلمه‌ای ریخته و گوجه فرنگی، رب گوجه وشکر را به آن اضافه می کنیم.
شعله زیر قابلمه را روشن کرده و مواد را با هم کاملا می‌پزیم. بعد از اینکه مواد کاملا پخته شد و به غلظت کافی رسید، نوبت اضافه کردن ورمیشل است. بعد از مدت حدوداً ۷ تا ۱۰ دقیقه ورمیشل‌ها نرم شده و سوپ آماده سرو خواهد بود. نمک و فلفل را در آخر طبخ به اندازه مورد نیاز به این سوپ خوشمزه اضافه می کنیم.

نکته:

در صورت در دسترس نبودن ماهیچه، می توانید از تکه‌های گوشتی که در دسترس دارید استفاده کنید.
اگر تمایل دارید می‌توانید از گوشت مرغ نیز در این غذا به جای گوشت قرمز استفاده کنید.
شما می‌توانید گوجه فرنگی، رب گوجه وشکر را به مواد اولیه اضافه کرده و برگ بو را از داخل مواد در آورید و بعد از جاافتادن کامل مواد ورمیشل را به آن اضافه کرده و بعد از پخته شدن ورمیشل، سوپ را سرو کنید. ورمیشل از خانواده ماکارونی یا پاستا بوده و دارای خواص بسیار زیادی می‌باشد.
در صورت تمایل می توانید رب گوجه فرنگی را در مقدار بسیار کمی روغن تف دهید تا هم رنگ بهتری داشته باشید هم اینکه بوی خامی رب کاملا از بین برود.
گوجه‌فرنگی سرشار از ویتامین B1، A، B2 و C، آب، املاح و مواد معدنی از جمله کلسیم، فسفر، سدیم، پتاسیم، منیزیم، آهن، مس، روی، ارسنیک و کبالت است. میزان قند موجود در گوجه فرنگی (گلوکز و فروکتوز) اندک بوده و علاوه بر آن مقداری پروتئین و چربی نیز در گوجه فرنگی وجود دارد.
پیاز سرشار از کروم می‌باشد. یک ماده معدنی که به سلولها در واکنش به انسولین، به همراه ویتامین C، کمک می کند. مصرف مداوم پیاز نشان داده که کلسترول و فشار خون بالا را کاهش می‌دهد. دو عامل مهمی که از بروز بیماریهای دیابتی و گرفتگی رگها جلوگیری می کنند و خطر حمله قلبی یا سکته مغزی را کاهش می‌دهند.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی

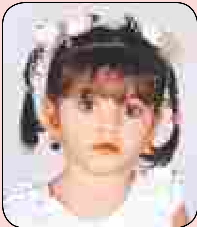

شکرانه خیری


امیرطاها گلی


طاها کوهی


رزا اسماعیل زاده


ملیکا دهقانی


ایناس انصاری


بنیامین راهنورد


آراد ملک زاده


اکرم خوشکار


ابوالفضل خوشکار


ایمان عزیززاده


امیرحسین عزیززاده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

حامد عزیزم: در دنیا ۴ چیز از هم سیر نمی‌شوند، زمین از باران، چشم از گناه، عاشق از معشوق و من از ناگفته‌هایم به تو. ۲۰ آبان، روز تولدت مبارک.
از طرف عشق همیشگی‌ات سحر

برادر عزیزم، رضا جان: بیستم آبان روز تولدت را با بهترین آرزوها تبریک می گویم و شاد کامی و موفقیت را از خدای بزرگ خواستارم.
از طرف خواهرت سحر

همسر مهربانم میلاد جان: میلاد تو شیرین ترین بهانه‌ایی است که می توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست و در میان آن عاشقانه زیست. تولدت را عاشقانه تبریک می گویم. **همسرت زهرا امینی ــ تهران**

علیرضا جان: اولین سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم، دوستت دارم، امیدوارم همیشه در سایه خداوند صحیح و سلامت باشی.
همسرت سمیه غازیانی ــ تهران

مهناز جان: خواهر عزیزم، تولدت را با یک سبد گل یاس تبریک می گویم. آرزوی همیشگی من سلامتی توست. **مریم فلاح ــ مشهد**

مهناز جان: خاله گلم، روز شکفتنت را تبریک می گویم و امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشی. **مبین سیدان ــ مشهد**

همسر مهربانم، حسین جان: ۲۵ آبان، سی و سومین سالروز تولدت مبارک، همیشه شاد و سلامت باشی. **همسرت لیلا کریمی ــ تهران**

همسر نازنینم، سید نبی جان: دومین سالگرد ازدواجمان مبارک، دوستت دارم. **همسرت ام‌البنین و دخترت ــ اسلامشهر**

شهرزاد عزیزم: ۲۱ آبان دوازدهمین سالروز تولدت مبارک، امید است همیشه در زندگی موفق باشی. **برادرت نیما محبی ــ سنندج**

سرکار خانم ملک و اقف: سالروز تولدت را در ماه آبان تبریک گفته و برای شما آرزوی سلامتی دارم. **حسین بخشی ــ اصفهان**

استاد مسعود امیری: موفقیت شما را در اجرای موسیقی در اصفهان تبریک گفته و برای شما و خانواده‌ات آرزوی موفقیت دارم. **حسین بخشی ــ اصفهان**

ملیحه‌السادات: همسر خوبم، در فصل برگ‌ریزان خدا تو را برای من رویاند. ۲۲ آبان سالروز شکفتنت مبارک باد. **همسرت محمد جواد یزدانی ــ تهران**

آرمیتا جان: سیزده سال پیش در چنین روزهایی دنیا صدای گریه کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای خندیدن ماست، عزیزم تولدت مبارک.
پدرت آرش و مادرت مریم شیبانی ــ تهران

آرش خوبم: باور کن ماه‌هاست زیباترین جملات را برای امروز کنار گذاشتم، ولی آنچه شایسته عشق و مهربانی تو باشد نمی‌یابم. همسر عزیزم تولدت مبارک.
همسرت مریم و دخترت آرمیتا سرخوش ــ تهران

ابوالفضل جان: می‌گویند خدا قشنگ‌تر از گل چیزی نیافریده، ولی چشم من قشنگ‌تر از تو گلی ندیده، زیباترین روز زندگی را به تو تبریک می گویم.
همسرت ستاره شاهسوند ــ ملارد

ثریا امیری عزیز: تولدت را با تقدیم ۲۰ شاخه گل رز قرمز تبریک می گویم و آرزوی بهترین‌ها را برایت دارم. **پریچهر امیرآقایی ــ تهران**

همسر عزیزم، الناز: ۲۴ آبان را با ۲۴ سبد گل از بهترین‌ها را تقدیمت کرده و میلادت را مبارک باد می گویم. **همسرت محسن صفری ــ تهران**

اسراء جان: بودنت هدیه‌ای است برای قلب کوچکم و آرزوی من شادی دل دریایی توست. سالروز تولدت مبارک. **الناز عبدالملکی ــ سنندج**

مادر جان، زینب خانم: تو به من درس زندگی آموختی، تو چون پروانه سوختی و چون شمع گداختی و مهربانانه با سختی‌های من ساختی، دوستت دارم.
دخترت سارا کوه‌زاد و دامادت مصطفی حیدری ــ سنندج

جناب آقای دهقانزاده: از لطف بی‌پایانت نهایت تشکر و قدردانی را دارام. خداوند شما و خانواده محترمتان را به سلامت در پناه خود حفظ گرداند.
رحیم علیزاده ــ بندرعباس

طاهره عزیزم: در این روزهای طلایی وجود پاکت آمد به خلوت ما، ۳۰ آبان سالروز تولدت مبارک. **همسرت رضا کریمی مهر ــ تهران**

محمدجواد عزیز: سبدی از گلهای یاس و پونه و یک آسمان ستاره تقدیم به تو، به خاطر تولد زیبایت ۲۱ آبان تولدت مبارک. **سمیه و راحله خاله و مامانی و آقاجون**

بهنام جان: می‌خواهم امشب تا اوج آسمان پر بکشم و بر روی پرنورترین ستاره بنویسم تو دنیای منی و من همیشه بی‌قرار توأم! دوستت دارم، تولدت مبارک.
همسرت فریبا حسینی ــ اصفهان

فرحناز عزیز: ۲۵ آبان قشنگ‌ترین و پرخاطره‌ترین روز ماست چرا که خدای منان در این روز و در طلوع صبح بهترین هدیه‌اش را تقدیم ما کرد. تولدت مبارک.
پدرت جواد کیائی و مادرت ایران شریفی

پسر عزیزم مهدی و عروس گلم ریحانه جان: اولین سالگرد ازدواجتان را در ۲۰ آبان از صمیم قلب تبریک گفته و آرزوی سلامتی را از خدای بزرگ خواستارم.
پدرت محمود و فانوش و مادرت ناهید

سماء جان: صدای قشنگت تپش قلب ماست با آمدنت لحظات شاد زندگی‌ام شدی، ۱۹ آبان میلادت مبارک. **پدرت ابراهیم خرازی و نساء خرازی ــ ارومیه**

محسن جان: دستانم تشنه دستان توست، شانه‌هایت تکیه گاه خستگی‌هایم، با تو می‌مانم بی‌آنکه دغدغه فرداهایی را داشته باشم یازدهمین سالروز ازدواجمان مبارک. **همسرت مهناز صیفی ــ مارلیک کرج**

خواهر عزیزم، آرزو جان: ۱۸ آبان روز میلادت را با ۲۷ سبد گل یاس تبریک می گویم، امید است تمام ایام عمر مثل خورشید درخشان باشی.
آرزومند آرزوهایت، رویا، نوید، مژده، علی، مامان و بابا

خالق عشقم، میثم جان: ۲۶ آبان، اولین بهار عشقمان پاینده باد، به وجودت افتخار می کنم، دوستت دارم. **همسرت مژده برون ــ اهواز**

برادرزاده عزیز و دوست‌داشتنی من، فهیمه جان: تولدت را با ۲۰ شاخه گل از بهترین و خوشبوترین آنها را در بیستم آبان ماه جشن می گیریم، تولدت مبارک.
خانواده عموحسین شفیعی

مهوش خانم: خاله عزیز، سالروز ازدواجتان را با آقا نصیر تبریک گفته و آرزوی سلامتی و شاد کامی را برای شما زوج مهربان خواهانم.
خواهرزاده‌ات مبینا مهدی‌زاده ــ رشت

همسر مهربانم، فاطمه جان: بهترین ماه زندگیم ماه آبان است ماهی که خداوند بهترین و باارزش‌ترین هدیه‌اش را به من داده است، عزیزم تولدت را با انبوهی از گل‌های بهشتی تبریک می گویم. **همسرت مجید پناهی ــ تهران**

دخترم ریحانه جان: ۱۸ آبان روز میلادت را با آسمانی پر از ستاره با دشتی پر از شقایق و با آرزوی موفقیت برای تو تبریک می گویم.
مادرت ناهید و پدرت حسن حاجیان ــ تهران

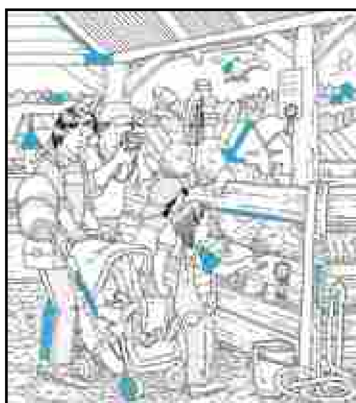
سرکار استوار سبکرو و تبریزی: مسؤول آموزش گروهان پادگان سراب، گفته‌های شیرین و پدرانه‌ات را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.
عبدالله خورشیدی ــ سقز کردستان

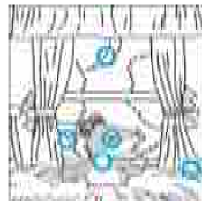
پسر عزیزم احسان جان: تولدت بهانه ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم. عزیزم، ۲۱ آبان تولدت مبارک.
پدرت منصور و مادرت شهناز خرم فر و برادرت مهرداد اصیل مند ــ اسلامشهر

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر دامداری





۵ اختلاف در تصویر موش در خانه

اولین پرواز

جادوگر شماره یک به درختها برخورد می کند. جادوگر شماره ۲ داخل مرداب می‌افتد. جادوگر شماره ۳ داخل ابرها گم می‌شود. جادوگر شماره ۴ با پرواز صحیح به نزد استاد خود می‌رسد.

در عشق و جنگ هر کاری رواست ● مثل اروپایی


محمدمهدی شمس
۷ساله-همدان


صابره جعفری قریه علی-یزد


علی جعفری


محمدطه محمدحسنی-جور


پریا کارگران ۴ساله-اصفهان


مهلاسادات نیازی-
اردستان

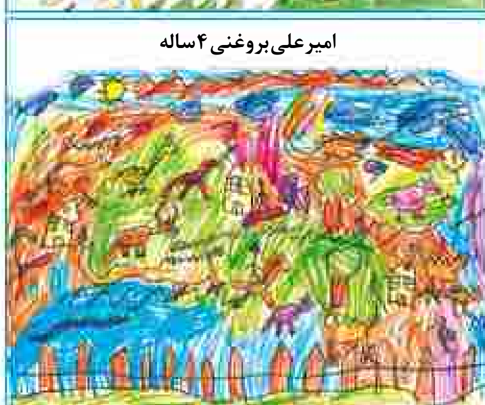

صبا زائری امیرانی


فاطمه زائری امیرانی


هلیا بازرگان


الیناسادات هاشمی-بابل


فاطمه راعی
۱۰ساله-آمل


امیرعلی بروغنی ۴ساله


مهدی کریمی پور-شهرکرد

از نگـاه دیگـر

سهراب صفادار



نور قدیم؛ لندن-انگلستان، سه‌شنبه ۱ نوامبر: «مارتین کاولفیلد» ۶۹ ساله مشغول سرویس و تمیز کردن یک لامپ گازی در لندن است. او از سال ۱۹۸۲ به مراقبت از این لامپهای قدیمی مشغول بوده و توانسته است ۱۶۰۰ عدد از این لامپهای زیبا را در سطح شهر، سالم و کارآمد نگه دارد.



روز مرده ها؛ مکزیک، سه‌شنبه ۱ نوامبر: اول نوامبر در مکزیک روز مرده ها و روز یادآوری و گرامیداشت افرادی است که در آن سال از دست داده‌اند. در تصویر گلهایی را می‌بینید که برای گرامی داشتن یاد پلیس‌هایی که در سال گذشته در مبارزه با قاچاق مواد مخدر کشته شده‌اند، روی پله‌های اداره مرکزی پلیس چیده شده‌اند.



ذوق یادگیری!؛ آمستردام-هلند، چهارشنبه ۲ نوامبر: ظاهراً یادگیری یک برنامه جدید کامپیوتری برای این دختربچه سال اولی، هم جذاب و هم کمی ترسناک بوده است!



مزرعه کوچک؛ لاولند-یووا، دوشنبه ۳۱ اکتبر: «کوری مکینتاش» محصول آنچه را از مزرعه عمویش باقی مانده است، برداشت می‌کند. مزرعه او قبل از طغیان رود میسوری ۳۲ هکتار بوده و حدود ۷۰ روز است که سیلاب آنرا در بر گرفته، ولی اکنون تنها ۱،۵ هکتار از مزرعه سالم مانده است.



بگو سیب!؛ پاپوا-اندونزی، یکشنبه ۳۰ اکتبر: پسربچه کنجکاو، دهان این سفره ماهی شکار شده را لمس می‌کند. اندونزی در منطقه‌ای قرار دارد که غنی‌ترین آبهای جهان را از نظر وفور ماهیان دارا است و زندگی میلیونها نفر را تأمین می‌کند. متأسفانه در سالهای اخیر به دلیل تغییرات آب و هوایی و البته شکار بی‌رویه و آلودگی، اکوسیستم این منطقه در خطر قرار گرفته است. این منطقه بین گینه‌نو، فیلیپین، اندونزی و مالزی قرار دارد.



پیشواز عید؛ لندن-انگلستان، چهارشنبه ۲ نوامبر: مردم اروپا از الان خود را برای کریسمس آماده می‌کنند و فروشگاهها هم کالاهای مخصوص عید را عرضه می‌کنند. از جمله مردم خیابان آکسفورد که پس از یک کنسرت موسیقی، چراغهای کریسمس را در خیابان آکسفورد روشن کردند.